

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

" چون کار به پایان آید. شیطان گوید: خداوند به شما وعده داد و وعده او درست بود و من نیز به شما وعده دادم ولی بر وعده خود خلاف کردم و برایتان هیچ دلیل و برهانی نیاوردم. جز آنکه دعوتتان کردم. شما نیز دعوت مرا اجابت کردید؛ پس مرا ملامت نکنید؛ خود را ملامت کنید. نه من فریادرس شما ام نه شما فریادرس من. "

قران کریم سوره ی ابراهیم آیه 22

⊖ توجه: لطفا تا قبل از خواندن آخرین پارت ؛ رمان را قضاوت نکنید .

بغض گلویم را گرفته بود. یواشکی به چهره اش نگاهی انداختم . اخم های محکمش مرا میترساند ؛ ولی دوستش داشتم. حتی با همان اخم هایی که برای من نا آشنا بود. هیچ وقت با اخمی به آن محکمی ندیده بودمش. چرا؟ چرا وانمود میکرد که عوض شده است!؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چه چیزی در وجود او عوض شده بود جز غرور و غیرتی که خودم باعث شکست اش شده بودم. باید جبران میکردم. گذشته ای که خودم لگد مالش کردم را.

مدت صیغه ی محرمیت یکساله بود و من فقط یکسال وقت داشتم همه چیز را از اول بسازم.

امضای هر دویمان پای برگه ی مشترک صیغه ی محرمیت نشست و بعد؛ از محضر بیرون آمدیم . حتی به رو نیاورد که همراهش هستم. جلوتر از من به راه افتاد اما پایین پله های محضر ایستاد . به او رسیدم که بدون آنکه نگاهم کند گفت:

\_حواست باشه... اگه کسی چیزی بفهمه ، همه چی تمومه.

سکوت کردم. حتی آه کشیدن هم برای من زیادی بود. خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

بعد بی خداحافظی از خیابان گذشت و رفت سمت ماشینش و سوار شد و رفت. حتی به خودش زحمت نداد مرا تا خیابان اصلی برساند. من ماندم و

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سنگینی برگه محرمیتمان که داشت ذره ذره خاطرات گذشته ام را به من گوشزد میکرد.

خودم همه چیز را خراب کرده بودم و میخواستم از اول بسازم و امید داشتم باز مثل قبل شود ولی این هم توهمی بیش نبود. هر ساختمانی که خراب شد؛ دیگر مثل قبل ساخته نشد. به روز شد ، جدید شد، عوض شد و حالا زندگی من هم همینطور شده بود. من بالای سر مخروبه های خاطراتم داشتم به اشتباهاتم فکر میکردم و میخواستم که دوباره بسازم همه چیز را. ولی حتی با این ساختن هم مثل قبل نمیشد. زمان رفته بود، خاطرات تلخ مانده بود و حتی اگر همه چیز دوباره از اول شکل میگرفت، زهر خاطرات دوا نمیشد و دواایی نداشت.

برگشتم به خانه ام . خانه ای که میخواستم با همسرم ، خانه ی رویاهایم باشد . ولی...

حتی به چشمانم اجازه ی گریستن ندادم.بی هدف نشستم روی مبل، کاری نبود، امیدی نبود و من کلافه بودم از این زندگی. نگاهم به تیک تیک رفت

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

و آمد عقربه های ساعت بود . شاید شب می آمد و سری به من میزد . شاید . یکدفعه امیدوار شدم ، برخواستم ، واقعاً شاید شب می آمد.

عشقش امیدی برایم بود که هیچ وقت کهنه نمیشد. غذا درست کردم بلکه شب بیاید. همه چیز آماده بود جز من. در کمد لباس هایم را باز کردم و با وسواس خاصی دنبال لباس مناسبی گشتم. دستم سمت هر لباسی که میرفت، پشیمان میشدم. پشت پوشش هر لباسی ، خاطره ای بود که به افکارم خش می انداخت. بالاخره یک بلوز و دامن برداشتم و پوشیدم. ساده بود ولی خاطره ای از پشت لباس به من دهن کجی نمیکرد.

جلوی آینه ایستادم. از دیدن چشمانم فرار میکردم. چشمانی که یک روز بسته شد روی همه چیز. به روی محبت صادقانه و عشق بی ریای بهروز. لبم را گزیدم. فوری رژی برداشتم و روی لبم کشیدم و از جلوی آینه کنار رفتم.

همه چیز و همه جا، کابوس خاطراتم شده بود. انگار همه مامور عذابم شده بودند که عذابم بدهند ، که شکنجه ام بدهند به یادآوری گناهی که بارها با فریاد اعترافش کردم که : " اشتباه کردم " .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نور ضعیف چند شمعی که روی میز بود به اندازه کافی روشنایی نداشت . تنها دور تا دور میز را روشن کرده بود. نگاهم روی شاخه گل های سرخی بود که برای استقبال از بهروز روی گلدان میز گذاشته بودم . ناگهان زنگ در بلند شد. فوری از جا برخواستم. شوقی در قلبم فوران کرد. دویدم سمت در خانه و همراه با زدن دکمه باز شدن در، در را برای استقبال از بهروز باز کردم. در باز شد، خودش بود. در تاریکی راهرو ، فقط در حاله ای از سیاهی، قامت بلندش پیدا بود.

با ذوق گفتم :

\_سلام عزیزم

نه جوابی داد و نه حتی "عزیزم" مرا شنید. بی هیچ حرفی وارد خانه شد و رفت سمت یکی از مبل های راحتی. خودش را روی مبل رها کرد و بی مقدمه گفت:

\_خب...

در را بستم و با تعجب گفتم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ خب!!

بی آنکه نگاهم کند گفت:

\_ خب حرفتو بزن میخوام برم.

\_ حرف!! من حرفی نداشتم.

با عصبانیت سرم فریاد زد :

\_ حرفی نداشتی؟! پس مریضی که از من خواستی صیغه ات کنم؟

لبم را گزیدم. فکر نمی‌کردم بخواهد اینطوری تحقیرم کند. اما باز به رو

نیاوردم. جلو رفتم و مقابل پاهایش زانو زدم و گفتم:

\_ بهروز...بزار...بزار کنارت باشم... خواسته ی زیادی ندارم... میخوام همسرم

باشی.

\_ هستم...نیستم؟ اما مدت دار!

مدت دار، کلمه ای بود که زهر همه ی ثانیه های گذشته را در جانم ریخت.

یعنی این بار مهلت میدهم که باشی و وقتی مهلت تمام شد ، برو!؟

سرم را روی پاهایش خواباندم و گفتم: \_ دوست دارم به خدا.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

محکم مرا به عقب هل داد و فریاد زد: \_جمع کن این مسخره بازیو... دوست دارم... مزخرف ترین جمله ای که تا به حال شنیدم... حواستو جمع کن بین چی میگم مهناز... من بهروز قبلی نیستم...من عاشق زندگیم هستم...تو رو هم فقط به اصرار خودت واسه تفریح خودم، صیغه کردم... پاتو از گلیمت دراز تر کنی، بد میبینی... فهمیدی؟

رفت سمت در که با صدایی بلند که میخواستم چاره ای جز شنیدنش نداشته باشد، گفتم:

\_بهروز... به خدا پشیمانم...

در محکم بسته شد و رفت. همین! این شد خاطره ی شب اول محرمیت ما. بغضم شکست. لعنت به خودم. لعنت به زندگی. لعنت به آرزوهایی که مرا اینگونه محبوس خود کردند. زندگی که دیگر هیچ رنگی نداشت جز سیاهی غالبی که همه چیز را در حفره های غمش میبلعید. فریاد کشیدم تا بلکه صدایم سکوت خاطراتم را بشکند تا باز زجر بکشم ؛ تا باز به یاد بیاورم ؛ تا باز مرور کنم که چگونه زندگی خودم را به تباهی کشاندم و فریاد های

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

پیاپی من قفل عبور به گذشته را شکست و من همانگونه که روی زمین دو زانو نشسته بودم به گذشته سیر کردم.

صبح شده بود. چشمانم تا باز شد؛ نگاهم به قاب عکس بزرگ من و بهروز؛ خورد. درست دیوار مقابل تخت مان. طرف دیگر تخت؛ تاج عروسیم بود و کمی آن طرف تر؛ لباس عروس.

روی تخت نشستم. بهروز نبود اما صدایش را می شنیدم. مثلاً آرام میخواند و زمزمه می کرد تا مرا بیدار نکند ولی مگر میشد با آن صدا، خوابید. آنهم با آن شعری که او می خواند:

تو قلبِ من تویی و جای دیگه نیست

دلِ تو مثل خیلیای دیگه نیست

تو هر چی باشی قلبِ من میمونه پات



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بین چقدر افاقه کرده خوبی هات

با همان لباس خواب اومدم توی سالن. داشت میز صبحانه را میچید. دسته گل عروسم را هم وسط میز درون گلدانی گذاشته بود و هنوز داشت با وسواس خاصی دور میز میچرخید و بقیه شعرش را میخواند:

بدون ، کنار تو شده؛ تنها آرزوی من فقط

این محاله که یه روزی قلبمو ازت

بگیرمو ؛ ببینی خسته ام ازت

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

تکیه زدم به دیوار متصل به آشپزخانه و نگاهش کردم. بهروز عاشقم بود. ادعا نداشت؛ همانی بود که نشان میداد. در حالیکه به لبم لبخندی بود تشکر آمیز از میزی که برایم چیده بود گفتم:

\_ سلام صبح بخیر.

سرش چرخید سمت من و جوابم را زیباتر؛ از سلامی گفت که من به او هدیه کردم:

-سلام بر بانوی قلبِ من... مهناز جانم... بفرما... بشین.

دستش سمت میز دراز شده بود که میز را تمام و کمال ببینم و دیدم و گفتم:

\_ بله... آقامون چه کرده!

ژست مغرورانه ای گرفت و گفت:

\_ ما اینیم دیگه... بفرما.

جلو رفتم که چشمم به ظرف کاجی خورد. نگاهش کردم و گفتم:

\_ وای بهروز... نگو که مامان واسم کاجی آورده.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خندید:

بعله درست حدس زدی.

- اصلا اهل خوردن کاجی نیستم.

- حالا امروز اهلش میشی. قول دادم خودم بریزم توی حلقت.

با اخم نگاهش کردم که اخمی در جوابم به چهره آورد و گفت:

\_ بخور ببینم... وقتی یه مرد بهت حرفی میزنه باید بگی چشم.

خودم را لوس کردم و گفتم:

\_ کدوم مرد؟!

\_ من دیگه.

بعد نگاهش به شیطنت چشمام افتاد که اخمش جدی تر شد:

\_ نه پس... هر مردی بهت هر چی گفت بگی چشم!!

خندیدم که کاسه ای برایم از کاجی هنر مادر جون ریخت و مقابلم گذاشت

و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چه عطری داره این کاچی... به به.

خودت بخور ببینم.

خب نه دیگه؛ واسه شما درست کردن نباید من بخورم.

با اصرار گفتم:

حالا یه قاشق.

لبش را کج کرد و گفت:

خیلی خب بابا... من اصلا از کاچی خوشم نمی آد.

بالاخره دستش را رو کردم. با خوشحالی از اینکه او را مجبور به اعتراف

کرده بودم. کف زدم که نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت:

خب دیگه؛ اعترافم که ازم گرفتی؛ کف هم که زدی... بفرما کاچی ات رو

بخور.

بهر روز... نمیشد که من...

مهلت نداد و جدی گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_\_ همیشه.

اجبارش باعث شد تمام ظرف کاجی را بخورم. اصلا از طعم و مزه و آن بوی تند روغن محلی اش و آن شیرینی غالب؛ خوشم نیامد. بعد از خوردن کاجی؛ چنان قیافه ام را کج و ماوج کردم که حتی بهروز هم خنده اش گرفت.

بهروز رفت و مرا با حسرت روز های گذشته ام که حالا در جعبه ی خاطرات ذهنم محبوس بود و گاهی با غلظت یک آه خاک این خاطرات گرفته میشد؛ تنها گذاشت. در تاریکی محض خانه؛ زیر نور همان شمع هایی که با آخرین نفسشان میز شام را نورانی کرده بودند؛ نشسته بودم. خاطرات روز اول زندگی مشترکم با بهروز از ذهن خسته ام گذشت. و اشکی با لجبازی از چشمانم چکید. اشتباه فکر میکردم که همه چیز را جبران میکنم. جبران گناه من سخت تر از این حرف ها بود. هوسی مسموم که فقط به اسم رنگین آرزو مزین شده بود و مرا خام کرده بود و حالا که از تصور رنگین آرزویم به سراب رسیده بودم؛ من مانده بودم و خاطرات قشنگی که فقط در

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

ذهنم مانده بود و خرابه هایی از زندگیم که برای بهروز خاکستر بود و برای من ، مخروطه و قابل تعمیر !

از جا برخوایتم. نگاهم باز سمت میز شام رفت. به جای خالی بهروز و شاخه گل‌هایی که اینبار من در گلدان روی میز گذاشته بودم و نبود آن دسته گل عروسی و آن لبخند زیبا . حتی جمله ی : "سلام بر بانوی قلبِ من ." گوشه ام را برداشتم و تمام احساس قلبم را برایش نوشتم ؛ شاید باور کند. شاید کلمات میتپیدند و میگریستند و او میدید .

"بهروز جان...اگر صد بار دیگر هم دلم را بشکنی من این بار پای تو میمانم." "

پیامک را ارسال کردم. گوشه ام را روی میز گذاشتم که طولی نکشید صدای جواب پیامکم برخوایست:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

"باور نکن که باورت کنم."

سرم درد گرفت. با دو دست سرم را گرفتم و اجازه ی گریستن را به چشمانم دادم. آنشب؛ شب اول ازدواج موقت ما بود. اولین بازگشت من. بازگشت بر سر قبر عشقی که فاتحه اش را خیلی قبل تر از آن ، خوانده بودم. ولی برای من شب اول قبرم بود. سوال و پرسشِ وجدانم و رفتار بهروز ؛ همه و همه داشتند مرا توبیخ میکردند.

کاش زندگی دکمه ی بازگشت داشت. دکمه ای که به عقب برمیگشتیم و همه چیز را جور دیگری رقم میزدیم. اگر دلم میخواست یکبار برای همیشه آرزویی محال برای من ممکن شود. همان آرزو بود. آرزوی بازگشت به گذشته. به روزی که چشمانم را بستم و مقابل بهروز ایستادم. به همان روزی که هوسِ ممنوع ؛ قلبم را درگیر کرد تا عشق همسرم را نبینم. کاش دکمه ی بازگشت به گذشته لاقل برای زندگی من فعال بود. خدایا کاش... کاش برگردم... همین یکبار... یکبار برای همیشه... یکبار.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سرم را روی دستانم گذاشتم و چشمانم را بستم و از التماسی بیهوده که ممکن نبود اشک ریختم .

گاهی خاری؛ دِشنه ای ؛ یک تکه شیشه ی برنده ای ؛ وسط قلبت را می شکافد و به سختی ؛ به مرگ؛ نفس میکشی... و من آنشب همان حال را داشتم.

دعوتی خاله بدری بهزاد بود. بالاخره همه ی لذت نام عروس و داماد بعد از مراسم عروسی ، دعوتی های دو خانواده است دلیل خوبی برای آشنایی بیشتر دو خانواده با هم است. خاله بدری ؛خواهر بزرگتر فضا خانم ،مادر بهزاد بود؛ آنقدر بزرگ که دختر خاله ی بزرگ بهروز خودش دختری داشت هم سن و سال من! خاله بدری؛ زن مسنی بود که از شدت کهولت سن؛ توانایی دعوتی دادن نداشت و همه ی این مراسم و تشکیلاتش به پای دختر بزرگش ؛ خجسته خانم افتاده بود. خانواده ی پر جنب و جوش و مهربانی بودند . از خود خاله بدری با آن سن و سال گرفته تا دخترش خجسته خانم و نوه ی خاله بدری که همان دنیا فرداد بود که تقریبا با من هم سن و سال



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

میشد. خاله بدری روی صندلی مخصوص خودش نشسته بود و با چشمانش بین جمع حاکمیت میکرد که به شوخی به بهروز گفت :

\_ یه سیب واسه خانمت پوست بگیر...

بهزاد با لبخند گفت:

\_ چشم خاله جان... امر دیگه ای باشه؟

خاله بدری باز با لحنی که بیشتر به فرمان و حکم سلطنتی شبیه بود تا درخواست یه خاله از خواهر زاده اش گفت:

\_ یکی هم واسه من پوست بگیر.

خجسته خانم با خنده گفت:

\_ بهروز جان ببخشید دیگه؛ میشناسی که خاله ات رو...

بهروز با خنده گفت:

\_ آره دختر خاله... نترس دلخور نمیشم.

دنیا با خنده به بهروز خیره نگاه کرد و گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ شما که پوست میگیرید یکی هم واسه من پوست بگیرید.

از خاله بدری به دل نگرفتم ولی نمیدانم چرا تا دنیا این حرف را زد کمی از او دلخور شدم . شوهر من برای دختر خاله اش سیب پوست بگیرد؟! اما وقتی صدای خنده ی همه بلند شد؛ فهمیدم که حرفش شوخی بیش نبوده . هنوز قانون خانوادگی آن ها دستم نیامده بود تا بدانم کجا شوخی میکنند کجا جدی میگویند. بهروز اولین قاچ از سیب را تقدیم من کرد و بلند گفت:

\_ با اجازه ی خاله بدری...اول همسرم.

با لبخند سیب را از سر چاقویش برداشتم که بهروز بشقاب سیب خرد شده را سمت خاله بدری برد و گفت:

\_ اینم خدمت سرکار خانم بدری سلطنتِ عزیز.

خاله بدری عصایش را بلند کرد که توی سر بهروز بکوبد که بهروز دوید سر جایش نشست و گفت:

\_ خاله جان تازه داماد زدن نداره... همه میزنن... شما دیگه نزن.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

صدای خنده ی همه بلند شد. شوهر خجسته خانم ؛ دختر خاله ی بهروز ؛ آقای صولت فردادی در جواب شوخی بهروز گفت:

— نه بزن بدری خانم... چوبِ زن و خاله و عمو و عمه و دایی و ... همه گله...  
توی سر هرکی نخوره خله.

صدای خنده ی کل جمع ، مثل بمب صدا کرد. دنیا با خنده گفت:  
— دور از جونِ بهروز... البته.

باز لبخند از روی لبانم پرید. چرا گفت بهروز؟ یه آقایی؛ یه جنابی!!!  
با نگاهم به دنیا؛ داشتم او را در ذهنم به محکمه ی وجدانم میکشاندم و قصاص میکردم که زنگ در زده شد. لحظه ای همه از هیاهو افتادند. در باز شد و مرد جوانی با قدی متوسط و کت و شلوار وارد خانه شد . نگاه همه روی مرد جوان سنگینی میکرد . اما انگار او یا کور بود آنهمه سنگینی نگاه را نمیدید یا میدید و به رو نمی آورد.

— سلام به همه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بعد به سمت من و بهروز آمد . مقابل بهروز ایستاد و دو دستش را به سمتش دراز کرد. اکراه بهروز برای دست دادن با او را متوجه شدم. بعد نگاه مرد جوان به من افتاد. اشاره ای به من کرد و به بهروز گفت:

\_من و به همسرت معرفی نمیکنی بهروز جان.

بهروز در معذوریت قرار گرفت و گفت: \_ایشون داریوش دادفر هستند ؛  
عموی دنیا.

لبخندی زدم و گفتم :

\_سلام.

چنان میخ نگاهش را در نگاهم کوبید که لحظه ای خشکم زد. چرا آنقدر دقیق داشت مرا کالبد شکافی میکرد ؟ سر تا پایم را. از نگاهش اصلا خوشم نیامد. لبخند جلفی زد و گفت:

\_خوشبختم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

دستش به سمتم دراز شد. متعجب از اینکارش فقط به او نگاه کردم که خندید و دستش را انداخت و فوری چرخید سمت باقی مهمان ها و بلند گفت:

\_ همگی سلام.

جوابش را تک و توک با دلسردی و ضعف دریافت کرد که رفت کنار برادرش نشست. یه سوال در ذهنم ایجاد شد. سرم را نزدیک گوش بهروز بردم و گفتم: \_اگه عموی دنیاست چرا پس فامیلیش دادفره؟ باید فرداد میبود که؟

آرام زمزمه کرد:

\_برادر ناتنی صولته ... خودش فامیلی خودشو عوض کرده ، میخواسته خاص باشه .

متعجب از حرف بهروز با خودم گفتم: \_چرا خب؟! فرداد که قشنگتر از دادفره؟! حالا با یه عقب و جلو بردن "فر" که چندان تغییری نمیکنه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

یا من زیادی بلند با خودم حرف میزدم یا گوش های بهروز زیادی تیز بود که جوابم را آهسته داد:

\_ کلاً این مرد تافته ای جدا بافته است... با بقیه فرق داره.

بعد از آمدن داریوش دادفر تقریباً طبع شوخی هم خشکید. سکوتی بی دلیل حاکم شد. متحیر از این سکوت بودم.

خب اگر از آمدنش معذب بودند؛ چرا دعوتش کردند؟!

هنوز درگیر این سوال بودم که دنیا وسط سالن ایستاد و گفت:

\_ عزیزان سفره شام رو چیدیم منتظر قدم شما سروران هستیم.

همه سمت سفره شام رفتند. من هم دست در بازوی بهروز رفتم. سر سفره؛ داریوش دادفر دقیقاً مقابل من و بهروز نشست و آستین سفید پیراهنش را بالا داد و ساعت طلایش را به نمایش گذاشت. دهانم از تعجب باز ماند. زیر گوش بهروز؛ گفتم:

\_ ساعتش طلاست؟!

بهروز با اخمی به من جواب داد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ نگاهش نکن مهناز... آره طلاست.

باز با خودم گفتم:

\_ پس عجب پولداریه.

و باز بهروز شنید:

\_ پولدار واسه یه دقیقه اشه ... کشتی تفریحی داره.

— کشتی تفریحی! کجا؟!

— کیش ؛ قشم ؛ هتل داره؛ توی کیش ؛ رستوران هم داره... خیلیا زیر

دستش کار میکنن.

— اوه... چه خر پولیه...

بهروز سرش را کامل برگرداند و با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

\_ مهناز!! جلوی جمع!!

— ببخشید شوکه شدم.

پیامک بهروز را برای صدمین بار خواندم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

"ساعت 3 امروز، بیا نزدیک اداره ی من ، کافی شاپ باغچه ، منتظرم  
بمون"

یه ذوقی توی قلبم دمیده شد . منو دعوت به کافی شاپ کرده بود !  
این یعنی توی اون خونه جای حرف زدن نیست . بیا تا از یه جای جدید یه  
حرف جدید و یه عشق جدید شروع کنیم.

با ذوق بند کیفم رو روی شونه ام محکم کردم و باز با ساعت نگاه . لعنتی  
عقربه هایش انگار به خواب ابد رفته بودند که گویی هر ده دقیقه که به  
حساب من بیقرار میگذشت ، برای آنها یک دقیقه چرخش بود. با حرص  
نگاهم را بین ماشینهایی که آنها هم با آمدن به خیابان ، باعث دردسرم شده  
بودند و ایجاد ترافیک ، نگاه کردم.گردنم را از بین صندلی راننده و شاگرد  
جلو کشیدم و پرسیدم :

\_\_ آقا خیلی مونده برسیم ؟

\_\_ نه خانم اگه این ترافیک باز بشه فقط ده دقیقه دیگه.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با حرص سرمو عقب کشیدم و زیر لب گفتم :

\_ ای لعنت به این شانس.

و باز تنها پیامک بهروز را نگاه کردم و ساعت را گوشیم را با ساعت مچی ام مقایسه. یک دقیقه ، ساعت مچی ام جلو بود.

به اندازه یک دقیقه هنوز جلوتر بودم.چشمانم را بستم تا آسوده بتوانم تصور کنم که میگوید :

" بخشیدمت مهناز "

وای که آن لحظه جا داشت از ذوق بمیرم.حتی از نقش خیال این تصور هم اشک به چشمم نشست.چشم باز کردم که دیدم خیابان به طرز معجزه آسایی باز شده و خبری از ترافیک نیست.

خدا هم انگار راه را برای توبه ام باز گذاشته بود. زیر لب " الهی شکری " گفتم و با استرس نگاهی به آینه ی توی جیبم انداختم.یه تار مزاحم ابرویم کج بود.با ناخن انگشتم صافش کردم.هیچ عیبی در من نباید میدید.من با

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

آن گناه نا بخشودنی سر تا پا عیب بودم ، نمیخواستم باز عیب ظاهرم را هم به عیب باطنم بیافزاید.

رسیدم. پول راننده را دادم و پیاده شدم. به سرعت سمت در کافی شاپ رفتم و با باز کردن در ، نگاهم را بین همه ی مشتریان چرخاندم. هیچ کدام بهروز نبود. نکند مرا اذیت کرده بود ! شوخی کرده !

نه جدیت کلامش را میشد از پشت همان صفحه ی مجازی پیامک خواند. یه میز خالی انتخاب کردم و نشستم. حتما کاری برایش پیش آمده. باز نگاهم سمت ساعت مچی ام رفت . سه و ده دقیقه. قرارمان ساعت سه بود و من هم دیر رسیده بودم اما نه به اندازه ی بهروز.

لبم را از شدت اضطراب گاز گرفتم و باز زیر لب التماس خدا را کردم:  
\_ همین امروز ، تموم بشه ... همه چی ...خدایا بهروز همین امروز بشه همون بهروز قبلی.

چشم بسته دعا میکردم که صدایش در واقعیت به وقوع پیوست :

\_ سلام.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چشم باز کردم و مسخ شدم. شبیه احمق ترین حیوانی که در عالم خلق شد. لبخند آشنایی روی صورتم گره خورد که بهروز به عمد ، برای زجر دادنم گفت :

\_ همسر سابقم مهناز ... و همسر عاشقم که معرف حضورتون هستن.

بعد با دست راست به او اشاره کرد. آب شدم. ذوب شدم. تمام ثانیه های روزهای گذشته بلند بلند به من خندیدند . به سادگی من ! به اینکه چگونه پای دوستم را به زندگی خودم باز کردم .

نفسم به سختی و با هزار گیر و گره به مرز لبانم رسید . بهروز نشست و به دوست من که زمانی بهترین دوستم بود و حالا همسر شوهر سابقم محسوب میشد گفت:

\_چی میخوری عزیزم ؟

چه عزیزمی ! . کشدار و با حس . اگر اسید روی قلبم میریخت به آن اندازه نمیسوختم که آن کلمه مرا سوزاند.

آه کشیدم که صدای او را شنیدم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ واسم مهم نیست بهروز جان.

چه لقبی و چه توصیفی!...

"عزیزم" گفت و "جان" شنید.

بهروز نگاهم کرد و خواست چیزی بپرسد که پشیمان شد. چرا؟ من که

مهمان ناخوانده نبودم؟! خودش دعوتم کرد! پس چرا پشیمان شد!؟

سفارش یه لیوان چای و نبات، یه فنجان قهوه، یه دمنوش به لیمو به همراه

دو کیک شکلاتی را داد.

ترجیح میدادم برای من زهر سفارش میداد، تا چای و نبات!

سرم را پایین گرفته بودم تا مامور عذابم را کمتر ببینم که بهروز نگذاشت و

گفت:

\_ خب مهناز خانم...تعریف کن...بگو کی اومدی؟ چه خبرا بود اون طرفها؟

خوش گذشت؟ حسابی گشتی؟ دلت حتما واسه دوستت تنگ شده بود،

منم واسه همین قرار کافی شاپ گذاشتم که هم رو ببینید.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگاهش کردم. آن دوستِ خاطرات گذشته را... آن یار روزهای خوش و لبخند که نمیدانستم در فکر فریب من است.

وقتی نگاه خیره‌ی پر معنایم را دید، همه‌ی خاطرات خوب دوستی مان را کنار زد و دست بهروز را گرفت و گفت:

— بهروز جان...حالم بده عزیزم.

بهروز دستپاچه پرسید:

— چرا عزیزم؟ فشارت افتاده حتما...بذار الان برات کیک شکلاتی میاره.

دندانهایم طاقت فشار انهمه حرص را نداشت. لبم را هم گزیدم تا از فشار روی دندان‌هایم کم کنم که بهروز بلند گفت:

— این سفارش ما چی شد آقا؟ خانمم حالش بده.

کاش نمیامدم. تازه فهمیدم قصد بهروز از رفتن به کافی شاپ چه بود. دنبال جایی دیگر و حرفی دیگر برای شروع نبود. دنبال جایی بود برای تمام کردن، نشان‌ جدایی ما که میخواست روی قلبم بزند تا مرا حسابی بسوزاند، که سوزاند.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سفارشات رسید. چای نبات ، قهوه ، دمنوش به لیمو و کیک شکلاتی...  
اما شیرینی کامم به چه کار میامد وقتی بهروز زهر کاری را مقابلم نشانده  
بود

چای نبات را برداشتم و چوبک باریک نبات را در لیوان چای  
چرخاندم. سعیم در این بود که نگاهم به بهروز و همسرش نباشد ولی انگار  
قصد بهروز دیدن شدن بود. چرا که گفت:

\_خب دوستان قدیمی... نمیخواید باهم حرف بزنید؟ خیلی وقته هم رو  
ندیدید.

نگاهم را سوی نگاه خاص همسر فعلی بهروز چرخاندم. حرف زیاد بود. ولی  
از جنس کلام نبود. از جنس احساس نگاه بود. نگاهی که میشد در دایره ی  
رنگی چشمان من و او همه چیز را دور زد. مرا ، سادگیم را ، باورهایم را که  
چه راحت به تراج برد... آنهم به دست بهترین دوستم!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگاهم خوب حرفهایش را زد. آنقدر که نگاهش را از من گرفت چون طاقت دیدن نداشت. دیدن تمام خنده های دوران رفاقتمان را. که حالا فقط خاطره ای بود بس تلخ.

با اینحال بهروز ادامه داد:

\_ من شما دو تا رو دعوت کردم تا مثل قبل با هم بگید بخندید... مهناز چکار کردی؟! ... تمام چایی رو ریختی روی میز!

نگاهم به سمت میز پایین آمد. آنقدر خاطراتم در دایره ی نگاه او، حماقتم را به من گوشزد کرد که حرصم را سر لیوان چایم خالی کرده بودم و با حرکت تند چوبک نبات در لیوان، نصف لیوان چای را روی میز خالی کرده بودم.

چند پر دستمال کاغذی برداشتم و روی چای ریخته شده روی میز گذاشتم. نفسم تند شده بود. عذاب نازل شده بود و مقابلم نشسته بود.

جرعه ای از زهر شیرین چای پای گلویی ریختم که داشت بغضش میشکست. این زهر شیرین هم زیادی شیرین بود و گلویم را زد. سرفه ای کردم و گفتم: \_ ببخشید براتون آرزوی خوشبختی میکنم... من باید برم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_ کجا؟!...بعد اینهمه مدت چرا با دوستت حرف نزدی؟!

\_\_ وقت زیاده واسه حرف بهروز خان...ولی بهتره یه نکته به شما بگم...هیچ

وقت یه دوست قدیمی نمیاد با همسر سابق بهترین دوستش ازدواج

کنه...چون حتی اگه همه چی بین یک زن و شوهر تموم بشه ، خاطرات

هنوز باقی و زنده میمونه.

بعد نگاهم را مخصوصا از بهروز گرفتم و به سوی همسرش یا همان دوست

قدیمی خودم چرخاندم و پرسیدم :

\_\_ در ضمن ، من از با اون دسته از دوستایی که ادعای رفاقت دارن ولی به

وقتش میان روی خرابه های زندگیت ، لونه میسازن ، حرفی برای گفتن

ندارم . اینطور نیست؟!

نه جوابی داد و نه نگاهم کرد و من بند کیفم را روی شانه ام انداختم و قدم

تند کردم به سمت خروج از کافی شاپ.

برگشتم خونه. کیفم را از روی دوشم برداشتم و با حرص انداختم روی یکی

از مبل ها. فقط میخواست مرا تا کافی شاپ بکشاند و رابطه ی عاشقانه شان

را به من گوشزد کند!



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حرصم با این کارا خالی نمیشد. من تباه کرده بودم تمام زندگیم را. من !!  
وقتی آنقدر ساده لوح میشوی که بزرگترین سر نخ ها را نمیبینی ، چطور  
از من انتظار میرفت که همان موقع ، متوجه ی علاقه ی بهترین دوستم ،  
به همسرم بشوم !؟

خودم باعث و بانی شدم. باعث این علاقه ی شوم . من تمام خوبی های  
زندگیم را در معرض دید گذاشتم تا همه حسرت بخورند و خودم دنبال  
سراب آرزوهایم دویدم.

نمیدانم چقدر از تحلیل و تفسیر های خودم گذشت که زنگ در وقفه ای  
بین تحلیل هایم انداخت.

در را باز کردم. بهروز بود ! حتما آمده بود تا اثر سوپرایز کافی شاپش را در  
وجودم ببیند.

در ورودی را باز گذاشتم و داخل رفتم. طولی نکشید تا آمدنش. صدای  
کوبیده شدن در آنقدر بلند بود که شوکه بشوم اما نه به اندازه ی فریادی که  
زد :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ کی بہت اجازہ داد بلند شی بری ؟!

\_ قلبم.

\_ قلبت غلط کرد... بیشتر از اینها باید میاستادی و میدیدی...

فریادهایش تک تک رگهای قلبم را درید. ایستادم مقابلش و گفتم :

\_ چرا؟!... من کہ ہمون وقتی کہ رفتم فہمیدم کی میاد سر جام... پس حالا

چرا باید میدیدمش ؟!

پوزخندی زد و جوابم را با حرص توی صورتم فریاد زد :

\_ تا جواب گناہت رو بگیری... من دوستش دارم مہناز... من عاشق

ہمسر مم... اگہ یہ روز یہ کلمہ بہش بگی کہ صیغہ ات کردم ، پشت گوشتو

دیدي ، منم دیدي.

بغضم ترکید.

\_ من کہ قبول کردم اشتباہ کردم پس چرا تو نمیخوای قبول کنی کہ

جدایی ما فقط تقصیر من نبوده ؟

اشکام روی صورتم دوید کہ چونہ ام رو محکم با دو انگشتش فشرد و گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چون ، من فقط از تو انتظار نداشتم...

محکم فریاد زدم :

انتظار داشته باش... همه میخواستن ما با هم نباشیم حتی اون خاله بدری  
...اونوقت به من میگی مقصر!!

محکم کوبید توی دهانم.

سرم کاملا برگشت ولی صدایش در گوشم پیچید :

تو... با رفتنت به همه فهموندی که تو منو نمیخوای در حالیکه تا قبل از  
رفتنت هر کسی بهم گفت طلاقش بده ، جواب دادم ؛ دوستش دارم... تو منو  
له کردی مهناز... چطور حالا میگی فقط تو مقصر نیستی؟! از نظر من مقصر  
تویی... حالا گمشو از جلوی چشمم.

رد خون لبم را با پشت دست پس زدم و رفتم سمت اتاقم. در اتاقم را که  
بستم ، خودمو پرت کردم روی تخت و سرم را توی گودی بالشت گذاشتم و  
صدای فریاد هایم را خفه کردم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

باز دلم حسرت روزهای گذشته را داشت. روزهای عاشقانه ای که انگار دیگر بر نمیگشت.

چشمان پر اشکم از پس پرده های اشک ، خاطرات گذشته ام را دید.  
" توی فروشگاه لباس با بهروز چرخ میزدم . آهسته گفتم :

\_ بهروز اینجا قیمتاش بالاست.

فشاری به دستم داد و گفت:

\_ فدای سرت...فوقش من لباس عید نمیخرم.

سرم چرخید سمتش و با اخم گفتم :

\_دیگه چی؟! که همه بگن زنش رفته یه مانتو آنچنانی واسه خودش خریده  
و شوهرش پولش کم اومده واسه خودش لباس بخره!؟

سرش رو کمی پایین آورد و زیر گوشم گفت:

\_ به بقیه چه...من عاشق زنمم ، دوست دارم واسش بهترین چیزا رو  
بخرم...تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

لبخندی زدم که آهسته زمزمه کرد :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ اونجوری نهند که همینجا میکشونمت توی اتاق پرو و یه بوسه ازت میگیرما.

لبخندم به خنده تبدیل شد:

\_ هیچی دیگه فیلممون هم بره اینستا.

با خونسردی گفت:

\_ بره... ما که دیگه از شبکه ی کیش با اون فیلم افتضاح جکی چانش که بدتر نیستیم.

با خجالت لبم را گزیدم و گفتم :

\_ خاک به سرم بهروز !!

اینبار او خندید و گفت :

\_ اون چطوره ؟

اول نگاهم سمت قیمت مانتو رفت. پانصد و پنجاه هزار تومن !!

\_ خیلی قیمتش بالاست.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مانتو را از روی رگال برداشت و کنار شانه ام گرفت و گفت:

معرکه است... برو پُرو کن.

\_ بهروز آخه...

هلم داد سمت اتاق پُرو و گفت :

\_برووووو.

در اتاق پُرو را بستم و مانتو را تن کردم. باز شدن در همان و لبخند رضایت

بهروز همان .سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

\_ چه دلبری دارم من !

\_لوس نشو...تو بیخودی از این ولخرجیا نمیکنی...بگو تو سرت چی میگذره؟

همراه با نفسی عمیق ، قیافه اش را به مظلوم ترین شکل ممکن ، در آورد و

گفت :

\_فقط دلبر جانِ من یه بوسه به من بده...همه دنیا رو به پاش میریزم.

\_ فقط یه بوسه !؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_\_ یه بوسه با مخلفاتش دیگه .

از شیطنتش خندیدم و سرش را با کف دستم به عقب هل دادم و در را بستم.

همان مانتو را خریدم.زیباترین مانتویی که هدیه ی بهروز بود.یادمه که وقتی همه ی خرید های من تموم شد بهروز گفت ؛ که پولی برای خریدهای خودش نمانده و من آن موقع بود که متوجه شدم ، شوخی شوخی ، عید آنسال باید کنایه های بقیه را بشنوم.

در اتاق با ضرب باز شد.بهروز بود.نگاه تندی به من انداخت و گفت:

\_\_\_ اگه اشکات تموم شده ، بلند شو بیا بیرون ، من گرسنه ام.

انگار اصلا ورم لبم را ندید.یا دید و به روی خودش نیاورد.بهروز دیگر شباهتی به گذشته هایش نداشت.اما بهر حال از بازگشت به زندگی با او ، ناراضی نبودم.

از اتاق بیرون آمدم.رفتم سمت آشپزخونه و فکر کردم حالا که میخواد بماند ، غذایی درست کنم که دوست داشته باشد.یادمه که عاشق شیرین پلو

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بود. مشغول شدم. بهروز هم مجله ی " زن و زندگی " را روی دستش گرفته بود و ورق میزد. گه گاهی نگاهش میکردم. هنوز ابروهایش همچنان گره خورده بود که بود. آهی کشیدم به وسعت همه ی خاطرات شیرین گذشته که حالا فقط حسرتشان برایم باقی مانده بود.

یعنی میشد ، روزی بهروز من، مثل گذشته ها با من رفتار کند؟! آه دوم هم جا داشت که قلبم را بسوزاند و سوزاند. همچنان نگاهم با بهروز، لبانم با آه ، و ذهنم درگیر خاطرات بود.

" بعد از خرید آن مانتوی گران قیمت ، و کیف و کفش ست و روسری قواره بلندی که بهروز برایم خرید ، مرا برای ناهار به یک رستوران دعوت کرد. پشت میز رستوران نشسته بودیم و منتظر آمدن سفارشات که بهروز گفت:

\_ تو با داریوش روز دعوتی خاله بدری، حرف زدی؟

\_ من!!...خب... تو گرم بحث سیاسی بودی ، خودش اومد سر صحبت رو باز کرد و با من حرف زد.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

اخمی کرد و گفت :

\_خب...چی میگفت؟

\_هیچی از کارش و هتلس و همین چیزا.

نگاه بهروز یه طوری روی صورتتم مونده بود که انگار حرفی را از او مخفی کرده ام که گفتم:

\_اونجوری نگام نکن...همین ها رو گفت.

\_ پس تو نگفتی عاشق کیش هستی !؟

\_ خب یادم نیامد...شایدم گفتم چطور؟

نفسش رو محکم بیرون داد و سرش را از من برگرداند و گفت:

\_کادوی ازدواج ما ، سه روز اقامت توی هتلس رو به ما داده.

فریاد زدم :

\_وااای ...راست میگی !!؟

اخمش رو محکم کرد و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ مگه تو هتل ندیده ای !!...همینجوری بهش گفתי عاشق سفر به کیشی؟!  
لبم را گزیدم و گفتم:

\_ نه به خدا.

همون موقع خانمی چادری و محجبه کنار میز ما ایستاد و نگاهم کرد و  
گفت:

\_ خانم مهناز جاوید !!؟

سرم را سمت خانم چادری چرخاندم و برای شناختنش ، چهره اش را آنالیز  
کردم. روسری اش را قشنگ و مرتب ، لبنانی بسته بود و آویز گل سرخی به  
روسری اش زده بود. چادر مشکی اش را با فاصله ی سه سانتی عقب تر از  
روسری کرم رنگش روی سر ، سوار کرده بود. با اینحال دو لبه ی چادر را  
درست از زیر چانه گرفته بود تا باز نشود. چشمانش برق آشنایی داشت اما  
من به خاطر چیزی نیامدم.

مهلت نداد تا بیشتر از آن ، در ذهنم کنکاش کنم و گفتم:

\_ منم...فاطمه بانکی ، دوست صمیمی دوران دبیرستان.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

تازه به چشمم آشنا اومد. کم کم با هجوم خاطرات ، آشناتر هم شد. همراه با فریادی از ذوق که باعث غرلند زیر لب بهروز، و گفتن جمله ی کوتاه " زشته " شد، از جابرخاستم و گفتم :

\_ فاطمه !!... کجا بودی اینهمه مدت!

با من دست داد و گفت:

\_ تو کجا بودی بی معرفت...

بعد در حالیکه با دستش ، خانمی را نشانم میداد گفت:

\_ با خواهرم اومدم بیرون که اتفاقی دیدمت، خیلی نگاهت کردم که دقیق بشناسمت که خودتی یا نه.

\_ شماره تو بده بهت زنگ بزنم یه روز بیای خونمون.

شماره اش را که گرفتم، نگاهم به بهروز افتاد از بیکاری و صحبت های من و فاطمه ، بی حوصله شده بود و با پشت دسته ی قاشق روی میز ،

خطوطی نامرئی میکشید. بخاطر وجود بهروز ، مجبور به خداحافظی با

فاطمه شدم و گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ حتما بهت زنگ میزنم.

فاطمه باهوش تر از این حرف ها بود و فوری سمت بهروز چرخید و گفت:

\_ ببخشید مزاحم شدم.

بعروز چنان سر بلند کرد و گفت :

\_ نه خواهش میکنم، چه مزاحمتی .

که انگار تا آن لحظه داشت ، از صحبت های منو فاطمه فیض میبرد!

فاطمه باز معذرت خواهی کرد و به دنبالش، خداخافظی و رفت . بهروز با

رفتن فاطمه گفت:

\_ عجب دوستایی داشتی دوران دبیرستان!!

\_ چطور!؟

\_ محجبه!! اونوقت شما...

با اخم گفتم :

\_ اونوقت من چی!؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ بهت میگم آرایش نکن ، آرایش میکنی، میگم ، موهاتو رو بزن زیر روسریت گوش نمیدی، بلکه دوستای قدیمیت بیان درستت کنن.  
با ناراحتی و دلخوری گفتم :

\_باشه آقا بهروز...هر چی خواستی بهمم گفتمی !  
فوری با لحن بامزه ای گفتم:

\_ای وای ... گفتم؟!...حالا بوسه با مخلفاتش پرید؟!!

از پر رویی اش عصبی شدم و با حرص نگاهش کردم که دست دراز کرد سمت گونه ام ، و گونه ام را با دو انگشتش گرفت و گفت:

\_اخم نکن خوشگلِ بهروز...اینجا اگه اتاق پُرو نداره ، دستشویی واسه گرفتن یه بوسه ، که داره .

بعد خندید .خودش گفت و خودش خندید ! و من همچنان با اخم نگاهش میکردم. "

سفره را چیده بودم و منتظر بهروز بودم.اما انگار بهروز در حوادث مجله غرق شده بود . یا واقعا توی اون مجله ای که در دستش بود ، اونقدر خبر

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خواندنی بود که متوجه ی چیده شدن میز غذا نشده بود یا آنکه دلش میخواست التماس آمدنش را کنم که بهر حال التماس کردن را انتخاب کردم و گفتم:

\_\_ بهروز جان ، غذا حاضره.

نگاه تندی به من انداخت.مجله را پرت کرد روی مبل و با همان قیافه ی عبوس اومد سمت میز. ایستاد کنار صندلیش و نگاهش را دقیق روی میز چرخاند.بعد پرسید:

\_\_ این چیه درست کردی ؟

از سوالی که جوابش واضح بود ، ترسیدم . یعنی بهانه ای در راه بود. بعد از آن تو دهنی که خوردم و زحمتی که برای غذا کشیدم ، همین بهانه را کم داشتم. اما با مهربانی گفتم:

\_\_ شیرین پلو که دوست داری.

سرش را با همان اخمی که حالا جدی تر شده بود و مرا بیشتر میترساند گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ چرا فکر کردی من شیرین پلو دوست دارم؟

بهانه را گرفت! آه کشیدم و جواب دادم:

\_ بهروز جان ، شما...

فوری انگشت اشاره اش را به سمت من نشانه رفت و پرسید :

\_من، جان شمام؟!...کسی جانش رو رها میکنه و میره!؟

نگاهم روی چشمان یخ زده ی بهروز ، خشک شد که گفتم :

\_بهروز تو عاشق شیرین پلو بودی !

دیس شیرین پلو را برداشت و روی دست بلند کرد و در حالیکه نگاهش را

روی دیس شیرین پلو میچرخاند گفت:

\_من عاشق خیلی چیزا بودم که حالا نیستم.

بعد نگاهش را به من دوخت و دیس را پرت کرد وسط پذیرایی.

همراه صدای شکسته شدن دیس برنج ، صدای بلند " آخ " من هم بلند

شد.نفسم را با بغض توی گلو حبس کردم که پوزخندی زد و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_ میرم پیش همسر عزیزم ...اون بهتر از تو میدونه من چی دوست دارم.

داشت سمت در میرفت که گریه ام گرفت و گفتم:

\_\_ بهروز...

ایستاد ولی برنگشت که ادامه دادم:

\_\_ التماس کنم، به پات بیافتم ، منو میبخشی ؟

بدون مکث ، قاطع گفت :

\_\_ نه...تا زجری که من کشیدم رو نکشی نه.

منم فوری جواب دادم. با بغض ، با اشک .

\_\_ باشه...من این زجر رو به جان میخرم...چون بهت حق میدم.

نفس بلندی کشید اما ناگهان خلاف عمق آن نفس که باید قطعا آرامش

میکرد ، فریاد زد :

\_\_ چه راحت به جان میخری ؟

چند قدمی جلو آمد و باز فریاد زد :



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_بینم تا کجا میتونی تحمل کنی؟!...از تحقیر خوست میاد؟!...از کنایه چی؟! زخم زبون تا حالا شنیدی?!

رسید مقابلم، از ترس نگاه عصبیش ، سرم را پایین گرفتم که فریادی کشید که تمام تنم از امواج فریادش لرزید :

\_\_بگو لعنتی ...

نگام به گل های فرش بود و صدایم از ترس میلرزید که جواب دادم :

\_\_ بهروز خواهش میکنم...تو که میدونی من ...از عصبانیت میترسم.

فریادش محکمتر شد :

\_\_ میترسی?!

شانه هایم را گرفت و مرا چنان تکان داد که نگاهم در ضربه های تکان شانه ام به صورتش خورد و ترسم بیشتر شد :

\_\_ میترسیدی که منو فروختی?!...میترسیدی که بهم خیانت کردی?!

فوری گفتم :

\_\_ نه ...من بهت خیانت نکردم...من فقط ازت جدا شدم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چنان محکم زد توی گوشم ، که لحظه ای صدایش بم شد :

\_ خیانت چیه؟!... تو بخاطر اون آشغالِ عوضی تموم عشق و احساس پاکمو

لگد مال کردی، تو منو فروختی...میخواستی به چی برسی هان؟!...به

آغوش اون کثافت؟!...چطور بود؟!...آغوشش ارزش داشت؟!!

گریه ام گرفته بود حتی یاد آوری روزهای گذشته هم حالم را بد میکرد.با

گریه التماس کردم :

\_ بهروز اشتباه کردم...حالا که برگشتم...

باز نگذاشت حرفم تمام شود و مرا محکم به عقب هل داد.چند قدمی با عدم

تعادل ، به عقب رفتم و بعد نقش زمین شدم .خوب شد که فاصله ای ایجاد

شد وگرنه از ترس سخته میکردم اما بهروز آرام نشد و باز نعره زد :

\_ نمیتونم حتی ثانیه ای به بخشیدنت فکر کنم...هر وقت توی این سر بی

صاحب...

با انگشت اشاره اش محکم چند ضربه به گیجگاهش زد و ادامه داد:

\_ فکر اینکه یه روز ، زن اون مردک هوسباز بودی، فکر اینکه ...

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نفس هایش تند شده بود و صورتش قرمز . حس کردم از فشار غم ، نفس کم آورده که باز گفت :

\_ یه شبایی ...توی آغوش اون...

فریاد کشیدم:

\_ بهروز ...بسه...تو رو خدا...بسه...

با گریه التماس کردم که جلو اومد با ضرب پایش محکم توی شکمم زد و گفت :

\_ ببند دهن تو...چرا نگم؟...یه ساله مثل خوره توی سرمه...من هر شب با این فکر جنون آور خوابیدم...

دو دستم رو روی پاهاش گذاشتم و گفتم :

\_ بهروز...تو رو ارواح خاک مادرت...

ناگهان چنان با ضرب دستش سرم را گرفت و مرا به عقب هل داد که سرم محکم به دیوار پشت سرم خورد .لحظه ای بی حال و بی رمق شدم ولی بهروز نه. هنوز از جمله ام آنقدر حرصی بود که مرا به باد کتک گرفت.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مادرش برای او بیشتر از این ها ارزش داشت و من قسمی ممنوعه خورده بودم . چرا که فزه خانم ، مادر بعروز آنقدر مرا دوست داشت که بعد از جدایی من از بهروز ، دق کرد . چند سیلی جانانه، یه تو دهنی ، مشت های پیاپی ، همه در ازای خاک مادرش ، نثارم شد اما من انگار با همان ضربه ای که به سرم خورده بود ، در حال بیهوشی بودم.

سرم بدجوری سنگین بود .اونقدر که ترجیح دادم پلک هامو بسته نگه دارم . اما وقتی صدای نگران بهروز رو شنیدم که پرسید:

\_ حالش چگونه آقای دکتر؟

دلَم خواست ببینمش.واقعا خودش بود؟! بهروز بود که نگرانم بود!؟

جواب دکتر را شنیدم:

\_میخواستی بکشیش؟!...میدونی اگه بره ازت شکایت کنه ، میتونه حتی

دیه اش رو هم ازت بگیره .؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سکوت بود و سکوت. آرام پلک هایم را باز کردم. دکتر وسایلیش را درون کیفش می گذاشت و بهروز با چهره ای که دیگر رنگی از عصبانیت نداشت ، به او نگاه میکرد.

دکتر از اتاق بیرون رفت که چشمانم را کامل باز کردم. هنوز سرم درد میکرد. مجبور شدم همانگونه دراز کش بمانم. بهروز به اتاق برگشت که با دیدن چشمان بازم ، کنار در خشکش زد. ترسیدم. نمیدانم چرا ، خودم را کمی عقب کشیدم و گفتم:

\_ دیگه نمیگم ... به خدا نمیگم بهروز.

اخمش محکم شد و قدمی به سمت اتاق ، برداشت که صدایم با التماس بلند تر شد:

\_ بهروز خواهش میکنم.

دستانم بی اختیار سپر صورتم شده بود که مچ هر دو دستم را گرفت و آرام از جلوی صورتم کنار زد . اما هنوز حلقه های نگاهم از ترس ، دو دو میزد که چشم در چشم من گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ مهناز...همین امروز برو.

نفسم هم در سینه حبس شد . متعجب به او خیره ماندم که با بغضی که درگیرش بود گفت:

\_ من دیوونه ام...من روانی شدم...من اون بهروز قبلی نیستم...دست خودم نیست، همین امروز نزدیک بود ، بزنم بکشمت...برو مهناز...ما به درد هم نمیخوریم.

باورم نمیشد! بخاطر کتکی که به من زده بود، اینگونه برآشفته بود؟! مصمم گفتم:

\_نمیرم بهروز...اشتباه از تو نبوده...از من بوده، من مسبب این حال خراب تو ام...پس میمونم.

محکم فریاد زد :

\_ بروووو لعنتی...میخواهی دفعه ی بعدی بزنم بکشمت؟!!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

اشک از چشمانم چکید. من با او چه کردم؟! کسی که یکبار حتی یکبار دستش به رویم بلند نشده بود! حالا مرا به باد کتک گرفته بود و بخاطرش اینچنین عصبی بود؟! ... این زخم را من به قلبش زدم. ... من .

— بهروز ...

دستم را آرام به سمت صورتش دراز کردم و روی گونه اش کشیدم. لحظه ای چشمانش را بست و قطره اشکی از زیر پلک چشمانش روی گونه اش ظاهر شد.

با شست دستم اشکش را پاک کردم و گفتم:

— من این بلا رو سرت آوردم... پس میمونم... میخوام باور کنی که چه قدر پشیمونم.

دستم را محکم پس زد و فریاد کشید:

— بله میدونم ، فکر نکن یادم میره که تو مسبب همه ی بد بختیای منی . میل خودته... میخوای بمونی بمون... ولی تضمین نمیکنم که باز دستم روت بلند نشه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

لبخندی زدم به وسعت تلخی همه ی لبخندهایی که روی لب بهروز من خشکیده بود و دیگر زنده نمیشد. با همان لبخند تلخ گفتم:

\_میدونم و میمونم.

دندانهایش را محکم بهم فشرد و به سمت در رفت. از همان نحوه ی بستن در اتاق فهمیدم که بهروز دیگر مثل قبل نمیشود.

عید شده بود. مانتوی پانصد و پنجاه هزار تومانی و کفشهای شیک مجلسی و کیف ستش ، مرا خاص کرده بود. گرچه لبخند رضایت بهروز باعث افتخارم بود ولی هر جایکه میرفتیم نگاه همه جذب من میشد. حتی خاله بدری با آن چشمهای ضعیفش ، با دیدنم گفت:

\_ به به عروس خانم...چه تپی!

جوابی نداشتم جز همان جمله ی تکراری " چشماتون قشنگ میبینه ".  
اما اولین عید مشترک زندگی منو بهروز فقط با پوشیدن آن مانتوی خاص ، خاص ، نشده بود. یک اتفاق غیر منتظره در راه بود. هنوز منزل خاله بدری بودیم که باز داریوش دادفر آمد. بعد از آن پیشنهاد سه روز اقامت در هتل



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

پنج ستاره اش در کیش ، به عنوان کادوی ازدواج ما ، هنوز هم بهروز با او سر سنگین بود.

و من هم هنوز درگیر پاسخ یک سوال که چرا بهروز از کادوی سخاوتمندانه ی داریوش ، مثل من ذوق زده نشد.دقیقا مقابل من نشست و باز نگاهش میخ صورتم شد.چرخیدم سمت بهروز که بی مقدمه گفت:

\_بهروز جان...نیومدی کادوی ازدواجت رو ازم بگیری.

بهروز که ترجیح میداد خودش را سرگرم پوست کندن یک سیب نشان دهد گفت:

\_ وقت کیش اومدن نداریم.

صدای داریوش باز شنیده شد:

\_ الان که داری ...میخوای به بچه ها زنگ بزنی واسه دو سه روز دیگه

بهترین اتاق هتل رو براتون کنار بذارم ؟

بی اختیار ذوق کردم و گفتم :

\_ وایای بهروز!...بریم!؟!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

اخم محکم بهروز سمتم حواله شد و با لبخندی متناقض با اخمش ، رو به من گفتم:

\_\_ مهناز جان مگه قرار نبود ، چند روزی بریم خونه ی عمه سوسن، شمال؟!  
آنقدر گیج بودم که اشاره ی بهروز را نگیرم و گفتم:

\_\_ نه...عمه سوسن که خودش مسافرته.

بهروز نفسش را محکم بیرون داد و گفتم:

\_\_ پس چرا به من نگفتی؟

داریوش باز گفت:

\_\_ پس انگار وقت خالی پیدا شد...تلفن بزنم واسه پس فردا یا نه؟

بهروز با جدیت گفت :

\_\_ نه پس فردا نمیرسیم...فقط یه روز طول میکشه بریم چمدونمون رو

ببندیم ، بعدش هم الان نه بلیط هواپیما پیدا میشه نه قطار.

داریوش که انگار اصرار زیادی برای دادن کادوی ازدواج ما داشت گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ اتفاقا با اون آژانس هوایی که قرارداد دارم ، واسه پس فردا پنج تا بلیط هواپیما ، خالی داریم ...بگم دو تاش رو واستون نگه دارن؟

با شوق چرخیدم سمت بهروز و گفتم :

\_ وای بهروز ، جانِ من ، نه نگو .

بهروز نگاه پُر از حرفش را اول به من ، بعد به داریوش دوخت و گفت:

\_ باشه...

از خوشحالی ناخواسته جیغی زدم که بهروز اخمی حواله ام کرد و خاله بدری ، کنایه ای جانانه.

\_ زنم زنای قدیم...آب بی اجازه ی شوهرشون نمیخوردن ، حالا هی این بیچاره چشم و ابرو میاد ، تو نمیگیری !؟

خشکم زد.توقع همچین حرفی رو از خاله بدری اونم مقابل بهروز و داریوش نداشتم.بهروز فقط نفس عمیق کشید ولی داریوش بلند خندید و من با ناراحتی سیب پوست گرفته ی میان دستم را دوباره روی پیش دستی گذاشتم و ترجیح دادم ، لب به هیچی نزنم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

از خانه ی خاله بدری که بیرون آمدیم ، بهروز با عصبانیت بهم توپید:

— وقتی زل میزنم بهت میگم میخواستی بری خونه ی عمه سوسن ، چرا نمیگیری منظورم چیه !؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

— خب من از کجا باید بدونم که میخوای کادو به اون خوبی رو رد کنی !  
با حرص گفت:

— وای وای وای ، مهناز !!...گاهی از یه بچه هم بچه تر میشی !...بابا من به چه زبونی بهت بگن ، من از این آدم خوشم نمیاد.همینجوریش داره با نگاهش تو رو قورت میده ، حالا من بلند شم دستت رو بگیرم ببرمت هتلش !؟

در حالیکه در ماشین را باز میکردم گفتم:

— بهروز اینا همش بهونه است، خودتم خوب میدونی.

منتظر جوابش نشدم و نشستم روی صندلیم که او هم نشست پشت فرمان و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ آره بهونه است...اصلا من اختیار تو رو دارم ، نمیخوام بریم کیش ، حالا چی میگی ؟

با ناراحتی سرش فریاد زدم :

\_ خیلی مسخره ای واقعا!!!...تو قبول کردی!

با خونسردی ماشین را روشن کرد و گفت:

\_ حالا که طوری نشده ، زنگ میزنم میگم ما فکرامون رو کردیم ، باشه یه وقت دیگه.

سرم را از بهروز چرخاندم به سمت پنجره و با حالت قهر گفتم:

\_ دیگه با منم حرف نزن.

حرفی نزد و براه افتاد.تمام عید دیدنی هامون خراب شد .چون دیگه حوصله

ای نمود برای عید دیدنی رفتن.برگشتیم خانه. من که مثلا قهر بودم و

بهروز هم وانمود میکرد که با قهر من مشکلی ندارد.دیدم اینطوری نمیتونم

اونو از جلد غرورش بیرون بکشم ، واسه همین رفتم به اتاق خوابمو و یه

دامن کلوش کوتاه پوشیدم با یه پیراهن یقه باز گلبه ای ، موهام رو هم باز

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

کردم و رژ پر رنگ جگریم رو روی لبم زدم. از اتاق که بیرون اومدم ، باز رفتم توی جلد قهرم . یه دور به اسم گردگیری دور تا دور خونه چرخیدم. کم کم متوجه ی نگاه بهروز شدم. جذب من شده بود و من مثلا عین خیالم نبود. گردگیریم که تمام شد و نگاه بهروز که روی من زوم شد ، رفتم توی آشپزخونه. مثلا مشغول کار شدم. که طاقت نیاورد و دنبالم اومد. داشتم وسایل ناهار رو آماده میکردم که از پشت سرم ، منو بغل کرد و گفت:

\_ میخوای گولم بزنی شیطون؟

با لحنی جدی گفتم:

\_ آخی ...چقدر هم شما گول میخوری !

سرش را از کنار شانه ام جلو آورد و گفت :

\_ با این تیپی که تو زدی ، همین حالا بگی بریم کیش میبرمت.

فوری چرخیدم سمتش و گفتم :

\_ پس بریم دیگه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

کلافه نفسش را فوت کرد توی صورتم و گفت:

\_ کشتی منو مهناز...باشه...ولی همین یه بار ، پیشنهاد مزخرف اون مرتیکه هیز ، رو قبول میکنما .

لبام رو برای دلبری از او ، غنچه کردم و گفتم :  
\_ همین یه بار.

محکم منو در آغوش کشید و زیر گوشم گفت:  
\_ دوستت دارم مهناز...کاش درکم میکردی.

\_ درکت میکنم...بریم کیش ، برگردیم بیشتر هم درکت میکنم.  
بلند خندید و بوسه ای به گونه ام زد.

سفر ما به کیش قطعی شد. من که دل تو دلم نبود ، برای دیدن هتل داریوش ، برای دیدن کیش و مکان های دیدنیش ، برای همه چی حتی آن ساحل قشنگ و دریای بیکران. اما بهروز چندان مشتاق به نظر نمیرسید.با همان پروازی که خود داریوش برایمان رزو کرد به کیش رفتیم.توی فرودگاه کیش بودیم و تازه میخواستیم ماشین بگیریم برای رفتن به هتل که گوشی

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

موبایل بهروز زنگ خورد. من که از هیجان زاید الوصفم ، حوصله ی همان چند دقیقه انتظار را هم نداشتم با لب زنی به بهروز گفتم:  
\_ تمومش کن دیگه.

بهروز نگاهش به من بود که با تعجب گفت:

\_ همین جا !!!...فرودگاه کیش !!!...چی بگم...باشه ...الان میایم بیرون.  
گوشی را که قطع کرد ، پرسیدم :

\_ کی بود ؟

\_ داریوش...میگه جلوی درب فرودگاه منتظر ماست.

\_ چی؟!...اینکه دیروز تهران بود !

\_ همون دیروز پرواز داشته...از همین کاراش بدم میاد دیگه...مرموزه.

بعد دسته ی بلند چمدانش را گرفت و سمت درب خروجی رفت. دنبالش رفتم. در محوطه ی بیرونی فرودگاه تویوتا گمِریِ مشکی داریوش انتظارمون رو میکشید. با دیدن ماشینش بی اختیار سوتی زدم و گفتم:

\_وووه...چه ماشینی!



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهروز اخمی کرد که مجبور شدم ساکت شوم. سوار ماشین داریوش شدیم. بهروز صندلی جلو نشست و من عقب. سلام کردیم و جواب داد که بهروز گفت:

\_\_ چرا زحمت کشیدید؟ تا هتل راهی نبود خودمون میومدیم.

از درون آینه ی وسط به من نگاه کرد و جواب داد:

\_\_ بخاطر مهناز خانم اومدم که توی گرما اذیت نشید و معطل گرفتن تاکسی.

با لبخند گفتم:

\_\_ ممنون از لطفتون.

آهسته جواب داد:

\_\_ خواهش میکنم.

سکوت شد. هیچ کس حرفی نزد. من هم از پنجره گه گاهی به بیرون نگاه میکردم که هر وقت باز سرم میچرخید سمت جاده و شیشه ی جلوی ماشین، متوجه ی نگاه خیره ی داریوش میشدم. نگاهش یه حسی داشت

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

که مثل زهر ، در خونم میجوشید. باز از نگاهش فرار کردم سمت پنجره ی سمت چپ. اما وقتی باز سرم برگشت به سمت جلو ، نگاهش مرا شکار کرد! این نگاه پیگیر ، آشفته ام کرد. لج کردم و منم زل زدم به نگاه خیره اش که از درون آینه ی وسط ، به سمتم میتابید که چشمکی زد. چشمانم از تعجب چهار تا شد !

فوری لبم را گزیدم و سرم را از او برگرداندم. دیوانه بود ! تعادل نداشت. اگر یک لحظه بهروز نگاه داریوش را دیده بود ، از همان جا برمیشدیم تهران. تن به سکوت اجباری دادم تا رسیدیم هتل. هتلی بسیار زیبا و مجلل. قابل وصف نبود. وارد ساختمان هتل که شدیم ، داریوش رو به یکی از مهمانداران هتل که تعظیمی به داریوش کرد گفت:

\_ مهمان اختصاصی من هستند... اتاق مخصوص مهمان های خاصمون رو بهشون بدید.

\_ چشم قربان.

داریوش دستش را به سمت مبلمان راحتی درون لابی دراز کرد و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ بفرمایید یه چایی یا قهوه با هم بخوریم تا اتاقتون حاضر بشه.

روی مبل راحتی درون لابی نشستیم که داریوش هم همراهمان آمد. انگار اصلا کاری جز همراهی ما نداشت. نگاهم به اطراف میچرخید و همه ی جزئیات رو از نظر میگذراند. لاقلا دیدن قشنگی هتل داریوش بهتر بود از غافلگیر شدن توسط نگاه گاه و بی گاه خودش .

داریوش گفت:

\_ ما اینجا دو تا سالن غذاخوری داریم... یکی مدرن و لاکچری ، یکی هم سنتی و طبق فرهنگ و آداب و رسوم مردم محلی جنوب.

سعی داشتم آنقدر نگاهم را سرگرم دیدن کنم تا حتی اتفاقی هم به سمت داریوش نرود. اما خودش نگذاشت و پرسید:

\_ مهناز خانم... میخواید بریم اطراف رو نشونتون بدم ؟

از سوالش شوکه شدم. چرا میخواست هتلش را به من فقط نشان دهد؟! زیر چشمی به بهروز نگاه کردم. از ضربه ی سرانگشتان دستش روی دسته ی مبل راحتی ، پی به عصبانیتش بردم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

فوری سرم را پایین انداختم و تا بهانه ای دست بهروز ندهم که من به داریوش خیره شدم و او را آنقدر پر رو کردم.

\_ نخیر ممنون.

خندید . بلند و بی دلیل .

\_ شما چرا راحت نیستید ؟ راحت باشید...کلیه ی غذاها و سرویس رفاهی هتل برای شما در این سه روز رایگانه...استفاده کنید، از این فرصت ها کم پیش میاد.

از این حالت تکبرش بدم آمد.انگار من و بهروز را کشانده بود تا پولش را به رخمان بکشد .

مخصوصا که بعد از آن دعوت به گردش در هتل ، پایش را روی پای دیگر انداخت و تکیه زد به پشتی مبش و نگاهش را سمت بهروز چرخاند و مغرورانه نگاهش کرد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهر روز عصبی بود. میدانستم با ورودمان به اتاق هتل ، با او یک دعوی حسابی خواهم داشت. چای آمد . گارسون ، فنجان های چای را مودبانه مقابلمان قرار داد و بعد کمر صاف کرد و پرسید:

\_ امری باشه قربان .

داریوش جواب داد:

\_ میتونی بری.

داریوش نگاهی به ساعت طلایش انداخت و گفت :

\_ تا یه ساعت دیگه وقت ناهاره...چایتون رو که میل کردید ، همراه

مهماندار اتاقتون رو نشونتون میدم...سر ساعت یک هم توی سالن مدرن ، منتظرتون هستم...ناهار رو توی این سالن میخوریم ، واسه شام میریم سالن سنتی.

نگاهم بی اختیار یک لحظه به سمت داریوش رفت که فوری ، با نگاهش مرا غافلگیر کرد و پرسید:

\_ خوبه؟...راضی هستید مهناز خانم؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

معذب شدم. چرا مدام روی سخنش من بودم؟ وای که اگر بهروز میخواست بهانه بگیرد، تک تک کارهای داریوش بهانه ای بود برای بهروز. که گرفت.

صدای فریاد بهروز در اتاق هتل لرزه انداخت:

\_ همینو میخواستی؟!...مرتیکه ی عوضی...انگار فقط میخواستی تو رو دعوت کنه بیای کیش.

بعد ادای داریوش رو درآورد و گفت:

\_ مهناز خانم اذیت نشن، مهناز خانم از اینجا خوشتون میاد؟!...میخواید من شما رو ببرم اطراف هتل رو ببینید؟!...مهناز خانم؟!...

فریادش باز گوشم را خراشید:

\_ ای مهناز و کوفت...همینو میخواستی که حالا لال شدی؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

\_ به من چه که اون عوضیه؟!...

با حرصی که به عصبانیتش اضافه شد، چشماشو برایم تنگ کرد و گفت:

\_ مهناز به خدا ....

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با عصبانیت فریاد زدم :

\_ به خدا چی؟!...میخواهی منو بزنی واسه خاطر اون داریوش  
عوضی؟!...آفرین بهروز جان...آفرین...بیا بزن خودتو خالی کن.

بعد با حالت قهر ، سمت تراس بزرگ اتاق رفتم و پشت میز توی تراس ، که  
اشراف کامل به محوطی ی زیبای هتل داشت ، نشستم.

اونقدر از دست بهروز عصبی بودم که تمام ذوق و شوقم برای آن سفر کور  
شد.طولی نکشید که صدای کشیده شدن پایه های صندلی مقابلم را ، روی  
سنگ های تراس شنیدم.

کاملاً چرخیدم سمت فضای دلباز محوطه ، تا بهروز در زاویه ی دیدم  
نباشد.

\_مهناز.

آرامش صدایش کمی آرامم کرد ولی هنوز از دستش دلخور بودم که ادامه  
داد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_ بابا به من حق بده...مرتیکه ی هیز فکر کرده من کورم؟! ...چشاش از کاسه در اومد از بس نگات کرد.

جوابی بهش ندادم که باز به روش خودش منت کشی کرد:

\_\_ تو باشی دیوونه نمیشی؟

با حرص گفتم:

\_\_ نه ، منو به جای اون عوضی بزن تا خالی بشی.

دستش را سمتم دراز کرد و دستم را گرفت. باز کلمات حرفهایش ، طنین صدایش و لحن ملایم و مهربانش ، بهترین سحری شد که جادویم کند.

\_\_ زدم عزیزم؟!...بشکنه دست بهروز اگه روی مهناز نازم بلند بشه.

زیر لب گفتم:

\_\_ خدا نکنه.

انگار جمله ام را شنید که باز گفت:

\_\_ نه خدا کنه بشکنه که شما ....



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با حرص گفتم:

\_ خدا نکنه .

فشاری به دستم داد و گفت:

\_منو نگاه کن.

حالا که لازم خریدار داشت ، لج کردم و گفتم:

\_ نمیخوام...ازت دلخورم.

بلند گفت:

\_ ای بمیره بهروز که ...

فریاد زدم:

\_ خدا نکنه...دیوونه!

خندید اما بی صدا و باز فشار دستش کلی حس به سر انگشتانم ریخت.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ عاشقتم مهناز... دیوونتم... خب چکار کنم که وقتی یکی مثل این آشغال هیز نگات میکنه ، عصبی میشم... صد دفعه بهت میگم شالت رو درست ببند، گوش نمیدی.

سرم چرخید سمتش :

\_ الان مشکل شما محکم بستن شال منه !؟

نفس بلندی کشید و با اخم جواب داد:

\_ مشکل من اینه که این دل لعنتی طاقت نداره ببینه کسی جز من ، نگات میکنه.

دست به سینه نگاهش کردم. یعنی " به من چه که بقیه نگام میکنن."

حرف نگاهم را فهمید ولی بحث را همان جا تمام کرد و گفت:

\_ جان بهروز اونجوری نگام نکن که همین حالا میام میدزدمت ها.

لبخندی از شیطنت حرفش زدم که از پشت میز برخاست و سرش را جلوی صورتم گرفت و نگاه مهربانش را تا عمق تپش های قلبم جاری کرد و گفت:

\_ دوستت دارم خوشگلِ چشم قشنگِ من.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بعد بوسه ای رسمی ، به عنوان معذرت خواهی به لبانم هدیه داد و گفت:

\_ بریم واسه نهار ؟

سر میز نهار بودیم. دو نفری . من و بهروز . بدون مزاحمت داریوش . واقعا غذای هتل عالی بود . بهروز اشاره ای به شیرین پلوی درون بشقابش کرد و گفت:

\_ عالیه... نمیخوری ؟

\_ نه من فسنجونش رو دوست دارم.

بهروز با لبخند نگاهش را به من سپرد و گفت:

\_ البته تو اونقدر خودت شیرینی که بهتره شیرین پلو نخوری که میترسم دیگه خودمو تا اتاق هتل نتونم برسونم.

از حرفش خندیدم . او هم لبخندی زد که کم کم جمع شد و نگاهش به پشت سرم رفت.

دلَم ریخت. مطمئن شدم باز سر و کله ی داریوش پیدا شده. اخمای بهروز که در هم رفت ، شکم به یقین تبدیل شد. با همان اخمهای محکم به من و

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

شالم اشاره کرد. بهانه ای دستش ندادم و موهای لَختم را که اصرار داشتند از شالم بیرون بریزند ، زیر شالم زدم که صدای داریوش از پشت سرم بلند شد:

\_ من توی سالن مدرن منتظرتون بودم... قرارمون اونجا بود!

وای از اینهمه همراهی بی دلیل.

پررو پررو نشست صندلی ما بین منو بهروز و گفت:

\_ خب غذا چگونه ؟

و باز برای گرفتن جوابش به من خیره شد. اخم کردم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

\_ شما کار دیگه ای توی هتل ندارید که مدام دنبال من و همسرم هستید!؟

با آنکه نگاهش نمی‌کردم ولی به وضوح متوجه ی تعجبش شدم .

\_ خب رسم مهمان نوازی حکم میکنه که...

نگذاشتم آداب و رسوم مهمان نوازی را به من یاد دهد و گفتم:

\_ آقای دادفر... ممنون از مهمان نوازیتون ولی با اینهمه همراهی شما ، من

بیشتر فکر میکنم تحت تعقیبم تا رسم مهمان نوازی !

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مکشی کرد و از پشت میز برخاست و گفت:

\_\_ بخشید قصد مزاحمت نداشتم.

با همان لحن جدی گفتم:

\_\_ شما قصدش رو نداشتید ولی ممنون میشم که دیگه منو همسر رو به حال خودمون رها کنید.

داشت خیره خیره نگاهم میکرد. خیلی رو داشت. به چی خیره شده بود ،  
نمیدونم. موهایم باز داشت از زیر شالم بیرون میزد که دست بردم زیر شال  
و چنگی به موهایم زدم که گفت:

\_\_ باشه...بازم معذرت میخوام واسه جسارتم...اگه کاری داشتید در خدمتم.

اینبار نگاهش کردم و فوری گفتم:

\_\_ کاری نداریم.

سرش رو به علامت تعظیم خم کرد و رفت که بهروز زد زیر خنده . لبخندی  
زدم و گفتم:

\_\_ چطور بود ؟ خوشت اومد؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ عالی بود...رسمًا داغونش کردی .

\_ حقش بود...حالا راحت غدامون رو میخوریم.

بعد قاشقم را سمت بشقاب بهروز دراز کردم و گفتم:

\_ بذار ببینم شیرین پلوش چطوره .

اولین شب اقامت ما در هتل بود. بهروز آنقدر خسته بود که خیلی زود خوابش برد.اما من ...

ماندم و یک دنیا فکر و خیال . کلافه توی تراس نشستم و به منظره ی بیرون هتل خیره شدم. نسیم خنکی می وزید . هوس پیاده روی به سرم زد. مانتو پوشیدم و شالم رو سر کردم و کلید اتاق رو از پشت در برداشتم. از هتل که بیرون زدم ، نسیم خنکی که از سوی دریا به ساحل می وزید به صورتم خورد.لحظه ای جلوی همان درب ورودی هتل ایستادم و نفس بلندی کشیدم . چقدر هوا خوب بود. شبهای کیش مثل شبهای تابستان خنک و مهتابی بود.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

از پله های جلوی رویم پایین رفتم و جاده ی سنگ فرش شده ی اطراف استخر بزرگ محوطه ی هتل را در پیش گرفتم. قدم هایم آرام و باطمینان بود تا از لحظه به لحظه ی آن هوای مطبوع و آن منظره ی زیبا ، لذت ببرم. دستانم را پشتم قلاب کرده بودم و نگاهم را به پاهایم که دقیقاً وسط چارچوب سنگ فرش های مربع شکل ، مینشست ، دوختم .

\_ شب بخیر .

سرم بالا آمد. مزاحم همیشگی بود . اخم کردم که هم قدم با من شد و پرسید:

\_ غذا اذیت کرده که نخوابیدی؟

از لحن خودمانی کلامش بدم آمد.

نگاه تندی به او انداختم که ایستاد و دست به سینه گفت:

\_ حرف بدی زدم !

\_ چطور به خودتون اجازه میدید ، خلوت منو با کلام خودمونیتون ، بهم بزنیند؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

لبخندی زد و گفت:

\_ بهم زدم مگه؟

فقط نگاهش کردم که گفت:

\_ دنبال فرصت مناسب برای صحبت بودم.

\_ پس دلیل دعوتتون به اینجا هم همین بوده؟

\_ یه جورایی .

\_ در مورد چی میخواید صحبت کنید؟

\_ در مورد همسرتون.

اخمم محکم تر شد :

\_ بهروز !!

سرش را تکان داد. تمام وجودم اضطراب شد. چرا داریوش باید در مورد بهروز با من حرف بزند. چرا بهروز از داریوش خوشش نمی آمد. شاید جواب این سوال به هر دوی آن ها مربوط میشد .



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

کنجکاو شدم و میدانستم که آتش این کنجکاوای خاموش نمی شود مگر با شنیدن و دانستن.

لحظه ای نفس بلندی کشیدم و نگاهم را به او دوختم و گفتم:

\_ باشه کجا حرف بزنیم؟

\_ بریم چایخونه ی سنتی...چایی و کیک میخورید؟

\_ فقط میخوام حرفاتون رو بشنوم ، همین .

\_ باشه...همونجا حرف میزنیم.

نگاهش کردم.حسی در نگاهش بود که باور کردم راست میگوید به همین خاطر همراهش رفتم

نگاه خیره ی داریوش به من بود و من برای فرار از نگاهش به میز چشم دوخته بودم. انگار نمیخواست حرف بزند که گفتم:

\_ گفتید حرف دارید.

سکوت ، تنها جوابم شد.حرصم گرفت . سر بلند کردم و بالاجبار به چشمانش نگاه . لبخندی مرموز به لب داشت که مرا میترساند .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_\_ میشه بگید چی میخواستید به من بگید؟

نگاه مشکوکش با آن لبخند مرموز گره خورد که باز مجبور شدم، چشمانم را از او بگیرم که جواب داد:

\_\_\_ تا حالا بهروز بهت گفته که چه چشمای قشنگی داری؟

نفسم بند و سرم با تعجب سمت نگاهش بالا آمد که ادامه داد:

\_\_\_ حیف تو نیست واقعا، که با بهروز زندگی کنی؟!

اخمی کردم و محکم و جدی پاسخش را دادم:

\_\_\_ شما انگار حالتون خوش نیست!...هواستون هست دارید چی میگوید؟

گفتید میخوايد در مورد بهروز حرف بزنید ولی انگار قصد دیگه ای دارید و من وقت شنیدن مزخرفات شما رو ندارم.

از جا برخاستم که گفت:

\_\_\_ میدونید بهروز قبل از ازدواج باشما عاشق کی بوده؟

خشکم زد. نگاه پیروزمندانه ی داریوش به من میگفت " دیدی گول رفتار

عاشقانه ی بهروز رو خوردی " و من نه عقم فرمان رفتن میداد، و نه

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

فرمان ماندن . تسخیر شده ی فرمان قلبم که فریاد میکشید : " بپرس عاشق کی؟! " ، باز مجبور به نشستن روی صندلی ام شدم.

نگاه تیز داریوش با زهر مسموم کنایه ای که قلبم را خراش میداد، به من بود که

لبخندی به نگاه پیروز داریوش اضافه شد و گفت :

\_ پس بهتون نگفته...حدس میزدم.

با عصبانیتی که لحظه به لحظه در وجودم شعله ور تر میشد ، پرسیدم:

\_ اون کی بوده ؟

خندید و تکیه زد به پشتی صندلیش و دسته ها به سینه زد و گفت:

\_ فکر میکنید به این راحتی بهتون میگم؟

با خشم نگاهش کردم .مرا دست انداخته بود !

کلافه و عصبی از رازی مبهم که به سرم انداخت و بازگوش نکرد ، باز از جا

برخاستم و گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ اصلا دیگه واسم مهم نیست...نگید...فعلا که من با بهروز ازدواج کردم و اون عاشق منه .

خنده اش بلند تر شد و مرا حرصی تر کرد و گفت:

\_ شایدم برای فراموش کردن عشق قبلی با شما ازدواج کرده .

نمیدانم کلماتش چرا هزاران معنی داشت.سوال پشت سوال در ذهنم متولد میشد و من بی اختیار مسحور آن نگاه کنایه دارش بودم که ادامه داد:

\_ خب برو...من که جلوت رو نگرفتم.

گوشه ی لبم را محکم گزیدم و بلا تکلیف چند نفس عمیق کشیدم تا بتوانم تصمیم بگیرم که بمانم یا بروم که باز صدای خنده اش مثل مته ی دلری توی سرم فرو رفت.

\_ خب بشین...چرا با خودت درگیری !

\_ راحتم...همینجوری میشنوم.

\_ شنیدنش طاقت میخواد که نداری ...میتروسم از حال بری ، بشین.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

دندان هایم را چنان روی هم قفل کردم که فکم درد گرفت . اما فوری دهان باز کردم و گفتم:

\_ یا میگید یا میرم.

\_ میل خودته...قبل از ازدواج تو و بهروز ، بهروز میخواست با دختری از آشناها ازدواج کنه ، حتی تا پای نامزدی هم میرن ولی نمیشه، هنوزم اون دختر ازدواج نکرده ، شایدم پشیمون شده که چرا بهروز رو رد کرده.

آب گلویم را قورت دادم و پرسیدم :

\_ اون دختر کیه ؟

\_ غریبه نیست.

عصبی تر پرسیدم :

\_ کیه ؟

لبخندش نیش دار شد و نگاهش به طرز مرموزی اغواگر.

\_ خودت حدس بزن.

\_ من نمیدونم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_ پس منم نمیتونم بگم ولی به زودی خودت میفهمی.  
بعد بی معطلی صندلیش را به عقب هل داد و با گامهای بلند از من دور شد.  
فقط سوالی به جانم انداخت که تا گرفتن پاسخش جانم به لب میرسید.  
برگشتم به اتاق. کلید اتاق را در قفل در چرخاندم و آرام در را باز کردم.  
سکوت و تاریکی در اتاق حاکم بود. در را که بستم صدای عصبی بهروز مرا  
شوکه کرد:

\_\_ کجا بودی!؟

از ترس دستم را محکم روی قفسه ی سینه ام گرفتم تا از شدت ضربان  
قلبم بکاهد که فریاد بهروز نگذاشت ، تپش های قلبم آرام بگیرد :

\_\_ بهت میگم کجا بودی!؟

کلید برق را زدم و با عصبانیت نگاهش کردم ولی نگاه بهروز از نگاه من  
خشمگین تر بود که مجبور شدم من کوتاه بیایم و با لحنی آرامتر ، و به  
امید آرام کردن او بگویم:

\_\_ رفتم قدم بزنم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

این موقع شب؟! \_

شالم را از روی سرم برداشتم و گفتم:

\_ خب ، خوابم نمیبرد.

\_ بیدارم میکردی تا باهات بیام.

لحن صدایش کمی آرام تر از قبل بود که اینبار من جولان دادم و عصبی گفتم:

\_ چته بهروز؟! ... مگه به من شک داری!؟

از جا برخاست و با خشمی که مرا میترساند گفت:

\_ داری عصبیم میکنی مهناز...میگی رفتم قدم بزنم ولی با اون مرتیکه

عوضی رفتی هواخوری!

از ترس چسبیدم به دیوار پشت سرم ، ولی با عصبانیتی ظاهری جواب دادم :

\_ من تنها بودم ، اون همراهم اومد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

یک قدمی من ایستاد. نگاهش توی چشمانم چرخ میزد که یکدفعه سرم فریاد کشید:

\_ این عوضی کثافت هم که انگار فقط دنبال فرصته... تو چرا باهاش قدم زدی؟... دو تا ناسزا بارش میکردی تا حالش بیاد سر جاش .

نفسم را محکم از بین لبان نیمه بازم ، بیرون دادم و گفتم :

\_ اون عوضیه ، به من که اطمینان داری .

چند ثانیه ای نگاهم در سکوت در چشمانش ماندگار شد . آرام تر شده بود که گفتم:

\_ بهروز .

تازه گردش حلقه های نگاهش را از چشمانم گرفته بود که دوباره نگاهش سمت چشمانم برگشت که گفتم:

\_ تو قبل از ازدواج ، میخواستی با کسی نامزد کنی ؟

چند ثانیه حلقه های نگاهش در نگاهم ثابت شد. آنقدر مصمم و جدی گفت

" نه " ، که به صحت حرف داریوش شک کردم. اما بعد از مکثی پرسید:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ کی این حرف مزخرف رو گفته ؟

سوالش مشکوک بود . جوابش را ندادم که نگاهش رنگ باخت. دلم لرزید . چیزی از آنهمه جدیت ، در نگاهش ، نمانده بود. تنها عصبانیت چهره اش دوباره شعله ور شده بود که لبخند تلخی زدم و گفتم:

\_ پس "نه" یعنی بله .

اخماش رو در هم کرد و گفت :

\_ تو چته مهناز؟! ... رفتی هواخوری یا با اون داریوش دروغگو ، هم صحبت شدی !

\_ حالا شد دروغگو! ... تو ازم مخفی کردی ، اون شد دروغگو!؟

دندون هایش را محکم روی هم سایید و با حرص گفت:

\_ یکبار دیگه هوس هواخوری به سرت بزنه ، من میدونم و تو و اون هوا و اون سر .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

فقط نگاهش کردم . برگشت سمت تخت و دراز کشید. اما من با یک سوال در ذهنم و یک قلب آزرده از دروغ ، همچنان درگیر بودم که صدایش باز بلند شد :

\_ تا فردا صبح میخوای اونجا واستی؟!!

\_ هنوز جوابم رو نگرفتم ...اون کی بود ؟

پتو رو روی سرش کشید و عصبی جوابمو داد :

\_ این فضولی ها به تو نیومده.

حرصی تر شدم:

\_ این فضولیه؟! ...من نباید بدونم اون کیه که هنوز ازدواج نکرده و قبل از

من ، دل شوهرمو برده بوده؟! ...نبايد بدونم اون کی بوده که تو تا پای

نامزدی باهاش میری و بعد همه چی بهم میخوره ؟

پتو را پس زد و فریاد کشید :

\_ بهت میگم به تو ربطی نداره...دهنتو ببند تا بهروز رو سگی تر از این

نکردی .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بغض مثل یه غده ی سرطانی به گلوم چنگ زد. همون کنج دیوار نشستم و زانو بغل کردم و زیر لب داریوش را لعنت فرستادم.

اولین بار بود که با بهروز اینطوری بحثم شده بود. طوری که حتی اعتراضی نکرد که چرا نخوابیدم ، چرا کنارش نرفتم، چرا کنج دیوار ، زانوی غم بغل کردم.

و این تفاوت عذابم میداد. این راز سر به مہری که نمیخواست فاش کند، چه بود. همان شب تا ساعتی در فکر و خیالم تک تک رفتارهای بهروز با دخترهایی که میشناختم را از نظر گذراندم. این دختر که بود ؟

یه چیزی توی قلبم نمیگذاشت که آرام بگیرم . چیزی شبیه یک وسوسه...یک خوره...باید میفهمیدم . این تنها راه آرامشم بود.

آخرش نفهمیدم کی خوابم برد. همانطور نشسته و سر تکیه به دیوار. غافل از ساعت و زمان ، با همان افکار مبهم ، به خواب رفتم که حس کردم دستی مرا محکم گرفت و کشید. سرم روی بالشتی نرم فرود آمد و پتوی گرم روی شانم هابم ، نشست کرد و خوابم عمیق تر شد . تا بالاخره بخاطر چرخش به پهلوی دیگر و رفع خستگی ، لای چشمانم باز شد . اولین چیزی که در

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگاهم نشست ، دایره ی های سیاه نگاه بهروز بود.حاضر و آماده ، کنارم نشسته بود و تماشایم میکرد.

چند بار پلک زدم که نگاهم در نگاهش ثابت شد.بی لبخند ، برخلاف همیشه ، جدی گفت:

\_ چه عجب!...مردیم از گرسنگی.

با دلخوری سرم را از او برگرداندم و نشستم.پتوی روی شانه هایم ، روی زمین سقوط کرد که گفت:

\_ حاضر شو بریم صبحانه.

موهایم را چنگی زدم و بی حوصله با چندین چنگ ، مثلا شانه زدم و گفتم:

\_ شما بفرمایید من میل ندارم.

اخمی پر جذبه به صورتش آمد.

\_ حرف نباشه...حاضر شو .

اینبار نوبت اخم من بود :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_ بهروز... تا دیشب چیزی نمیدونستم واسمم مهم نبود ، بدونم... ولی از دیشب که فهمیدم دارم دیوونه میشم ، میگی یا برم بقیه اش رو هم ، از همون عوضی که این راز رو بهم گفت تا دیوونه ام کنه ، بپرسم .  
جدیت چشمانش داشت مرا کمی میترساند که لحن صدایش به آن جذبه و جدیت افزود :

\_\_ مهناز... به خدا قسم ... دوباره با اون مرتیکه ی آشغال بینمت ، ... مکشی کرد . نفسم با مکشش رفت. انگار هنوز تردید داشت که آخر تهدیدش را به زبان بیاورد یا نه . که یکدفعه، یک نفس ، بی تردید ، گفت:  
\_\_ طلاق میدم.

باورم نشد که درست شنیدم. هاج و واج نگاهش کردم. شاید فقط یک تهدید بود . پوزخند زدم و گفتم:

\_\_ دروغ میگی...

چنان فریادی سرم کشید که لال شدم:

\_\_ به جان خودت ، طلاق میدم

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چانه ام از شدت بغض لرزید. چه قسم محکمی خورد. نگاهم همچنان مصمم در نگاهش میچرخید که حرصی تر شد. از جا برخاست و مانتو و شالم را پرت کرد سمتم و گفت:

\_ بلند شو بهت میگم.

تفاوت فاحش رفتارش، اعصابم را بیشتر خرد کرد. به اجبار، مانتو را پوشیدم و شالم را همانطور روی سرم انداختم و با نم اشک چشمانم، دور چشمانم را پاک کردم. جلوی درب اتاقمان ایستاده بود که کفشهایم را پا کردم و منتظر باز کردن در اتاق شدم. اما انگار قصد خروجم نداشت!

نگاه کوتاهی به چهره ی پر جذبه اش انداختم که کف دستش را با عصبانیت روی موهای بیرون زده از شالم گذاشت و همه را زیر شال زد و گفت:

\_ صد دفعه گفتم نمیخوام موها تو از شالت بیرون بزنی.

چشمانم رو بستم تا نگاه عصبیش را نبینم. اما لجباز تر از قبل گفت:

\_ خواب که نیستی؟... شنیدی چی گفتم؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

جوابش سکوت بود که ناگهان باز عصبی شد و فریاد زد:

\_ شنیدی؟

زیر لب زمزمه کردم:

\_ شنیدم.

در اتاق را باز کرد و رفت. اصلاً دلم نمیخواست چیزی جز بغض، از گلویم پایین برود، ولی حوصله‌ی بحث با بهروز را هم نداشتم. چه سفری شد! زهر مار بود بجای ماه عسل.

پشت یکی از میزهای خالی رستوران نشستم که صدایش آرام و بی جدیت شنیده شد:

\_ بیا سر میز سلف، صبحانتو بردار.

بی اونکه نگاهش کنم گفتم:

\_ شما برو هر چی برداری منم میخورم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خدا رو شکر اینبار لجبازی نکرد و رفت. چند نفس عمیق باعث فرو نشاندن بغضم شد. لبم را زیر دندان هایم میفشردم تا از دردش ، درد قلبم را فراموش کنم.

برگشت. سینی صبحانه را روی میز گذاشت . نگاهم روی مخلفات صبحانه چرخید. املت ، پنیر و گردو ، کره و مربای بالنگ ، خامه ، عسل و پیاله ای کوچک عدسی.

اما من فقط تکه ای از نان تست برداشتم تا مثلاً ادای خوردن صبحانه را در بیاورم.

\_ نون خالی نخور...

\_ اشتها ندارم.

هنوز آرام بود و من هنوز درگیر آن بغض خفه کننده .

دستش جلوی چشمانم بالا آمد. لقمه ای از کره و مربا روی تکه ای از نان تست.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگاهم بی اختیار ، از لقمه ی به اصطلاح محبتش سمت نگاهش رفت. اعماق نگاهش لبخند داشت و یک جمله ی کوتاه " ببخشید " .

همان جمله کافی بود تا از کنترل اشکهایم عاجز شوم و گریه کنم. سرم را از نگاهش چرخاندم که دستم را گرفت و با لحنی که خوب از اعجازش خبر داشت گفت:

\_ مهناز... کوفتم نکن صبحانه رو.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه ام را مهار کنم که باز گفت:

\_ مهناز... منو ببین.

سخت بود اما اصرارش ، عاجزم کرد. نگاهم را به چشمانش دوختم که لبخند زد و بی صدا ، لب زد:

\_ دوستت دارم به خدا.

چشمانم را بستم و شانه هایم به شدت از گریه لرزید. فشار دستش روی انگشتانم بیشتر شد و صدایش به عمق مهربانی سقوط کرد:

\_ غلط کردم... تو رو خدا گریه نکن... اشکات دیوونه ام میکنه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چشم باز کردم که لقمه را بین انگشتانم جا داد و گفت:

\_ میدونی اخلاق سگی منو پس واسه چی منو عصبی میکنی!؟

با انگشت سبابه روی اشکانم دست کشیدم که باز گفت:

\_ بخور عزیزم... خواهش میکنم.

هنوز جوابی نداده بودم که شوخی اش گل کرد:

\_ اصلا بذار گارسون رو صدا بزنم یه ایراد از عدسی بگیرم یه کم بخندی.

دستش را بالا برد تا صدا بزند که گفتم:

\_ نه تو رو خدا.

لبخندش جان دار تر شد و به لبخند من لبخند زد و گفت:

\_ عشقمی مهناز....

سفر سه روزه ی ما به کیش بخاطر حرف داریوش و جنجالی که در قلبم

ایجاد کرد، زیاد به دلم نچسبید.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

تمام حواسم به حرف داریوش بود ولی بخاطر عکس العمل بهروز حتی از دو متری داریوش هم رد نمیشدم.

بالاخره سه روز اقامت ما با یک روز دعوای مفصل و دو روز مثلا آرامش و صلح به اتمام رسید .

برگشتیم تهران و هنوز نرسیده دختر خاله ی بهروز ، خجسته خانم زنگ زد که دارند تشریف میارند عید دیدنی. خیلی حرصی شدم. لااقل میذاشتن پامون برسه به خونه ، بعد !

انگار ما میخواستیم فرار کنیم که هنوز نرسیده ، زنگ زدن که " میاییم عید دیدنی تون " !!

تا رسیدم خونه ، فوری دویدم توی آشپزخونه و چایی گذاشتم و یه دستی ، سر سرکی به خونه کشیدم که زنگ در خورد شده. خواستم لباسم رو عوض کنم که فکری به سرم زد. صدای حال و احوال پرسى بهروز و دختر خاله اش به همراه آقای صولت فردادی ، شوهر خجسته خانم و در آخر صدای تبریک گفتن عید نوروز از زبان دنیا ، رو شنیدم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

در اتاق رو باز کردم و رفتم سمت پذیرایی و از همان دور به همه سلام کردم و عید رو تبریک گفتم و رفتم سمت آشپزخانه. خجسته خانم گفت: \_ زحمت نکش مهناز جان... ما از صبح داریم میچرخیم هم چایی خوردیم هم شیرینی ، بیا بشین.

هنوز آب کتری جوش نیامده بود و من بالاجبار برگشتم پذیرایی و کنار دنیا روی مبل دو نفره نشستم. خجسته خانم نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:

\_ امسال لباس عید ، واسه خونه نگرفتی گلم ؟

\_ چرا ...گرفتم ولی چون شما وقت ندادید که ما از فرودگاه برسیم خونه ، نتونستم لباسم رو عوض کنم.

\_|||...دیدی صولت جان...من همش گفتم بابا اینا فردا میرسند تهران ، شما گفتی نه دیروز رسیدن....بخشید دیگه ولی اشکال نداره ، همه میدونن که امسال فقط شما خرید کردی و بهروز هیچی نخریده عزیزم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگاه متحیر آقا صولت نشان از دروغ خجسته خانم داشت ولی لبخندی زورکی تنها عکس العملی بود که میتوانستم با آن نگاه خیره و تهدید آمیز بهروز به من و نگاه کنایه دار خجسته خانم به لب بیاورم. سکوت را به حرف زدن و کنایه شنیدن ترجیح دادم که دنیا در گوشم گفت: \_ از مامانم دلخور نشو مهناز جان...یه کم زیادی بهروز رو دوست داره. پوزخندی زدم و گفتم:

\_ بعله...زیادی.

دنیا با همین یک جمله ، سر صحبت رو باز کرد و پرسید:

\_ کیش خوش گذشت ؟

سری تگون دادم که نه بعله بود و نه خیر . این حرکت باعث خنده ی دنیا شد که گفت:

\_ میدونستم...بهروز با داریوش آبشون توی یه جوب نمیره .

آهی کشیدم و آروم زمزمه کردم:

\_ میشه یه سوال ازت بپرسم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

— پرس.

— بهروز قبل از ازدواج با من کسی رو دوست داشته؟

نگاه دنیا توی چشمام یخ زد:

— کی بهت گفته؟

— داریوش.

نگاهشو از چشمام گرفت و به دستاش دوخت و گفت:

— کاش بهت نمیگفت...آره.

لبم رو بی اختیار گزیدم و بالافاصله پرسیدم:

— اون کی بوده؟

— ندونی برات بهتره گلم...ولش کن ، اذیت میشی.

ضربان قلبم بالا رفت.پس دنیا میدونست.مکثی کوتاه ، فاصله ای بین

حرفمان انداخت که گفتم:

— بهم بگو...ندونستنش بیشتر عذابم میده.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگاهش دوباره مهمان چشمانم شد. حالت نگاهش مرا از دانستن ترساند که گفت:

\_ فکر میکنی مهناز...زندگیت نابود میشه...اصرار نکن.

\_ چرا آخه؟!...مگه اون کیه؟

نفس بلندی کشید که صدای بهروز گذاشت سوال بعدی را بپرسم و گفت:

\_ مهناز خانم...کتری خودشو گشت...جوش اومد.

عجب بد موقع! ...چایی دم کردم ولی تمام حواسم پی حرف دنیا بود. فنجان

های چای رو توی سینی میچیدم که بهروز وارد آشپزخونه شد و گفت:

\_ زیاد با دنیا گرم نگیر...

\_ چرا!؟

\_ ازش خوشم نمیاد...دختر فضولیه.

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

\_ مثلا میخواد توی چی فضولی کنه؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حرصی و عصبی گفت:

\_\_ مهناز...اگه بخوای زیادی روی حرفم حرف بزنی ، باز میشم همون بهروز سگی ها .

سرمو با حالت قهر ازش برگردوندم که از آشپزخونه بیرون رفت .

با سینی چای به پذیرایی برگشتم . علی رقم تعارف خجسته خانم ، به میل نداشتن ، ولی فنجان چای را زودتر از اونچه فکرش رو میکردم از روی سینی برداشتند !

بعد از تعارف چای ، دوباره کنار دنیا نشستم که با اخم بهروز مورد تهدید واقع شدم.اما سرم را برگرداندم سمت دنیا و آرام زمزمه کردم:

\_\_ من هنوزم میخوام بدونم اون دختر کی بوده.

دنیا در حالیکه سیبی برای خودش پوست میگرفت زیر لب جوابم را داد:

\_\_ اینجا مقابل چشمای بهروز؟!...میخوای سرمو از دست بدم ؟

\_\_ باشه...یه قرار میذاریم واسه بعد از تعطیلات ، چطوره ؟

\_\_ خوبه.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سرم را چرخاندم سمت بهروز که با چشم و ابرویی که بهم حواله کرد، برام خط و نشون کشید.

بالاخره خجسته خانم قصد رفتن کردند و از روی مبل برخاستند و گفتند:

\_ خب بهروز جان امیدوارم امسالت مثل پارسال نباشه و همسرت بیشتر به فکر جیبیت باشه.

خیلی از شنیدن این کنایه ناراحت شدم. آنقدر که دنیا متوجه شد و به جای من گفت:

\_ مامان خانوم...جیب بهروز و خرج و مخارجش به ما ربطی نداره ، لطفا توی زندگیشون دخالت نکن.

خجسته خانوم سری تکون داد و باز از رو نرفت و جواب داد:

\_ چطور به ما مربوط نیست؟! ...همه ی فامیل میدونن که بهروز داره با چه جوون کندنای واسه این خانوم ، کار میکنه و اونوقت این خانوم چه جوری با ولخرجی و مانتو و کیف آنچنانی پول بهروز رو میریزه توی جوب .

خواستم چیزی بگم که اینبار بهروز گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ دختر خاله... شما نگران جیب من نباش، من واسه مهناز خرج نکنم واسه کی خرج کنم.

لبخندی به نگاه شکست خورده ی خجسته خانم حواله کردم که لبخندم را دید و بعد در حالیکه کیفش را روی ساعد دستش میانداخت گفت:

\_ بهروز جان... من خودم ، زنم ، ما زن ها ، وقتی شوهرمون زیادی واسمون بریز و بیاش کنه پُرو میشیم.

اینبار صولت خان اعتراض کرد:

\_ بسه خجسته... نمیای من برم ؟

\_ بهرحال سال خوبی داشته باشید.

اینم شد جمع بندی آخر کنایات خجسته خانم و در نهایت رفتند .

تا در خانه را بستم صدای عصبی بهروز باز بلند شد :

\_ بهت نگفتم زیاد با دنیا گرم نگیر؟

بی توجه به او سمت پیش دستی های روی میز رفتم و در حالیکه پیش دستی ها را جمع می کردم گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ تو زیادی حساسی.

عصبی تر شد:

\_ من زیادی هستم؟!...من اگه دختر خاله ام و دخترش رو شناسم که باید برم بمیرم...وقتی بهت میگم باهاتش گرم بگیر بگو چشم.

در حالیکه با دستی پر از پیش دستی میرفتم سمت آشپزخانه جواب دادم:

\_ ندیدی که جواب کنایه ی مادرش رو چه جوری داد؟!!

حرصی شد و با صدایی بلند گفت:

\_ خجسته حرفشو رو راست میزنه ولی دنیا مارموزه...بهت میگم باهاتش حرف نزن یه کلام بگو چشم و خلاص.

کلافه از اینهمه اصرارش ، پیش دستی ها را گذاشتم توی ظرفشویی و گفتم :

\_ خیلی خب...چشم.

اما بهروز آرام نشد . نشست روی مبل و یه پا روی پای دیگر انداخت و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ حالا چی میگفتی؟

\_ هیچی.

داشتم پیش دستی ها رو میشستم که عصبی گفتم:

\_ مسخره بازی در نیار...در مورد چی با هم پچ پچ میکردید؟

در حالیکه چاقوهای میوه خوری را میشستم ، کلافه جوابش را دادم:

\_ میگم هیچی دیگه.

ناگهان چنان فریادی کشید که نفهمیدم چطور دستم از ترس لرزید و

چاقوی تیز میوه خوری دستم را برید:

\_ اینجوری که تو میگی هیچی ، یعنی همه چی رو ازش پرسیدی.

اسکاج ظرفشویی را انداختم توی سینک و در حالیکه محکم انگشتم را

میفشردم با ناله گفتم:

\_ بس کن دیوونه...دستم رو بریدم.

شیر آب را باز کردم تا دستم را بشورم که کنارم ظاهر شد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_ بینم...چکار کردی باز هنرمند؟

\_\_ همه اش تقصیر تو...یه جوری داد زدی ، ترسیدم و دستم رو بریدم.

دستم را گرفت و از جلوی ظرفشویی کنار کشید و در حالیکه با چسب زخم ، دستم را میبست گفت:

\_\_ حالا من داد بزنم ، تو نباید حواست جمع باشه ؟

با اخم نگاهش کردم که نگاهش به نگاهم گره خورد و لبخندی زد و بوسه ای وسط پیشانیم زد و محبت جای عصبانیت چهره اش جایگزین شد و گفت:

\_\_ خب ایندفعه من مقصرم...نباید داد میزدم...قبول.

\_\_ فقط همین دفعه تو مقصری ؟

اخم و لبخندش با هم درآمیخت و جواب داد:

\_\_ پررو نشو ...خودت میدونی که نباید سگی بشم و گرنه هیچی حالیم نیست.

سری تکان دادم و گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ بعله...توی کیش دیدم چه جوری اخلاقتون سگی شد.

سرشو تا مرز رسیدن به لبانم جلو آورد و گفت:

\_ حالا من میگم سگی ، تو دیگه نگو سگی ...

از حرفش خندیدم که بوسه ای وسط خنده هام روی لبانم کاشت و زیر لب با لحنی که میدانست باز جادویم میکند گفت:

\_ زیادی دوستت دارم مهناز...کاش اینقدر عاشقت نبودم.

حلقه های چشمانم در نگاهش ثابت ماند و لبانم عاجز شد از کلام و من تسخیر شده ی کلام بی ادعایش ، مجسمه ای شدم خیره در نگاهش .

شاید شما هم اینطوری شده باشید.گاهی یه حسی مثل اضطراب چنان دست و پای عقلت رو میبندد که نتونی فکر کنی. انگار هر چی بیشتر فکر میکنی و ژست تفکر میگیری ، بیشتر به این نتیجه میرسی که مغزت قفل کرده.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

من اینطوری شدم. رازی که داریوش بهم گفت ، هر روز و هر روز ، بیشتر و بیشتر ، قلبم را نسبت به بهروز قفل کرد و تفکر و باورم را نسبت به او خراب.

هر کاری میکردم نمیشد که این قفل لعنتی را بشکنم.

مرا میبوسید ، بوسه هایش را پای ادابازی میگذاشتم. نگاهم میکرد ، حس میکردم در من ، عشق گذشته ی خودش را میجوید. لبخند میزد ، حس میکردم رد عشق ناکام قبلی را از چهره اش میشوید. توانم با این فکر و حس های مسموم از دست رفته بود.

بعد از تعطیلات عید به دنیا زنگ زدم و کمی با هم حرف زدیم. هر چه اصرار کردم به من حقیقت را بگوید، نگفت ولی در عوض خواست همدیگر را ببینیم. باز همان اضطراب زهر آلود به دلم ، نیش زد. قبول کردم. یه روز وسط هفته، یه ساعت کاری ، که بهروز شرکت بود با هم قرار گذاشتیم. دنیا آدرس کافی شاپی را به من داد و از من خواست سر ساعت آنجا باشم. بی تاب آن روز و ساعت بودم. استرس داشتم. میترسیدم با دانستن حقیقت تمام زندگیم را از دست بدهم. اما چاره ای دیگر هم نبود. تحمل آن وضع را نمی

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

آوردم که بخواهم با تفکر اینکه دختری در اطرافم هست که بهروز عاشقش بوده و هنوز ازدواج نکرده ، زندگی کنم.

بالاخره لحظه ها رفتند و من به ساعت موعود رسیدم.حاضر و آماده شدم.جلوی آینه ایستاده بودم و درگیر مدل بستن روسری ام ، که تلفن زنگ خورد:

\_ بله؟

\_ سلام بی وفا.

صدایی نا آشنا .

\_ شما؟...با کی کار دارید ؟

\_ با مهناز خانم .

\_ به جا نمیارم .

صدای خنده اش در گوشم پیچید:

\_ بایدم به جا نیاری...قرارمون این نبود.

هنگ کرده بودم که ادامه داد:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_\_ منم ...فاطمه بانکی که قرار بود بهم زنگ بزنی و هم رو ببینیم. میدونی به چه بد بختی شماره ی تو رو پیدا کردم.

\_\_\_ وای فاطمه...بخدا درگیر بودم ببخشید ...فردا میای خونمون ؟ هم همدیگه رو ببینیم ، هم بهت احتیاج دارم.

\_\_\_ چشم...چی بهتر از اینکه خونه ی یه دوست قدیمی دعوت بشی.

\_\_\_ پس نهار بیا...یه غذای ساده درست میکنم ، باشه ؟

\_\_\_ باشه ، انگار عجله داری جایی بری ؟ ببخشید بد موقع زنگ زدم.

\_\_\_ ببخش ...آره ، دیرم شده...فردا میبینمت، شب آدرس رو برات پیامک میکنم.

\_\_\_ خوش بگذره.

و مهلت نداد تشکر کنم و قطع کرد.

حاضر شده بودم.اما یه چیزی ، یه حسی ، توی چهره ی بی روحم بود که

آزارم میداد.رژ لبم رو پر رنگ تر کردم تا صورت بی روحم ، پشت رنگ

قرمزش ، رد گم کند.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

آدرس کافی شاپ را به آژانس دادم و رفتم. کافی شاپ قشنگی بود. کلبه ای چوبی با دکوراسیونی کاملاً از جنس چوب. حتی لیوان های روی میزها هم چوبی بود و گلدان های شمعدانی قشنگی که همه در سمت پنجره مرتب، کنار شیشه چیده شده بود.

هنوز محو تماشای کافی شاپ بودم که دنیا را دیدم که از پشت یکی از میزها برایم دست تکان داد. اصلاً نشناختمش. آنقدر آرایشش غلیظ بود که اول شک کردم خودش باشد. اما آن دستی که در هوا رقص میخورد، بی دلیل، برای من، تکان نمیخورد!

به سمتش رفتم و با لبخندی کمرنگ سلام کردم. با تامل جوابم را داد. نشستم پشت میز چوبی مربع شکل و نگاهم بی اختیار رفت سمت منوی باز در قاب چوبی، جلوی دستش.

— چه خوشگل کردی خانم!

سرم از روی منو بالا آمد.

— من!... فقط رژ قرمز زدم، همین.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگاهش برقی زد و گفت:

\_ همینم برای دلبری کم نیست...نکنه بهروزم گفתי بیاد که اینطوری تیپ زدی!

مات حرفهایش شدم.یه رژ ، اینقدر چهره ام را تغییر داده بود؟! یا دنیا کنایه میزد!؟

\_اصلا ولش کن ...بگو چی میخوری؟

بعد منو را چرخاند سمت من ، که گفتم:

\_اگه مهمون من باشی ، سفارش میدم.

خندید و گفت:

\_ باشه دفعه بعد.

بی تعارف گفتم:

\_ نه آخه قیمت اینجا خیلی بالاست...راحت نیستم اینجوری.

خنده اش به لبخند رسیده بود که جواب داد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ نه من حساب میکنم ، نه تو ... امروز مهمان یکی دیگه هستیم.

\_ کی؟!

چشمکی زد و گفت:

\_ حالا میاد میبینیش.

کنجکاو برای دیدن این میزبان ناشناخته بودم که دنیا گفت:

\_ خب حالا بهتره یه کم با هم حرف بزنیم...نگفتی چی میخوری؟

\_ باشه وقتی میزبان اومد...الان صحبت کنیم بهتره...از بهروز برام بگو.

تکیه زد به پشتی صندلیش و خیره در چشمانم گفت:

\_ بهروز عاشق دختری بود که تا نامزدی هم پیش رفتند ولی دختره ، بهروز

رو نخواست...ولی تا جایی که من میدونم بهروز خیلی دوستش داشت.

\_ اون دختر کی بود؟

لبخندی روی لب دنیا نشست که مضطربم کرد. سکوتش هزار احتمال را به

ذهنم سرازیر کرد.عصبی شدم و گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

— چرا نمیگی پس؟

با همان لبخند آزار دهنده جوابم را داد:

— تو الان از دست بهروز عصبی هستی ، من بگم ، همین امروز همه چی رو لو میدی و اونوقت ، منو با بهروز در میندازی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— آرومم بگو.

ساعد دستانش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد و گفت:

— مهناز جان...بهت میگم ولی یه کم تحمل داشته باش...من امروز اومدم که یه راز دیگه رو بهت بگم.

— چه رازی؟!

سرش را با ناز چرخاند و در حالیکه نگاهش را به سمت پنجره های کافی شاپ برمیگرداند گفت:

— بهروز واسه خاطر اینکه به اون دختر نشون بده که حالا که اونو نخواسته و اسش دختر زیاده ، با اولین دختری که خاله فضا بهش معرفی کرد ، بی

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چون و چرا ازدواج کرد، و اون دختر بیچاره ای که گول بهروز رو خورد ، تو بودی .

خشکم زد.نگاهم هنوز روی صورت دنیا خشک شده بود که خندید و گفت:  
\_ بهروز داره وانمود میکنه زندگی قشنگی داره تا بتونه از عشقش انتقام بگیره چون...

نفسم را حبس کردم و پرسیدم :

\_ چون چی؟

\_ چون اون دختر بعد از ازدواج بهروز پشیمون شد ولی کار از کار گذشته بود .

نفسم محکوم به حبس شد.حس کردم واقعا دارم خفه میشوم.چطور بهروز تونست منو گول بزنه؟ چرا نقش عاشق ها رو برام بازی کرد؟ چرا گذاشت باورش کنم؟

به سختی نفس کشیدم و لبانم به زمزمه ای بی اراده باز شد:

\_ نه ...دروغه...دروغه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

از جا برخاستم که بروم.دیگر ماندن معنی نداشت.اصلا در عالم دیگری  
بودم.نفس نفس زنان گفتم:

\_ من باید برم.

دنیا دستم را گرفت و با تعجب گفت:

\_ کجا؟! تازه مهمان داریم ، بشین.

دستم کشیده شد و من بی اختیار نشستم.اما جسمم مجسمه ای بود برای  
ذهن پر تلاطم و درگیرم که مدام از من میپرسید: چرا باور میکنی؟!...همش  
دروغ.

\_ دیدی گفتم تو برای شنیدن اسم اون دختر آماده نیستی.

داشت گریه ام میگرفت ولی به سختی با اشکام جنگیدم و پرسیدم:

\_من میشناسمش؟

دنیا سری تکان داد و کشیده گفت:

\_بععهعه.

دلهم ریخت و چشمانم بی اختیار بسته شد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ خوبی مهناز؟

آه کشیدم که دنیا ادامه داد:

\_ بابا بی خیال بهروز نامرد...مهمون امروز رو بگم بیاد؟...حالا نوبت خوردنی هاست...یه چیزی بخوریم که حالت خوب شه.

چشمانم بسته بود تا تصور کنم ، خواب هستم . ولی موزیک لایت کافه ، صدای ظریف ضربه های ناخن های بلند انگشتان دنیا روی میز و در نهایت صدای خودش که فقط نامم را صدا زد ، به من میگفت که خواب نیستم. چشم گشودم با اشک.انگار دنیا برای من به آخر رسیده بود.تصور هر چیزی داشتم جز اینکه بهروز برایم ادای عاشقی را درآورده باشد.غم نگاهم آنقدر زیاد بود که دریا در چشمانم بنشیند و موجش قطره اشکی را به زور از چشمانم به سمت گونه هایم هل بدهد.

دنیا اخمی کرد و گفت:

\_ بیا...دیدی طاقت نداری...تو اینجوری میخوای جواب رفتار زشت بهروز رو بهش بدی؟



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با سرانگشتانم ، نم گوشه ی چشمانم را پاک کردم که دنیا گفت:

\_ برات یه دمنوش گل گاو زبان سفارش میدم که برای اعصاب  
خوبه...خودمم که مثل همیشه.

اصلا نفهمیدم کی سفارش داد.جسمم درون کافه بود و فکرم داشت تک  
تک خاطرات مشترک من و بهروز را مرور میکرد.

آه کشیدم . باورش سخت بود.اصلا شاید دنیا دروغ میگفت.چه دلیلی داشت  
حرفهایش را باور کنم ؟

انگار از این فکر جان دوباره در کالبد جسمم دمیده شد و فوری گفتم:  
\_ من باید اون دختر رو ببینم.

نگاه خیره ی دنیا از تصمیم من ، روی صورتم ماندگار شد.

\_ باشه...اما امروز نمیشه...بذار یه کم حالت بهتر بشه تا طاقت شنیدن پیدا  
کنی.

اصلا طاقتی برای صبر نبود . چه برسد به تحمل ! ولی حقیقتا حس کردم  
آنروز دیگر بیشتر از آن کِشش ندارم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ سلام خانوم های محترم.

سرم چرخید سمت صدا ، که متحیر به صورت مردی که کنارم ایستاده بود، خیره ماندم.

نگاهش برگشت سمت دنیا و گفت:

\_ میشه تنها باشیم یا نه ؟

دنیا لبش را کمی کج کرد و گفت:

\_ حالا من باشم چی میشه؟

\_ مزاحمی عزیزم.

دنیا با غرغر کیفش را برداشت و رفت پشت میز دیگری نشست. هنوز متحیر از دیدن داریوش بودم که نگاه کالبد شکافانه ای به من انداخت و حلقه های خیره ی نگاهش روی لبانم ماند.

\_ شما اینجا چکار میکنید!؟

خنده ای کرد و گفت:

\_ کافه ی منه...نباید ازش سر بزنم ؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ اینجا کافه ی شماست!؟

نیمچه لبخندی به لب آورد و جواب داد:

\_ قابل شما رو نداره...

نگاهش صاف و بی پروا در چشمانم چرخ میخورد. آنقدر که من مجبور به حیا شدم و نگاهم را از او گرفتم. سکوت تنها حرف لازم بود آنهم بعد از شنیدن راز زندگی بهروز و دیدن داریوش!

اما او این حرف را لازم ندانست و گفت:

\_ شنیدید که دنیا چی گفت. همسر محترم شما رسماً سرتون کلاه

گذاشته. شما وسیله ای برای تنبیه عشقش بودید.

اخمی توی صورتم ظاهر شد. اصلاً به داریوش ربطی نداشت که بخواهد

دخالت کند. با عصبانیت به اضافه ی اخم گفتم:

\_ خیلی بیکار هستید که اومدید اینجا تا اینو به من بگید!

نگاهش روی لبانم نشست که گفت:

\_ فقط برای این نیومدم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سنگینی نگاهش حرصم میداد. چشمانش هم دست بردار نبود.

\_\_\_ پس برای چی اومدید؟

\_\_\_ پیشنهادی براتون داشتم... میدونم الان چه حسی داری... حس بازنده

ها... اصلا حس خوبی نیست... میخوای کمکت کنم شوهرتو ادب کنی.

دستمالی از روی میز برداشتم و گرفتم جلوی لبانم. شاید این مانع در برابر

نگاه خیره ی او لازم بود.

\_\_\_ لازم نیست... من هنوز توی اصل قضیه شک دارم.

خندید. بلند و پر صدا. تکیه زد به پشتی صندلی چوبیش.

\_\_\_ خوبه... تا شما باور کنید، مهر طلاق میخوره توی شناسنامهتون و آقا بهروز

میره پیش عشقش.

عصبی گفتم:

\_\_\_ من اصلا نمیفهمم، قضیه ی منو بهروز چه دَخلی به شما داره؟... شوهرمه

، دوستش دارم ازش جدا نمیشم.

\_\_\_ شما شاید ولی اون طلاقتون میده.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

لبخند کنایه دار داریوش ، با آن نگاه خیره که انگار به چشمانم میخس زده بود ، داشت دیوانه ام میکرد.از پشت میز برخاستم و گفتم:

\_ ممنون از پیش بینی تون...خداحافظ.

به سمت در رفتم.هنوز صدای داریوش و دنیا در گوشم بود که برای توقفم پشت سر هم نامم را صدا زدند. ولی دیگر گوش هایم از شنیدن متنفر شده بود.دلهم میخواست میرفتم یک جای خلوت و در عوض به چشمانم اجازه میدادم تا برای یاری سَری که دیگر پُر شده بود از افکار و احتمالات و فرضیه ، چند قطره ای مرثیه بسراید. که همچنین جایی پیدا نشد مگر در کنج اتاق خواب خانه ی خودم .

هوا خیلی وقت بود که تاریک شده بود و من در تاریکی خانه ، کنج دیوار اتاق خواب ، زانوهایم را بغل زده بودم و خودم را به یک دل سیر ، گریه ، مهمان کرده بودم.دیگر اشکی نبود تا بریزم.فقط رد سیاه اشکانم روی صورتم مانده بود که اصلا حوصله ی پاک کردنشان را نداشتم.

صدای بسته شدن در خانه شنیده شد.میدانستم کیست و با اینحال رمقی نه برای پاک کردن اشکانم داشتم نه برای برخاستن.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ مهناز؟

جوابی ندادم. برق پذیرایی را زد و آمد سمت اتاق خواب. مطمئناً فکر کرد در خانه نیستم و آمد تا لباسش را عوض کند که تا برق اتاق خواب را زد و مرا دید ، رنگ صورتش پرید.

یعنی این هم فیلم بود؟! یا واقعا نگرانم شد؟

دوید سمتم و پرسید:

\_ چی شده؟!...طوریت شده؟

لبانم مَهر سکوت خورده بود که دستانم را واریسی کرد و بعد با دقت به صورتم خیره شد. وقتی هیچ اثری از هیچ خراشی ندید ، مقابلم نشست و با همان نگرانی که حالا انگار بیشتر هم شده بود پرسید:

\_ کسی حرفی زده، دختر خاله خجسته چیزی گفته؟!

کاش گفته بود. حاضر بودم تا آخر عمرم حرفها و کنایه های دختر خاله خجسته را بشنوم ولی در عوض حرفهای دخترش ، دنیا دروغ میبود. نگاه سرد و هنوز نمناکم در چشمان مضطرب بهروز نشست که عصبی گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ مهناز چت شده تو؟...چرا حرف نمیزنی؟ مُردم از دلشوره یه چیزی بگو  
خب .

لبانم به زحمت از هم جدا شد و احمقانه ترین سوال ، را در آن لحظه ،  
پرسیدم:

\_ چقدر دوستم داری بهروز؟

نگرانی نگاهش به خشم تبدیل شد:

\_ مسخره ام کردی؟!...این چه سوالیه؟! و باز نگاه جدی من منتظر جواب .

\_چت شده تو؟!...اینهمه گریه کردی ، صورتت سیاه شده ، اونوقت میپرسی

چقدر دوستت دارم؟!!

فقط نگاهش کردم با همان حس سرد و نگاه جدی.

\_مهناز تو واقعاً چته؟!!

جدی جوابش را دادم:

\_دوستم نداشتی و نداری ، مگه نه؟...چرا بهم دروغ گفتی؟ چطور دلت

اومد با زندگی من بازی کنی؟ دیگه حالم از هر چی عشقه بهم میخوره.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

گره اخمش محکم تر شد:

— چرا چرت میگی تو؟!...من کی تو رو به بازی گرفتم؟!...کی بهت دروغ گفتم!؟

صدایم فریاد شد:

— من انتخابت نبودم...مادرت پیشنهاد داد و تو فقط خواستی ...

زبانم نچرخید تا بقیه ی حرفم را بزنم و در عوض باز چشمانم به اشک نشست و صدای گریه ام ، بهروز را دیوانه کرد

— مهناز!!

با نگاه چشمان پر اشکم به او خیره شدم و گفتم:

— دیگه باورت نمیکنم بهروز.

از جا برخاستم که محکم بازویم را گرفت و نگاه پر دغدغه اش را به چشمانم دوخت:

— چت شده؟!...گیجم نکن. رو راست حرفتو بزن.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بازویم را کشیدم ولی رها نشدم. فشار دستش را محکم تر کرد که با ناله گفتم:

\_ ولم کن....نمیخوام...دیگه این زندگی رو نمیخوام.

محکم مرا به آغوشش کشید و در حالیکه در جواب تقلاهای بیهوده ی من ، فشار بازوانش را دور شانه هایم بیشتر میکرد ، از زهر مسموم آن صدای افسونگرش برای رام کردنم ، کمک گرفت.

\_ میدونی چقدر میخوامت؟...میدونی دیوونه میشم گریه میکنی؟...پس واسه چی با چرت و پرت هات ، روانیم میکنی؟!...باز نشستی توی تنهایی خودت ، فلسفه بافی کردی!؟

از تقلا خسته شده بودم و میان بازوانش اسیر که سرش را سمت گوشم کج کرد و گفت:

\_ تو نفسمی مهناز...یه بار دیگه چرت و پرت تحویلیم بدی ، بد تاوانشو میبینی.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سرم را کمی عقب کشیدم تا از فاصله ی کمی که ایجاد شده بود ، نگاهش را ببینم که گفتم:

\_ خودت خوب میدونی که راست میگم ، تو دوستم نداری ، تو فقط ....  
با بوسه ای روی لبانم ، مرا مجبور به سکوت کرد . بوسه اش طولانی شد تا مجبورم کند که سکوت کنم. و من و تمام تقلاهایم هم ، مانعی برایش نبودیم.

بالاخره سرش را عقب کشید و با لبخندی از اینکه بالاخره مرا مجبور به سکوت کرده است ، آهنگ مورد علاقه ی من و خودش را برایم زمزمه کرد:

\_منو دیوانه کرد، شبای کوی تو

مهتاب روی تو، از من مگه دیوانه تر هست

چشم آهوی تو، کمون ابروی تو،

پریشون موی تو، از تو مگه زیباترم هست

فقط نگاهش میکردم که پیشانیم را بوسید و ادامه داد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

تو یه افسونگری ، از من نگذری

پری تو قصه هاست ، تو از اون بهتری

دل من فرش زیر پات، زیر قدمات

هزار غزل پیشکشت، شاخ نبات.

لبخندی روی لبم آمد. بی اختیار و بی تفکر . از طرز زیبای خواندش با آنهمه حسی که توی نگاهش مثل یک رنگین کمان میدرخشید . چشمکی زد و گفت:

\_ عشقم ، فقط تو بخند ...دیگه نبینم اشکاتو ...حالا اگه اجازه بدید ، بریم

یه چایی بخوریم ، بابا مثلاً من از سرکار اومدم ها !!

با آنکه با رفتار بهروز ، حالم بهتر شده بود ولی حرفهایی که دنیا به ذهن

من تزریق کرده بود ، مدام در ذهنم افکاری مسموم تولید میکرد که

نمیتوانستم با آن ها کنار بیایم.

اینکه بهروز به من دروغ گفته و هیچ کدام از رفتارهایش از روی عشق و

علاقه نیست ، مثل نیش عقربی مدام ، زهرش را در قلبم میریخت.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با همه ی حال خرابیم ، همان شب به فاطمه زنگ زدم . شاید دیدار با او  
میتوانست معادلات بهم ریخته ی ذهنم را به جواب برساند. فردای امروز  
فاطمه برای نهار مهمانم شد.

اول صبح که بهروز میخواست به سرکارش برود ، قورمه سبزی ام را بار  
گذاشتم.

پای گاز بودم که سرش را از کنار شانه ام به سمت قابلمه کج کرد و گفت:

\_ وای خدا تو بین ، این قورمه گذاشته واسم ، حالا چه جور برم سرکار ؟

با آنکه لحنش طنز و صدایش به ریتم یکی از آهنگ های محسن یگانه بود ،  
ولی حتی لبخند را هم به لبم نیاورد.

نگاهش را به من دوخت و گفت:

\_ نینم مهنازم غمگین باشه ها...چیه عزیزم؟ از دیشب حالت یه طوریه !

\_ چیزی نیست.

\_ آخه مگه میشه آدم واسه چیزی که نیست اینجوری بشه ؟!

سرم را سمت نگاهش چرخاندم و گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ میدونی ... دروغ این بلا رو سر من آورد.

\_ دروغ؟! ... خب دروغ نگو گلم.

عصبی گفتم:

\_ بهروز ...

\_ جااان.

\_ من دروغ نگفتم تو به من دروغ گفتی.

اخم هایش در هم رفت و صورتش جدی شد:

\_ یادم نمیاد بهت دروغی گفته باشم.

پوزخندی از حرفش زدم که بوسه ای به صورتم نشانده و ادامه داد:

\_ قول بده شب که اومدم بیشتر در موردش با من حرف بزنی... الان دیرمه

عزیزم... منو ببوس که برم.

\_ حسش نیست.

\_ الهی همین امروز خبر مرگمو بیارن که ...

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با حرص با قاشق پیاز داغی، میون دستم برگشتم سمتش که قدمی عقب رفت و گفت:

\_ پس ببوس دیگه.

سرش را جلوی صورتم آورد که بوسه یِ سردی به صورتش زدم و گفتم:

\_ تشریف ببرید لطفا

صورتش را چرخاند و گفت:

\_ این سمت چی؟

\_ مگه تو دیرت نبود؟

\_ حالا با یه بوسه میشه یه کاری کرد.

خودم را مشغول هم زدن پیازهای توی قابلمه نشون دادم که دستانش را دور کمرم حلقه زد و گفت:

\_ مهناز جان...نبینم روتو ازم برگردونی ها...میدونی که اگه قهر کنی چکارت میکنم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بی توجه به تهدیدش مشغول کارم بودم که یکدفعه خم شد و زانوهایم را گرفت و مرا روی دوشش انداخت.

\_ بهروز...منو بذار زمین.

\_ تا نخندی نمیدارم.

مشتی به شانه اش زدم و گفتم:

\_ بذارم زمین دیوونه.

\_ بگو عاشقمی...بگو دوستم داری تا بذارمت پایین.

\_ نمیگم.

\_ باشه خودت خواستی.

اینو گفتم و شروع به چرخیدن کرد. من با آن سر رو به زمین و پاهایی که روی شانه ی بهروز قفل شده بود ، داشتم روی شانه اش چرخ میخوردم و جیغ میزدم.

\_ حالم بهم خورد بهروز...واستا.

\_ بگو تا وایستم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_ روانی با هم میخوریم زمین ، سر هر دومون میشکنه ، بذارم پایین.

لجبار یک دنده باز گفت:

\_\_ هیچ راهی نداره ...بگو زود باش.

بالاجبار گفتم:

\_\_ دیوونه دوست دارم.

ایستاد.هم سر او گیج میرفت هم من. اما نتوانستم حرص و لبخندم را از او

پنهان کنم و با همان لبخند حرصی گفتم:

\_\_ چرا نمیری پس؟ هم تو دیرت شد هم پیاز من سوخت .

نگاهش به طرز خاصی اغواگر شد.جلو آمد و در جواب لبخندی که با حرص

روی لب من ، میدرخشید ، لبخند محبت آمیزی زد و بوسه ای دیگر هدیه

به موهایم کرد و گفت:

\_\_ شب که اومدم باید با هم حرف بزنیم .

و رفت سمت در و بلند گفت:

\_\_ ببخشید که پیازهاتم سوخت.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مات رفتارش شده بودم که با گفتن این جمله اش ، لبم را گزیدم و دویدم سمت آشپزخانه. بله . تمام پیاز ها سوخته بود . مجبور شدم دوباره از اول پیاز خرد کنم و سرخ کنم و قورمه سبزی ام را بار بذارم.

اما با اینحال چیزی در رفتار بهروز بود که آرامم میکرد. نگاهش حس صداقتی داشت که وقتی مرا درگیر خودش میکرد ، تمام احتمالات ذهنم را بهم میزد. نگاهش صادق تر از آن بود که برایم نقش بازی کند.

حتی وقتی میگفت ، دوستم دارد ، آنقدر کلامش درگیر تپش های قلبش میشد که جز باورش گریزی نبود.

با اینحال تصمیم گرفتم که همان شب با بهروز صحبت کنم و حقیقت را از زبان خودش بشنوم.

کارهای خانه که تمام شد و غذا آماده یه زنگ به مادرم زدم . خودم خوب میدانستم فرزند خوبی برایشان نبودم و دیر به دیر به آنها سر میزدم.

البته آنها تنها نبودن و خودشان را با ایران گردی ، سرگرم کرده بودند. حقوق بازنشستگی پدر را میگرفتند و یه چادر و یه سبد پیک نیک پشت ماشین می گذاشتند و دل را میزدند به جاده.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهر حال دلم نیامد میان احوالپرسی هایم حرفی از درگیری چند روزه ی ذهنی ام حرفی بزنم.

همه چی آماده بود و من منتظر آمدن فاطمه بودم که بالاخره خانم تشریف آوردند. با یه شاخه گل زیبا و کادوی کوچک میان دستش. با هم روبوسی کردیم و تعارفش کردم به نشستن، نشست روی مبل کنار تلویزیون و گفت: \_ خب چه خبر خانم؟

\_ خدا رو شکر...میگذرونیم.

\_ دیشب که باهم حرف زدیم ، منو ترسوندی، یه جوری حرف زدی مثل آدم های افسرده و ورشکسته.

سینی چای را روی میز گذاشتم و روبه رویش نشستم و گفتم:

\_ آره باید سر فرصت باهات حرف بزنم.خیلی دلم پره.

فاطمه با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_ خوب بگو عزیزم نگرانم کردی چی شده؟

سینی چای را روی میز گذاشتم و روبه رویش نشستم و گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_آره خیلی دلم میخواد با یکی حرف بزنم.

فاطمه با نگرانی نگاهم کرد و پرسید:

\_چی شده نگرانم کردی؟

سینی چای را گذاشتم روی میز مقابلش و نشستم روی مبل رو به روی او و همه چی را برایش توضیح دادم. نگاهش روی صورتم خشک شد و بعد از تمام شدن حرفهایم گفت:

\_باورم نمیشه اصلا این حرف ها و این کارها به آقا به روز نمیخوره.

ولی من دارم دیوونه میشم فاطمه یه بار تو کیش خواستم در این مورد که قبلا کسی رو دوست داشته ، باهاش حرف بزنم ، چنان دعوای راه انداخت که نگو حالا از طرفی دارم دیوونه می شم با این افکار و از طرفی موندم که راست یا دروغ.

\_خوب این که کاری نداره به جای اینکه حرف اینو ، اون رو باور کنی اول با شوهرت حرف بزن... حقیقت را از زبان خودش بشنو.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سکوت کردم حق با فاطمه بود. حرف زدن در این مورد با بهروز سخت بود ولی تنها راه حل ممکن بود.

اما تمام ترس من از این بود که بعد از گفتن ، بهروز مهر تایید به حرفهایم بزند و با اینکارش حال خرابم را خراب تر کند.

فاطمه خیلی با من صحبت کرد. از این که زیاد به حرف های دیگران گوش ندهم و فقط و فقط به همسرم اعتماد کنم و اینکه اصلاً چرا باید ، دنیا ، همچنین رازی را برای من فاش کند؟! و حتماً قصدی از فاش کردن این راز داشته است.

با آن که با حرف های فاطمه خیلی آرام تر از روز قبل شده بودم ولی هنوز یک دلهره بزرگ توی وجودم بود و آن این بود که اگر بهروز ، به حقیقت این راز اعتراف می کرد، من باید چه کار میکردم!؟

طبق سفارشات فاطمه بعد از رفتنش کمی به سر و وضع خودم رسیدم. یک تونیک کوتاه با شلوار تفنگی مشکی پوشیدم. موهایم را دم اسبی کردم و برای خالی نبودن صورتم از آراستگی

، یک رژ صورتی هم به لبانم زدم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهر روز آمد . با شاخه ای گل که غافلگیرم کرد. نگاهم روی شاخه گل بود و نگاه او به چشمان من.

\_سلام چه شاخه گل قشنگی.

\_سلام بر مه ناز من. به قشنگی ماه قشنگ من که نمیرسه.

لبخند بی رنگی در جواب اش زدم و رفتم سمت آشپزخانه. او هم رفت تا لباس عوض کند. دل تو دلم نبود . دلشوره داشتم انگار تب کرده بودم و تمام تنم داغ بود. این کابوس که حقیقت زندگی من ، همان باشد که دنیا می گفت ، داشت جانم را می گرفت بهروز برگشت به پذیرایی و گفت:

\_ می بینم حالت بهتره.

\_آره ولی حرفامون سر جاشه.

\_باشه یه چایی بیار تا حرف بزنیم.

دو لیوان چای ، بهانه ای بود برای آغاز حرفهای ما.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سینی چای را که روی میز گذاشتم طرف دیگر مبل سه نفره نشستم و نگاهم را به بهروز دوختم. نگاهش تابش محبتی داشت که ذوبم می کرد ولی مانع نشد که بپرسم:

\_\_ بهروز

\_\_ جان بهروز .

لحظه ای از جانی که نثارم کرد ، ماندم که بپرسم یا نه که خودش گفت:

\_\_ بگو دیگه.

خیره در نگاهش پرسیدم:

\_\_ تو واقعا منو میخواستی؟

سکوت کرد . سکوتی که قلبم در پس هر ثانیه اش ترکی بر می داشت به عمق یک دنیا غم. سکوتش که طولانی شد ، نتوانستم بغض نکنم و با همان توده ی بغضی که صدایم را دورگه کرده بود گفتم:

\_\_ پس منو نمیخواستی ؟ چرا ؟ پس چرا گفتم دوستم داری؟

چشمانش را لحظه ای بست و باز کرد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چت شده تو مهناز؟! این سوالات چه معنی میده؟ چی شده که یک دفعه همچین سوالایی از من میپرسی؟

بغضم شکست. نه گفت، دوستم داشته بلکه گفت؛ چرا این سوال را می پرسم. یعنی جوابش همانی بود که نمیخواستم باور کنم. با گریه گفتم:

جواب منو بده. پس حقیقت داره که دختری را دوست داشتی و واسه خاطره عذاب دادن اون دختر، با من ازدواج کردی.

گره محکمی بین ابروانش نشست. عصبانیت یک دفعه به چشمانش یورش برد و در عرض چند ثانیه فاتح نگاه مهربانش شد. صدایش بلند شد:

این چرت و پرت ها را کی بهت گفته؟!

چرت و پرته؟! اگه چرت و پرته چرا عصبی میشی؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سرش را لحظه ای از من برگرداند و زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم و فقط تکان خوردن لبانش را دیدم. هنوز منتظر جواب بودم که عصبی اما با تُن صدایی آرام تر از قبل پرسید:

\_گفتم این چرت و پرت ها رو کی بهت گفته؟

چند قطره اشک روی گونه هایم آمد ولی چشمانم باز هوای گریه داشت. نگاهش کردم. بی قراری اش بی تاب ترم می کرد. حتما چیزی بود که نمی خواست بدانم. سکوتم طولانی شد که نگاهش را با خشم به سمتم چرخاند:

\_مهناز با توام؟

\_بگم ، راستش رو میگی؟

نفس بلندی کشید و بعد از مکثی کوتاه گفت :

\_بگو

\_دنیا

از شنیدن اسم دنیا باز اخم کرد . کمی بعد پوزخند زد و گفت :

\_تو واقعا حرفاشو باور کردی؟!!



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_ باور نکردم ولی حالم رو خراب کرد. حالا تو بگو اون دختر کیه ؟ کیه که من میشناسمش و تو بخاطر عذاب دادنش با من ازدواج کردی؟  
دست دراز کرد تا دستم را بگیرد که خودم را عقب کشیدم و گفتم :

\_\_ بهروز بگو

\_\_ خیلی خوب می گم ولی باید بیای تو آغوش من تا بگم.

آرام بود ولی غم نگاهش مرا به آشوب می کشاند.

\_\_ چرا اونوقت؟

\_\_ تا آرامت کنم.

\_\_ آرامم بگو.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد و گفت :

\_\_ تو که همه چی رو از دنیا شنیدی، خوب اسم اون دختر رو هم ازش می پرسیدی.

\_\_ بهم نگفت.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

آهی کشید غلیظ و بلند . بیشتر از آهی که او کشید ، قلب من سوخت .  
نگاهش را از من گرفت و سرش را کمی پایین انداخت و گفت :  
\_آره، من یک نفر رو دوست داشتم.

با شنیدن همان جمله اول حس کردم که یخ زدم . تمام احساسم ، تمام  
آرزوهایم ، و حتی خاطراتم ، هم یخ زد .  
همه چیز سرد شد حتی عشق داغ و آتشی که به بهروز داشتم .

\_فکر می کردم فقط برای شروع عشق کافیه ولی خیلی زود فهمیدم که این  
طور نیست . همه موافق ازدواج ما بودند اما خود اون دختر منو نخواست  
یعنی اولش قبول کرد . تا پای نامزدی هم رفتیم و درست شب نامزدی  
مقابل نگاه همه مهمون ها گفت که مجبورش کردند که به من بله بگه .  
اشک توی چشمام اوج گرفت و بهروز ادامه داد :

\_حس بدی بود . این که مقابل نگاه همه خرد بشی . از همون شب قصد  
کردم که تلافی کنم . به هیچ چیز جز تلافی فکر نکردم تا اینکه یه ماه بعد  
از این ماجرا ، تو رو یکی از دوستان مادرم ، به من ، معرفی کرد .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگاهش سمت نگاهم بالا آمد. کلی التماس در نگاهش بود که حرف هایش را باور کنم و من در حالی که درگیر اشک‌هایم بودم، اما باز بغضی، دوباره وسط گلویم متولد شد تا بیشتر و بیشتر زار بزنم به حال خرابی که درمانی نداشت جز اشک.

خاطرات گذشته باز مثل تونل زمان مرا به گذشته برگرداند. کاش در همان گذشته می‌ماندم کاش زمان از همان روز که بهروز اعتراف کرد، جلوتر نمی‌رفت. کاش دوباره بر می‌گشتم به همان روز تا جلوی اشتباهات گذشته ام را می‌گرفتم.

این محال‌ترین آرزویی بود که دوست داشتم ممکن می‌شد. حالا که در گذشته نبودم و آرزوی محال، ممکن نبود، آه کشیدم. تنها صدای نفس‌های من بود که سکوت سنگین خانه را می‌شکست. یک هفته بود که بهروز خانه نیامده بود و از او خبری نداشتم.

هر وقت به موبایلش زنگ زدم رد تماس داد. انگار دلش نمی‌خواست حرفی بینمان باشد یا شاید حرفی برای گفتن نمانده بود. به مادر و پدرم هم زنگ زدم هنوز با من قهر بودند و حاضر نبودند که حتی مرا ببینند.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

انگار در قلب همه برای من قفل شده بود. می دانستم بازگشت من یعنی تبعید تبعید به زندانی به نام محرومیت . محرومیت از نگاه و عشق و محبت همه از بهروز گرفته تا پدر و مادرم. اما بلاخره خرابه های زندگی من باید از یک جایی آباد میشد. من دیر فهمیده بودم که بهروز چقدر دوستم دارد. با آنکه هزاران بار این جمله ی تکراری را برایم تکرار کرده بود ولی باورش نکردم و حالا محکوم زندانی تنهایی بودم. اما باز هم امید داشتم که قلبی که بارها برایم تپیده بود ، یکبار دیگر برای من و به نام من در سینه ی بهروز به بتپد.

چون حس غذا درست کردن برای خودم را نداشتم دو لقمه نان خالی خوردم و آماده خواب می شدم که زنگ خانه زده شد. بهاری از شوق در قلبم به شکوفه نشست. دویدم سمت در بهروز بود. لبخند روی لبان خشک من جان گرفت و گفتم: \_سلام عزیزم خوش اومدی نگاه سردی به من انداخت و سلامم را بی جواب گذاشت و وارد خانه شد و کتش را به سمتی پرت کرد و گفت:  
\_ گرسنه ام شام چی داریم؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چیزی درست نکردم. میخوای برات دو تا تخم مرغ بزنم؟

چرخید سمت من و با چرخش نگاهش در خانه گفت :

پس توی این خراب شده چیکار می کنی؟ فکر کردی صیغه ات کردم که واسه من ناز کنی. دلم به حالت سوخت فهمیدی؟

لبانم را محکم روی هم بستم تا نفسم اجازه خروج نداشته باشد. باز هوا هوایِ برزخ بود و تکرار همه گذشته ها و حرف های باقی مانده.

بهر روز خودش را انداخت روی مبل و در حالی که دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کرد گفت:

\_\_\_ واسه چی واستادی برو همون تخم مرغ رو بزن دیگه.

رفتم سمت آشپزخانه ولی بهروز قصد کوتاه آمدن نداشت.

\_\_\_ گند زدی به زندگی من . ببین به چه فلاکتی افتادم .همش تو مقصری ، تو ی احمق.

صدایش بی دلیل فریاد شده بود و باز دستانم میلرزید. زیر لب بی اختیار زمزمه می کردم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهر روز تو رو خدا بیشتر از این نگو .

ولی بهروز دیگر مثل گذشته ها نبود. خیلی تغییر کرده بود و من مسببش بودم.

پای ماهیتابه ، کنار گاز اشک می ریختم و به حرف های بهروز گوش میدادم.

منِ خر چی برات کم گذاشتم؟ چی ؟ اگر واسه خودم نمی خریدم واسه تو که خوب می خریدم . پس واسه چی منو فروختی؟

با همان لرزش دستانم به زحمت گره کور نایلکس نان را باز کردم و دو نان لواش گذاشتم روی سینی و همراه ماهیتابه برایش بردم.

چشمانش باز بی دلیل قرمز بود. کمی دورتر از او نشستم و یواشکی نگاهش کردم. نگاهی به ماهیتابه و آن دو تخم مرغ قرینه ی درونش انداخت و زیر لب گفت:

حالا واسه خاطر تو باید از همه کنایه بشنوم ، از خاله بدری گرفته تا...

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

لبم را باز گزیدم. می دانستم تایش به کی ختم می شود. لقمه ای برای خودش گرفت و نگاهی به من انداخت

\_خب چته؟ بنال صد دفعه زنگ زدی به موبایلم که چی؟

\_فقط خواستم بپرسم کی میایی؟

\_خب دیدی که اومدم.

باز لبانم را محکم روی هم فشردم که زیر لب غر زد :

\_چرا تا میام لال میشی ،خب بگو خوست میاد از زندگی که برای ساختم؟

صیغه یه مرد زن دار شدن چه حالی داره؟

اشک در چشمانم موج گرفت و زمزمه کردم:

\_ غلط کردم بهروز.

ناگهان همراه با پرتاب ماهیتابه ،فریاد کشید:

\_غلط کردن تو ،مادرِ منو زنده نمیکنه. غلطِ تو ، زندگی منو ، خوشبختی

منو بهم برنمیگردونه . تو بلایی سرم آوردی که مجبور شدم واسه تنبیه

خودم با کسی زندگی کنم که فراموشش کرده بودم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

گریه ام شدت گرفت و گفتم :

\_\_ بهروز بسه تو رو خدا ،یه ماه که همش همین رو می گی . بابا من که گفتم غلط کردم گفتم اشتباه کردم بذار از اول همه چی رو درست کنیم.  
نعره زد :

\_\_ کدوم اول؟! من الان زن دارم و به زودی بچه دار میشم. تو حالا فقط میتونی زن صیغه ای من باشی. این اول زندگی ما بود؟! چرا نمیخواهی بفهمی که دیگه اولی در کار نیست. ما آخر کاریم. یا تا آخر عمر زن صیغه ای من میمونی یا گورتو گم می کنی و میری پیش همون عوضی که به خاطرش از من جدا شدی.

چانه ام می لرزید که گفتم :

\_\_ میمونم بهروز ، میمونم.

فکر میکردم ماندن من، برایش مهم است ولی با عصبانیت به سمتم آمد و باز فریاد دیگری زد:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ تو از کتک خوردن خوشت میاد؟ میخوای بمونی که چی بشه که هر روز کتک بخوری؟

ترسیده به دیوار تکیه زدم و حلقه‌های چشمان پر اشکم را به سرخی نگاه بهروز دوختم و گفتم:

\_ اگه تو رو آروم میکنه آره، حاضرم کتک بخورم.

لگدی به پایم زد و گفت:

\_ دهنتم رو ببند ، جواب منو نده.

اما من دهانم را نبستم چون خسته شدم از بس حرف‌هایم را پشت دهان بسته ام قفل زدم. مگر یک اشتباه چقدر تاوان داشت که تاوان گناه من تمام شدنی نبود.

\_ بهروز منو بزن هر بلایی که میخوای سرم بیار ولی تورو خدا همون بهروزی باش که بودی.

فشار دندان‌هایش روی هم ، چانه‌ای که از شدت خشم می لرزید ، مرا ترساند.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

اما دیگر توانم از دست رفته بود. خسته بودم. خسته از دوماه تنهایی از دو ماه کنایه شنیدن. با آنکه ته دلم هنوز ترس موج می زد ولی مصمم خیره در نگاه بهروز از جا برخاستم و مقابلش ایستادم و گفتم:

\_حاضرم هر روز کتک بخورم، هر روز، ولی در عوض به من بگی منو میبخشی، به خدا اگه دو ماه کنار سجاده نماز هم گریه کرده بودم خدا منو بخشیده بود. بهروز منم کم درد نکشیدم. چرا فکر می کنی توی این مدت به من خوش گذشته، در تک تک روزهایی که کنار اون کثافت هوس باز بودم خودم رو لعنت کردم.

چانه ام را محکم با دو انگشتش گرفت و با حرص توی صورتم توپید:  
\_از گذشته کثافت با من حرف نزن همین که می دونم یه زمانی، زن من، عشق من، کنار اون مرتیکه عوضی و آشغال بوده شبا خواب ندارم چه برسه به این که برام بخوای حرفش رو بزنی.

مکشی کرد. نفس کم آورد با صورتی سرخ از عصبانیت و نفس های تند و عصبی که فشار زیاد غم نشسته در دلش را برایم بازگو می کرد گفت:

\_فکر می کنی اگه کتک بزنم آرام میشم... نه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چندین ضربه محکم به قفسه سینه اش زد و ادامه داد:

این قلب لعنتی من آرام نمیگیره نمیتونم بهروز قبل باشم مهناز. نمیتونم.

اینبار من فریاد کشیدم :

چرا؟ چرا فقط میخواهی منو مقصر بدونی؟ تا امروز سکوت کردم بلکه آرام

بشی ولی نشدی. بهروز تو هم مقصری. تو که از اولش به من دروغ گفتی. تو

که به من نگفتی چرا باهام ازدواج کردی. شاید اگه گفته بودی این اشتباه از

من سر نمی‌زد.

یقه پیراهن مرا محکم توی دستش گرفت و مرا با یک حرکت به جلو کشید

و توی صورتم گفت :

گند کاری خودتو گردن من ننداز. اینا هیچ ربطی به هم نداره جز اینکه

من صادقانه دوستت داشتم. تو منو به ثروت و پول فروختی.

با گریه فریاد زدم :

نه ...

محکم منو به عقب هل داد و گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_خفه شو... چی نه؟ پس واسه چی رفتی؟ عاشق اون قیافه نکبتش بودی؟  
یا عاشق پولش؟

حتی یادآوری حماقت گذشته هم داشت دیوانه ام میکرد فریاد زدم:

\_ بسه حق نداری اینقدر بهم کنایه بزنی. اگر غلطی کردم، اعتراف هم  
کردم که اشتباه کردم اما تو هنوز حاضر نیستی قبول کنی که تو هم مقصر  
بودی.

نفس های مکرر و بی وقفه اش، با آن چهره ی برافروخته و چشمانی که از  
شدت خشم به خون نشسته بود برای لحظه ای مرا ترساند.

اما از آن لحظه ی ترس تا وقوع عکس العمل بعدی بهروز فقط ثانیه ای  
فاصله بود. کمربندش را با یک حرکت کشید و چند دور دور دستش  
چرخاند و با فریاد به جانم افتاد.

\_حق با توه تنها با کتکه که من آروم میشم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

ضرباتش محکم و بی رحمانه بود. انگار نه انگار که روزی به خاطر بریدن انگشت دستم با یک چاقوی میوه خوری ، چطور دست و پایش را گم می کرد و چون پروانه دورم می چرخید . او دیگر بهروز قبل نبود و نمیشد. گوشه پذیرایی افتاده بودم. دستی به لبم کشیدم. لبی که روزی جایگاه بوسه های با محبت بهروز بود و امروز در عوض آن بوسه ها خونی. نگاهم آرام و با ترس و دلهره چرخید سمت بهروز . کلافه بود و عصبی . آرام و قرار نداشت. دور خودش می چرخید و همچنان با صدای آرام تر از قبل غرغر می کرد:

\_\_بهت میگم دهن تو ببند، ببند دیگه.

همین یک جمله یعنی بی قراری و کلافگی . این هم به خاطر من بود. همچنان نگاهش میکردم که ایستاد مقابل من و چشم در چشم من دستی به موهای آشفته اش کشید و نگاه بی قرارش را قرار چشمانم کرد . دوستم داشت و گرنه بیقراری چرا ؟ من که به قول خودش باید تنبیه می شدم. پس چرا عذاب وجدان داشت !؟

تکانی خودم که از شدت درد ناله کردم. ناله ام در میان فریاد بهروز گم شد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ بهت میگم خفه شو ، یعنی خفه... یعنی دهن تو ببند ...همینو میخواستی که بزخم ناکارت کنم.

لبخند کمرنگی کنج لب خونی ام نشست.

\_ آره اگه اینجوری تو آروم میشی ، بزن. من که دیگه تنم به کتک عادت کرده.

حالش را درک می کردم . در اعماق قلبش هنوز دوستم داشت ولی خاطره های تلخ گذشته ، سدی بین من و احساسش ایجاد کرده بود که نمی توانست این سد را بشکند . بعد از شنیدن حرف من راهی جز رفتن نداشت. ضربان بی قرار قلبش را از همان فاصله هم می شد احساس کرد. رفت تا بیشتر از آن دستِ دلش برایم رو نشود. با رفتن او من ماندم و یک تنِ پُر درد ، که تنها راه درمان آن خواب بود . بلکه پشت پلک هایم بنشیند و مرا به خاطرات گذشته ام ببرد که دیگر برایم باز نمی گشت. روی تخت دونفره دراز کشیدم و چشمانم را بستم به امید اینکه خیلی زود بخوابم ، و خواب دوای درد نشسته روی تنم باشد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

دلَم میخواست اگر از تمام عمرم یک دعا فقط و فقط یک دعا برایم برآورده می شد ، بازگشت به گذشته بود. به یکی از روزهای خوشی که لبخند زدن برایم از سر تفریح بود نه از زور درد.

به روزهایی که تمام انتظار روزانه ام آمدن بهروز بود تا با آمدنش موهایم را شانه کند و نوازش گونه ببافد . به روزهای ، نگاه های پر خواهش ، ناز های دلبرانه ، کلام های عاشقانه .

اشکی داغ از چشمانم جاری شد حسرت روزهای خوب گذشته ، خواب را از چشمانم ربود .

تو را پشت نگاه کدام کابوس گم کردم که حتی صدای فریاد هایم هم به گوشت نمی رسد. چرا تاریک ترین شبها ، شبهای تنهایی من است. التماس ماه را میکشم فقط برای لحظه ای ، بر این ستاره ی بی نور ، نوری به رخ بکشد . ولی ماه من روزهاست که پشت ابرهای سیاه خفته است.

از روزی که بهروز اعتراف کرد ، همه خوشی های دنیا برایم عذاب شد دیگر بوسه هایش برایم طعم عشق نداشت و نگاهش اغواگر نبود فصل پاییزی قلب من آغاز شده بود.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

تک تک برگه های دفتر خاطرات عاشقانه ام زرد و پژمرده بود و دیگر برایم ارزشی نداشت . با آنکه بهروز بارها قسم خورد که در همان دوران نامزدی ، عاشق ام شده است ولی قلب من باور نمی کرد.

حس میکردم مترسکی شده ام سوار بر زندگی بهروز ، تا دیگران ببینند و حسرت بخورند. مترسکی که برخلاف همه مترسک ها خوب می پوشید ، خوب می گشت تا حسرت به دل کلاغ های مزاحم زندگی اش بگذارد. با این تفاوت که خودش نمی دانست چوبکی نمایشی بیش نیست.

دلهم خیلی به حال خودم می سوخت. این که همه می دانستند این خوب پوشیدن ها ، و خوب گشتن ها به چه علت است و من غافل بودم ، داشت دیوانه ام میکرد.

فقط روزهایم بی هدف شب می شد و شب هایم بی هدف روز . انگار نفس می کشیدم به اجبار . به عادت . عادتی که از یادم برده بود ، تنها تفاوت مرگ و زندگی همان نفس هایی است که از سینه ام ، است برمی خیزد.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهر روز خیلی از تغییر رفتار من ناراحت بود و مدام سعی داشت با محبت هایی که برای من بی رنگ شده بود مرا از آن حال و هوا در بیاورد ، ولی موفق نبود.

مثل آن روز که خواب بادم و نوازش سر انگشتانش را لابه لای موهایم حس کردم. در بین نوازش هایش گاهی در انتهای موهایم به گره کوچکی بر می خورد که آرام و با حوصله بازشان می کرد و با لمس موهایم دلم را که نه دل خودش را آرام می کرد.

\_ نمی خوام بیدار بشی مهناز جان.

بی تفاوت به صدایی که شنیدم ، چرخیدم و پشتم را به او کردم که گفت:

\_ میدونی ناز کردنت رو دوست دارم که پشتت رو ببری می کنی ؟

جوابش سکوت بود که ادامه داد:

\_ رفتم واست نان سنگک گرفتم ، میز صبحانه رو چیدم ، چایی دم کردم ،

فقط یه جمعه خونه ام ها ، نمی خوام دل از خواب به کنی؟

سکوتم را که دید سرش را روی بازویم خواباند و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_هنوز ازم دلگیری ؟ به جان کی قسم بخورم ، که به دین ، به پیغمبر ، به جان خودت که واسم عزیز ی ، من عاشقتم مهناز .

چشمانم بی جهت باز شد و بی سلام گفتم :

\_از کجا معلوم که بازم دروغ نگی.

سرش را فوری از روی بازویم بلند کرد و شانه ام را گرفت و مرا کشید سمت خودش. نگاهم بعد از چند روز در نگاهش ثابت شد با آن که ازش خیلی دلخور بودم ولی حالت نگاهش را دوست داشتم آنقدر که فقط می خواستم مدام فقط و فقط نگاهم کند چند ثانیه ای که نگاهم کرد گفت:

\_حالا بهت ثابت شد یا نه.

چند هفته ای از رابطه سرد من با بهروز گذشت او همچنان خریدار نازم بود و من بی تفاوت.

تا اینکه دنیا به من زنگ زد و باز از من خواست در کافی شاپ داریوش ، همدیگر را ببینیم. نمی خواستم بروم . حس خوبی به دنیا و اینکه راز بهروز را برایم فاش کرده بود ، نداشتم ، ولی آنقدر حس و حال آدم های افسرده

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

را گرفته بودم که ترجیح دادم فقط برای تغییر روحیه به کافی شاپ داریوش بروم . این بار من زودتر از دنیا رسیدم و پشت یکی از میزهای نزدیک پنجره نشستم.

نگاهم از پنجره به بیرون بود ، به آدم هایی که هر کدام به نوعی درگیر گرفتاری های خودشان بودند.

\_ سلام

سرم چرخید به سمت رو به رو . داریوش بود کلافه شدم از این همه سمجی .

جوابش را ندادم که گفت :

\_ یعنی حتی لایق یک جواب سلام هم نیستم؟

مجبور به پاسخ شدم :

\_ سلام

\_ چند هفته است که از دیدار قبلی ما میگذره ، با بهروز حرف زدی؟

از اینکه بی مقدمه ی مرا مخاطب قرار داد اخم کردم که گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ چرا ناراحت شدی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

\_ شما چرا من را تو خطاب کردید؟

لبخند جلفی زد و گفت :

\_ خواستم به دور از تشریفات کلامی با هم صحبت کنیم.

باهمان اخم و ناراحتی پرسیدم:

\_ چرا؟

\_ همیشه شما اخم نکنی تا من راحت تر بتونم جواب بدم.

پوفی کشیدم و سرم را برگرداندم که گفت:

\_ اولاً دفعه قبل که نشد درست و حسابی با هم حرف بزنیم ثانیاً قبل از هر

صحبتی یه چیزی سفارش بده.

\_ چیزی میل ندارم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ نمی‌شه که بلاخره اومدید کافی شاپ ، بزارید من براتون سفارش بگیرم .  
یه دمنوش به لیمو با کیک گردویی چطوره؟

سکوت کردم که به جای من خودش سفارش داد و بعد باز سر صحبت را باز کرد:

\_ اگه اجازه بدی راحت حرفم رو بزنم خیلی بابت اتفاقی که توی زندگی تو و بهروز افتاد ، متاسفم . میدونی اشتباه کردن یکی از بارزترین اتفاقاتیه که ما آدمها در طول زندگیمون انجام میدیم،

اما خیلی وقت ها میشه جلوی پیشرفت این اشتباهات را گرفت ، بالاخره هر جایی که آدمیزاد اشتباه میکنه باید دوباره از همان نقطه ، یه شروع دوباره داشته باشه . این حرف که گذشت و فداکاری باعث میشه انسان پی به اشتباهش ببره ، یا همه چی رو درست میکنه ، یک دروغ محضه اگه فکر می کنی غیر از اینه بهم بگو .

سرم برگشت سمت نگاهش و بی اختیار خیره چشمانش شدم لبخند زد و گفت:

\_ هیچ می دونستی چقدر قشنگ نگاه می کنی.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

گونه هایم ملتهب شد و نگاهم خجالت زده . سرم را باز برگرداندم سمت پنجره که ادامه داد:

\_ به من نگفتید با حرف من موافقی یا نه.

\_ هنوز نمیدونم دقیقا منظورتون از اشتباه زندگی من چیه؟

\_ ازدواج با بهروز .

سرم باز بی اراده برگشت سمت او . نگاهم بی منظور در نگاهش خیره ماند که لبخند زد و گفت:

\_ مهناز من دوستت دارم.

شوکه شدم . آنقدر که چند ثانیه ای همانطور که به نگاهش زل زده بودم خیره در نگاه روشن چشمانش ماندم ، که لبخند زد و گفت :

\_ باور نمیکنی ؟

به خودم آمدم و لبم را گزیدم و گفتم: \_ خجالت بکشید... چطور به

خودتون اجازه میدید که به یک زن متاهل ابراز علاقه کنید !

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ واسه همین گفتم اشتباهو همیشه همیشه درست کرد. فقط باید تصمیم گرفت. تو باید قبل از ازدواج با بهروز در موردش تحقیق می کردی و این جوری زندگیتو دست یه آدم حقه باز نمی دادی، تا برات خوشگل ترین خط خطی ممکن را روی صفحات زندگیت رقم بزنه.

\_ بهروز عاشق منه.

خندید:

\_ آره به زبان عاشق توئه و دلش پیش یکی دیگه است.

\_ امکان نداره.

با عصبانیت گفت:

\_ از این همه سادگی تو حرص میگیره وقتی حتی میدونی گذشته شوهر چی بوده و باز میخوای واسش ادای زن فداکار و با گذشت رو بازی کنی. تو از کجا میدونی که الان هم تو رو به بازی نگرفته؟ اون فقط و فقط داره سعی می کنه تا باز جلوی فامیل های خودش خراب نشه تا همه بهش ننگن

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

که زنش هم گذاشت و رفت ، تا به اصطلاح بتونه انتقام خودش را از اون دختر بگیره.

آهی کشیدم . جوابی نداشتم بدهم که سفارشات میز ما آمد. وقفه خوبی بود. هم برای تفکر و هم سکوت.

لیوان دمنوش را جلوی دستم گذاشتم و در حالیکه با فشار آهرم روی سرِ درِ لیوان، محتوای آن را هم می زدم گفتم:

\_ به هر حال من متاهلم و همسرم را دوست دارم.

\_یه فرصت به خودت بده .چرا میخوای پای اشتباهات گذشته ات بمونی ؟  
از این زندگی یکنواخت خوشت میاد؟ میخوای تا آخر عمرت همینجوری با همین قیافه ی افسرده با شوهری که دوستش داری و اون دوستت نداره زندگی کنی ؟

لبم را گزیدم . دیگر توان شنیدن نداشتم. کاسه صبرم لبریز بود. با حالتی عصبی گفتم :

\_بسه دیگه نمیخوام بشنوم.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

باشه دیگه حرفی نمیزنم ولی روی حرف های من فکر کن . من میتونم بهترین زندگی رو برات بسازم. یه زندگی رویایی. از ایران میریم. هر جا تو بخوای کم چیزی نیست.

برای یک لحظه دلم لرزید. من همیشه عاشق پول بودم . عاشق خوب خرج کردن ، خوب پوشیدن ، خوب گشتن . از زندگی بدون پول هم میترسیدم ، هم بیزار بودم.

باز چشمانم بی اراده در چشمان روشن داریوش خیره مانده بود. قصدی از این نگاه خیره نداشتم . افکارم جای دیگری سیر می کرد. ولی داریوش حریصانه نگاهم را خرید و گفت:

\_ به حرفام فکر کن

آنقدر پیشنهادش غیرمنتظره بود که برای چند ثانیه نه تنها دست دلم را لرزاند بلکه مرا به رویاهایی که همیشه در تصوراتم از یک زندگی ایده آل و راحت داشتم ، بُرد . نفس بلندی کشیدم و برای بیرون آمدن از آن فکر ممنوعه ، جرعه ای از دمنوشم را سر کشیدم . داغ بود و زبانم را سوزاند . داریوش بلند بلند خندید و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ نسوزی.

تکه ای از کیک گردویی را به دهان گذاشتم و از اینکه در تعقیب و گریز نگاه داریوش بودم معذب شدم.

گاهی تمام دنیا در هم پیچیده می شود در یک کلمه . مثل کلافگی . درست مثل کلافی پیچیده شده که قصد باز شدن ندارد . تمام دنیای من هم انگار در هم پیچیده شده بود . چرا های زیادی در ذهنم بود که جواب نداشت.

چرا باید حالا که در عشقم به بهروز شک کرده بودم داریوش ابراز محبت می کرد؟ چرا من با بهروز ازدواج کردم ؟ چرا قبل از ازدواج با بهروز با داریوش آشنا نشده بودم ؟ و هزاران چرای دیگر .

حال جسمی ام خوب بود ، اما حال روحیم خراب . دلم می خواست با کسی حرف بزنم و از چرا های ذهنم بپرسم . کسی نبود که راز دارم باشد جز فاطمه .

خواستم به او زنگ بزنم و قراره یک دیدار دوستانه را بگذارم ، که اتفاقاً همان روز ، خودش به من زنگ زد و مرا به منزلش دعوت کرد . می دانستم

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

که کمی آنجا معذب هستم. به همین خاطر از او خواستم که به دیدنم بیاید . این بار او قبول نکرد. دنبال جایی بودیم برای صحبت کردن که پیشنهاد داد که به پارکی که نزدیک خانه شان بود بروم. کمی برایم دور بود ولی قبول کردم. مانتوی مشکی پوشیدم با شال لیمویی. جلوی آینه نگاهم به صورت بی روحم بود. دستم رفت سمت یکی از رژ لب هایم. این طور بهتر بود . همان موقع بهروز آمد . برخلاف همیشه زودتر از هر روز . مرا که جلوی آینه ایستاده بودم ، دید و پرسید :

\_\_ به به خانم خوشگل من کجا تشریف میبرند ؟

\_\_ با دوستم قرار دارم.

\_\_ کدوم دوستت؟

از پرس و جویش ، کمی عصبی شدم و با حرص گفتم:

\_\_ فاطمه.

جلوتر آمد و دست دراز کرد ، نیمرخ صورتم را به سمت خودش چرخاند و گفت: بینمت.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

صورتتم چرخید سمتش، بی حوصله و عصبی بودم که لبخندی زد و بعد آرام موهایم را زیر شالم برد و گفت: دوست خوبی داری، ولی کاش یه خورده ازش یاد بگیری و اینجوری واسه بیرون رفتن، تیپ نزن، خوشم نمیاد که اینجوری شال سرت می کنی و رژ میزنی.

با اخم گفتم:

— حوصله انتقاد ندارم بهروز.

— چرا؟

عصبی فریاد زدم:

— چرا؟ چرا از خودت انتقاد نمی کنی؟ تو که با عشق یکی دیگه اومدی زندگی یه دختر بیگناه رو خراب کردی.

لبخند روی لبش محو شد و صورتش جدی:

— من زندگی کسی را خراب نکردم مگه ازدواج کردن گناهه؟ من عاشق همسرمم.

— آره اینه که حتما باور می کنم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

ناگهان با عصبانیت بازویم را گرفت و مرا دوباره مقابلش نگه داشت و گفت:

— اگه تو باور نمی کنی مشکل خودته. الان نزدیک یه ماهه که داری ازم فرار میکنه. شبا کنار من نمی خوابی ، بد اخلاقی ، عصبی شدی، ولی هیچی نگفتم. چرا؟ چون دوستت دارم و داشتم ولی داری حوصلم را سر می بری . مهناز به خودت بیا . من اگه دوستت نداشته باشم ، واسه چی باید با این رفتار های مسخره ات ، کنار بیام؟

بازوم را از میون دستش بیرون کشیدم و قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

— چون می ترسی من برم و باز همه ی اونایی که تو رو به خاطر نامزد قبلی ات مسخره کردند که بهت جواب رد داد ، مسخره ات کنند و این بار بگن ؛ دیدی همسرتم تو رو نخواست.

محکم فریاد زد:

— چرته

من هم متقابلا فریاد زدم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ چرت نیست تو هنوز هم داری نقش بازی می کنی، که من برات مهمم ولی نیستم.

عصبی شد. قدم به سویم برداشت و با عصبانیت گفت :

\_ هنوز هم می تونم مثل خیلی از مردای دیگه که با همسرانشان بد رفتار می کنند، باهات رفتار کنم . ولی نمی خوام اما این دفعه امتحانش ضرر نداره ، رژ مسخره ات را پاک کن و اون شال لعنتیت رو بکش جلو تر و گرنه نمیزارم بری دیدن دوستت.

از لحن حرف زدنش دلم گرفت . سرم را پایین گرفتم که فریاد زد :

\_ با توام شنیدی یا نه ؟

به زحمت از گلویی که درونش بغضی جاخوش کرده بود ، صدایی درآمد:  
\_ شنیدم.

آرام تر شد و گفت :

\_ من باهات میام . جلوی در خونه منتظرم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

و رفت . با صدای بسته شدن در خانه ، حالم بد شد. تا آن روز دلم آنقدر نگرفته بود. کف دستانم را روی میز آرایشم گذاشتم و بار سنگین شانه هایم را روی دستانم انداختم . سرم آرام آرام بالا آمد و نگاهم صاف نشست توی صورت مهناز درون آینه ، اشک در چشمانم موج میزد که فریاد زدم:

\_\_ لعنتی

چند دقیقه گریستم . حالا باید ، آرایشم رو پاک می کردم . چون صورتم کاملا سیاه شده بود. با کمک دستمال مرطوب آرایشم را پاک کردم. شالم را کمی جلوتر کشیدم و از خانه بیرون آمدم. بهروز جلوی در خانه ایستاده بود که در را بستم . پیاده به راه افتادیم . تقریباً کمی عقب تر از او راه میرفتم. حتی دلم نمی خواست که بینمش . که ناگهان ایستاد و بی هیچ حرفی دستم را گرفت و مجبورم کرد که شانه به شانه اش راه بروم . نفسم حبس شد. فشاری به دستم داد و آرام گفت:

\_\_ معذرت می خوام.

جوابی ندادم که نیم نگاهی به من کرد و گفت :

\_\_ چرا گریه کردی؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

جوابم باز همان سکوت بود که ادامه داد:

\_ داری دیوونم می کنی مهناز . نمیدونی این روزا، با این رفتارهای تو چه حالی دارم.

به سر کوچه که رسیدیم پرسید :

\_ کجا قرار گذاشتی؟

مجبور به جواب دادن شدم:

\_ پارک نزدیک خونشون.

یه ماشین ، دربست گرفت و همراه من صندلی عقب نشست. به راه افتادیم. دستش را روی شانه ام انداخت و سرش را کاملاً چرخاند سمت من .ولی من ، نیمرخم به راهی بود که طی می شد. سرش را به گیجگاهم چسباند و زیر گوشم زمزمه کرد:

\_ عشقه بهروز کیه؟

برای حرص دادنش گفتم:

\_ نمیدونم، اسم اون لعنتی رو بهم نگفته.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نفس محکمش توی صورتم خالی شد: \_مهناز لوس نشو.  
حتی نگاهش نکردم که سرم را روی شانه اش خواباند و گفت:  
\_ فقط تویی تو.

صدای راننده باعث شد که سرم را از روی شانه اش بردارم :  
\_ کجا برم آقا ، آدرس دقیق تر می فرمایید ؟

بهر روز جواب داد و من ، سرم را از کنار شانه چرخاندم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم . رسیدیم . آرام تر شده بودم اما هنوز از بهروز دلخور بودم . همراه بهروز وارد پارک شدیم . نم نمک دور پارک چرخیدیم . نه او پرسید که فاطمه کجای پارک قرار گذاشته و نه من به او گفتم . اما آنقدر چرخ زدیم که بالاخره فاطمه را روی نیمکت چوبی پارک در دنج ترین ، مکان پارک پیدا کردیم . بهروز سلام کرد و گفت که می رود سمت محوطه بازی بچه ها . و رفت . بعد از رفتن او ، نشستم روی نیمکت کنار فاطمه که پرسید:

\_ خب چطوری ؟ چه خبر؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

آه کشیدم که با نگرانی پرسید:

\_چرا آه می کشی؟

دوباره بغض بی دلیل در گلویم نشست و اشک در چشمانم جان گرفت که فاطمه با نگرانی پرسید:

\_مهناز!!

اشکانم جاری شد که جواب دادم:

\_خسته شدم فاطمه...خسته.

فاطمه متعجب شد:

\_از چی؟! تو که شوهر به این خوبی داری. زندگی آرومی دارید. از چی خسته شدی!؟

با دستم بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: \_این ظاهر زندگی منه.

با اخم گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ خوب باطنش چیه ؟

\_ قضیه بهروز رو که بهت گفته بودم.

\_ اون که تموم شد ، رفت.

با حرص و عصبانیت گفتم :

\_ تموم نشد فاطمه ... تموم نشد . نمیتونم باهاش کنار بیام.

اخم کرد و گفت:

\_ مهناز از تو بعیده ! شوهر عاشقته چرا اینقدر سخت می گیری.

\_ سخت نمیگیرم . من نتوانم . هرکسی یه توانی داره ، منم دیگه توان ندارم

. اصلا من موندم چرا خدا منو سر راه بهروز قرار داد . اون که میدونست من

طاقت اینجور زندگی رو ندارم . نمیتونم ببخشمش ... نمیتونم.

\_ کفر نگو... بهترین زندگی رو داری ناشکری نکن . برو بین تو دادگاههای

خانواده چه خبره... مرد بد ندیدی...

\_ دیدم.

فاطمه چرخید سمت من و با تعجب گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ مهناز تو واقعا بهروز را به خاطر همچین چیزی نمی بخشی؟!

آهی کشیدم و اشکانم را پاک کردم و گفتم :

\_ این روزا یه اتفاق دیگه هم توی زندگیم افتاده .

\_ چی؟

این بار من چرخیدم سمت فاطمه و دستش را گرفتم :

\_ تو رو خدا به کسی نگي ها.

\_ بگو نه میگم.

\_ عموی ناتنی دنیا ...

\_ خب همونی که در کیش هتل داره. خندیدم :

\_ آره تو هم خوب یادته اون.... اون به من ابراز علاقه کرده .

فاطمه خودش را عقب کشید و با تعجب گفت:

\_ چی؟!

خجالت کشیدم و سرم را پایین گرفتم که فاطمه با عصبانیت گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_ خاک تو سرش کنم... چه بی شعوریه!

فوری گفتم:

\_\_ شعور چیه؟! شعور اینه که با زندگی من بازی بشه ولی من حق نداشته

باشم دوباره انتخاب کنم؟

چشمای فاطمه چهار تا شد:

\_\_ مهناز این حرفها یعنی چی؟! تو اهل این حرفا نبودی!

\_\_ دارم فکر می کنم شاید... شاید تصمیم بگیرم از بهروز جدا بشم.

فاطمه محکم تکیه زد به پشتی نیمکت چوبی و گفت:

\_\_ خدای من... نه مهناز... اینکارو نکن به خدا پشیمون میشی.

عصبی جواب دادم:

\_\_ پشیمون؟!... من همین حالا هم پشیمونم که چرا با بهروز ازدواج کردم.

روزی هزار بار از خودم میپرسم چرا خدا داریوش رو سر راهم قرار نداد؟

\_\_ همین... واقعاً اگه داریوش مرد زندگی تو بود، چرا خدا سر راحت قرار

نداد؟ خدا کم نشانه سر راحت قرار نداد. تو همیشه دوست داشتی همسر

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

آینده ات ، خوش تیپ و خوش قیافه باشه و دیوونه وار عاشقت ... خب بهروز همونیه که همیشه میخواستی.

\_من همیشه دوست داشتم همسر آینده ام پولدارم باشه... پس چرا بهروز پول نداره ؟

فاطمه که این کار از حرفهای من شوکه شده بود گفت :

\_مهناز تو رو خدا با زندگیت بازی نکن... این دیگه اسمش انتخاب نیست. این حماقته... کاری نکن که بعدها پشیمون شدی ، نشه دیگه کاری کرد... زندگیتون رو واسه اون مرتیکه زن باز خراب نکن.

با عصبانیت گفتم :

\_از تو بعیده ! فاطمه چرا وقتی چیزی رو با چشمای خودت ندیدی تهمت میزنی ؟ تو از کجا میدونی زن بازه ؟ فاطمه عصبی جوابم را داد:

\_ از اونجایی که به یه خانم متاهل ابراز علاقه میکنه.

چند ثانیه ای سکوت بین مان حاکم بود تا اینکه فاطمه شکننده سکوت شد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_ بین مهناز زندگی هر آدم خاله بازی نیست که سر هر چیزی بخوای به همش بزنی، اگه حتی به روز یه اشتباهی هم مرتکب شده ، دلیل نمیشه که تو زندگیتون رو به خاطر اشتباه اون خراب کنی، شوهر دوستت داره ، عاشقته .

\_\_ آدای عاشقا رو در میاره .

نگاه تند فاطمه روی صورتت افتاد:

\_\_ تو اینطوری فکر می کنی من این طور فکر نمی کنم .

\_\_ حقیقته .

فاطمه عصبی گفت :

\_\_ حقیقت اینه که شوهرت به من زنگ زد و از من خواست با تو حرف بزوم

بهر روز خیلی نگران افسردگیت بود ، از من خواست با تو حرف بزوم بلکه

بتونم کاری کنم و تو رو از این حالت در بیارم .

با آنکه از شنیدن کلام فاطمه تحت تأثیر قرار گرفتم ولی گفتم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ با این حال من نمیتونم بهروز رو ببخشم فاطمه من دیگه بهش اعتماد ندارم .

ابروهای فاطمه در هم گره خورد:

\_ مهناز بس کن تورو خدا . شوهرت کاری نکرده که تو نتونی بهش اعتماد کنی.

نفس بلندی کشیدم . لج کرده بودم . با خودم با احساساتی که چند ماه مرا درگیر مردی کرده بود که اصلا از اول دلش با من نبود. جوابم برای فاطمه سکوت بود که گفت:

\_ تو رو خدا بیشتر فکر کن ، من برای زندگیت میترسم مهناز ، اگه... اگه یه وقتی خدای نکرده ، سر هیچ و پوچ زندگیتو از دست بدی ...خدا نکنه... خدا نکنه ولی اون وقت شاید دیگه نتونی دوباره زندگی تو از اول بسازی.

فاطمه وقتی دید جز سکوت از من حرفی نمی شنود دستم را گرفت و گفت:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_ باور داشته باش که بهروز همونیه که تو میتونی کنارش آروم باشی. ایمان داشته باش که خیر ، برای تو همونیه که اتفاق افتاده ، مگه تو به من نگفتی که قبل از ازدواج با بهروز دو دل بودی ، گفتم با خدا شرط کردی که اگر جواب مثبت دادی و خوشبخت شدی یه بار بری امامزاده صالح نمک پخش کنی ، مگه دو ماه بعد از ازدواج تون نرفتی و شرطت رو ادا نکردی، پس چرا حالا تردید کردی، مهناز جان به خدا این وسوسه شیطانیه . شیطان و لعنت کن عزیزم. زندگی تو به خاطر حرفهای اینو اون به هم نزن.

\_\_ آهی کشیدم و نگاهم را به سرسبزی پارک و چمن هایش دوختم .

\_\_ بفرما شوهر طاقت دوریتو نداره ، داره میاد.

بی توجه به حرف فاطمه نگاهم را خلاف جهتی که بهروز می آمد چرخاندم که صدای بهروز را شنیدم :

\_\_ اگه صحبت هاتون تمام شده بریم یه چیزی بخوریم.

فاطمه به جای من جواب داد:

\_\_ نه ممنون من باید برم منزل .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهر روز باز اصرار کرد:

\_\_ حالا با ۱۰ دقیقه طوری همیشه اون سمت پارک یه آبمیوه فروشیه که  
صندلی هم داره بریم یه گلویی تازه کنیم ، شما هم صحبت کردید حتما  
گلوتون خشک شده ...نه مهناز خانوم؟

به اجبار به بهروز نگاهی انداختم و گفتم: \_\_ بله

فاطمه از جا برخاست و گفت:

\_\_ اجازه بدید من دیگه برم تعارف ندارم، حالا انشالله دفعه بعدی مزاحمتون  
میشم.

\_\_ باشه هر طور که صلاح میدونید اگر کنار منو مهناز می ماندید خوشحال  
می شدیم.

\_\_ فکر کنم اگه شما با مهناز تنها باشید بهتره ، با اجازه .

فاطمه سرش را سمت من که هنوز روی نیمکت نشسته بودم خم کرد و  
گفت:

روی حرف های من فکر کن.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بعد بلند گفت " خداحافظ " و قبل از آن که من بگویم "خداحافظ " رفت.

بهر روز کنارم روی نیمکت نشست و دستش را روی شانه ام انداخت و نگاهی را سمتم روانه کرد . نیمروخ من به سمت او بود که گفت:

\_ مهناز جان ، آب هویج یا هویج بستنی یا معجون... چی میخوری گلم؟

\_هیچی

\_ناز نکن عزیزم ، بگو دیگه .

نفسم را محکم از سینه بیرون دادم و سرم را به سمت بهروز چرخاندم و به چشمانش خیره شدم. نگاهی باز همان طوری بود که دیوانه ام می کرد . نمی دانم چطور شد که آرام گرفتم.

\_ ازت دلخورم

من این را گفتم. هنوز محو نگاهی بودم که جوابم را داد:

\_الهی بمیرم ...چرا؟

\_چرا منو با فاطمه مقایسه کردی ؟چرا گفتی از فاطمه یاد بگیرم ؟

اخم بامزه به صورتش آورد و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ مهنازِ من ، تک ، تک . ببخشید آخه من حرص میخورم اون موهای قشنگ تو میندازی بیرون ... من دیوونه میشم رژه لب پر رنگ به لب میزنی.

\_ کی منو میبینه که تو دیوونه میشی. اخمش را محکم تر کرد. گفت:

\_ اگه کسی ببینه که دیگه روانی میشم. وقتی با این تیپ و قیافه منو دیوونه می کنی ، اگه کسی ببینه که چشماشو کور می کنم.

از حرفش خندم گرفت که با لحنی پر از احساس گفت :

\_ ای جانم ... بالاخره مهناز من خندید... تو فقط بخند ...بزار من نگات کنم .

فوری خنده ام رو جمع و جور کردم و به لبخندی اکتفاء که گفت:

\_ حالا بریم یه چیزی بخوریم .

بالاخره راضی هم که همراهش رفتم. آب هویج بستنی خوردیم و برگشتیم

خانه. لباسم را عوض کردم . حس کردم حالم خیلی بهتر شده ، انگار دیگر

حرفی در دل من نبود که سنگینی کند . یا اعجاز حرفهای فاطمه بود یا

سنگینی حرفهای جا مانده روی قلب من بود که حالا از بین رفته بود.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حالا آنقدر سبک شده بودم که دلم بعد از مدت ها کمی شیطنت می خواست . یک بلوز سفید یقه باز با دامن مشکی کلوش کوتاه پوشیدم و رژ لب قرمزی به لبانم زدم و آمدم توی پذیرایی.

بهر روز جلوی تلویزیون روی مبل نشسته بود که به بهانه گذاشتن یک لیوان چای مقابلش رفتم. سر تا پایم را برانداز کرد و گفت :

\_ شیرین صنمی دلبر ... دلبر صنم شیرین. لبخند زدم که دستانش را برایم گشود و گفت :

\_ جانم به این لبخند .

سینی چای را برایش روی میز گذاشتم، که فوری مچ دستان مرا گرفت تا فرار نکنم و کنارش بنشینم. مرا کنار خودش نشاند و خیره خیره از نزدیک نگاهم کرد و گفت:

مرا دیوانه کرد شبای کوی تو

مهتاب روی تو، از من مگه دیوانه تر هست.

چشم آهوی تو، کمان ابروی تو، پریشون موی تو

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

از تو مگه زیباترم هست.

باز همان ابیات تکراری که قلبم را جان می بخشید. نگاهم در چشمانش نشسته بود که بوسه ای به صورتم زد و گفت:

\_ فکر کنم امشب دیگه توی اتاقم میخوابی ، نه ؟

\_ باید فکر کنم.

اخم کرد:

\_ با این تیپی که زدی فکر کردن نداره دیگه.

از حرفش خندم گرفت که باز از ته قلبش گفت :

\_ ای جان ، دلم برای خنده هات خیلی تنگ شده بود.

و بعد سرم را تکیه شانۀ اش داد و به روی موهایم بوسه نشانید و زیر لب

زمزمه کرد :

\_ به خدا خیلی دوست دارم مهناز.

یک ماه گذشت و من ، بهروز را بخشیدم. جادوگرِ قلب من ، باز سوار بر

احساسات من شد و توانست فاتح قلبم شود. دلبری های بهروز تمامی

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نداشت. چند وقتی بود که هر روز قبل از رفتنش، برایم یک جمله عاشقانه روی کاغذی می نوشت و روی میز صبحانه کنار نان تازه ای که برایم خریده بود می گذاشت تا ببینم. و شبها که به خانه برمی گشت تک شاخه

گلی رُبان زده، برایم هدیه می آورد. با همین کارهایش بود که باز مرا رام کرده بود. آن روز صبح که از خواب بیدار شدم، با همان سر و وضع آشفته، بیقرار حمله ای که برایم نوشته بود، رفتم سمت میز صبحانه که یادداشت بهروز را بخوانم. روی تکه کاغذی که دور تا دورش را قلب های کوچک کشیده بود، نوشته بود:

" جادوگر شهر قصه ها، هم به زیبای تو مرا جادو نمی کند چه وردی زیر لبانت برایم خواندی، که دلم را تا همیشه اسیر نگاهت کرده ای؟! "

از جمله اش خنده ای سر دادم و زیر لب بی اختیار گفتم: دیوونه. سر و صورتم را شستم و برگشتم پشت میز صبحانه. چند لقمه نان و پنیر و گردو که خوردم موبایلم زنگ زد. اول قصد کردم وسط صبحانه جواب ندهم. اما خیلی زود، از صدای زنگ موبایلم که روی اعصابم بود، مجبور شدم. گوشی را جواب بدهم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ الو

\_ سلام مهناز جان .

دنیا بود که جواب سلامش را دادم که پرسید :

\_ چطوری

\_ خوبم ممنون .

\_ ببخشید دفعه ی قبلی ، نشد که خودمو برسونم کافی شاپ . حالا امروز

میای با هم بریم بیرون ؟

خواستم بهانه بیاورم. مکث کردم و دنبال

بهانه ای بودم که گفت:

\_ کاری داری ؟

خواستم بگویم " آره " ، که خودش گفت :

\_ آهان ... نمی خواد بیای ... پس باشه مزاحمت نمیشم .

بی اختیار لبانم باز شد:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ دنیا باشی یه وقت بهتر.

\_ آره یه وقت بهتر... فقط خواستم که در مورد بهروز چیزی بهت بگم باشه وقت مناسب تر .

\_ در مورد بهروز چی میخواستی بگی ؟ \_ مهم نیست مهناز جان ... داریوش بهم گفت که در تصمیم مرددی ، خواستم یه حقیقت دیگه هم در مورد بهروز بهت بگم که تردیدت از بین بره . اما حالا که میبینم حال روحیت بهتره ، باشه یه وقت دیگه . \_ صبر کن .... صبر کن . مگه حقیقت دیگه ای هم تو زندگی بهروز بوده !؟

سکوت ، دنیا داشت دیوانه ام می کرد . دوباره پرسیدم :

\_ دنیا صدامو شنیدی ؟

\_ مهناز به خدا قسم ، قصد ندارم حالت رو خراب کنم ولی دلم به حالت میسوزه .... من اگه جای تو بودم هر چه زودتر از بهروز جدا می شدم .

\_ مگه چی شده؟ بگو دیوونم کردی.

\_ پشت تلفن همیشه باید ببینمت.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ من کافی شاپ نمیام .

\_ باشه من میام دیدنت .

\_ خوبه کی میای ؟

\_ تا یه ساعت دیگه چطوره؟

\_ منتظرم .

گوشیم را که قطع کردم باز قلبم پر تلاطم شد . انگار قرار نبود آرامش در زندگی من و بهروز جا خوش کند . نفس بلندی کشیدم و با خودم گفتم:

\_ تا چیزی نشنیدم نباید قضاوت کنم.

نگاهم روی جعبه کادو پیچ شده میان دستان دنیا بود.

\_ این چیه ؟

\_ ناقابله.

\_ به چه مناسبت ؟

\_ هدیه من نیست ، هدیه داریوشه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

قلبم ایستاد. چشمانم روی جعبه خشک شد. حتی پلک هم نردم. بالاخره بی اراده دستانم سمت جعبه دراز شد. در جعبه را برداشتم. در میان پوشه های رنگی درون جعبه ادکلن زنانه ای خوابیده بود. شیشه ی ظریف و زیبای ادکلن را از جعبه بیرون کشیدم و با برداشتن در شیشه ، آن را بویدم . عطرش آنقدر مطبوع بود که مستم کرد .

\_ آخه به چه مناسبتی ؟

دنیا لبخند معناداری به لب نشانده و گفت :

\_ دیگه دلّه دیگه . مناسبت نمیخواد .

\_ آخه معلومه این گروه.

دنیا اخمی کرد و گفت :

\_ چه حرفا میزنی تو !... این پول واسه داریوش پولی نیست . حالا فوقش

۵۰۰ یا ۶۰۰ تومن داده باشه .

چشمانم گرد شد.

\_ ۶۰۰ تومن !!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_حداقلش .

آب گلویم را قورت دادم و ادکلن را که انگار روی دستانم سنگینی میکرد گذاشتم درون جعبه و گفتم :

\_دنیا جان زحمت بکش ، پشش بده .

\_خاک به سر مهناز ، !! ناراحت میشه .

\_آخه من واسه چی باید یه همچین ادکلن گرونی رو ازش قبول کنم؟! بالاخره هدیه است دیگه .

\_هدیه است که باشه ، هدیه هم دلیل میخواد.

\_خواسته روحیت رو عوض کنه ، اشکالی داره ؟

\_اگه بهروز بفهمه ، عصبی میشه .

دنیا لبش را کج کرد و گفت :

\_بهروز !! اون بهتره بره اول یه فکری واسه گندکاریهای خودش کنه.

\_بخشید ، منظورت از گنهکاری چیه؟ دنیا آهی کشید و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ ولش کن مهناز جان ، تازه حال و هوات عوض شده... نمی خوام دوباره حالتو بگیرم.

\_ دیگه گرفتی... بگو دنیا.

نفس بلندی کشید و گفت :

\_ ای بابا اینا رو ول کن ، اول به من بگو تصمیمت در مورد بهروز چی شد ؟  
\_ راستش خیلی فکر کردم ...دوستم هم باهام حرف زد ، راضی شدم که فعلا کوتاه پیام .

\_ دوستت؟! کدوم دوستت؟! \_نمیشناسیش... فاطمه بانکی.

اسم فاطمه را زیر لب ، طوری زمزمه کرد که انگار او را می شناخت . بعد  
آدرس خانه شان را داد. متعجب از این همه اطلاعات پرسیدم:

\_ تو از کجا می شناسیش؟

\_ بابا اونا همسایه قبلی خونه خاله فضا بودند.

\_ همسایه !!

\_ آره... تازه بهروز خواستگاری فاطمه هم رفته بود.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بعد ناگهان کف دستش را جلوی دهانش گرفت و چشمان وحشت زده اش را به من دوخت و زمزمه کرد:

\_ وای خدا نباید میگفتم!

\_ چی گفتی؟

فوری گفت:

\_ هیچی...هیچی، نشنیده بگیر.

\_خواستگاری فاطمه!؟

دنیا لبش را محکم گزید و گفت:

\_ تو رو خدا به کسی نگی من بهت گفتم.

با عصبانیت گفتم:

\_دنیا میگی یا ...

از ترس گفت:

\_میگم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مکثی کرد و بعد با ترس نگاهش را به من دوخت و گفت:

بعد از قضیه اون دختری که بهروز دوستش داشت و توی نامزدی بهش نه می‌گه ، بهروز میره خواستگاری فاطمه . خوب همسایه قبلی خاله فضا بودند و ارتباط دوستانه ای با هم داشتند . فاطمه جواب رد میده و در عوض تو رو به بهروز معرفی میکنه و باقی قضیه هم که مشخصه .

چنان حال خرابی به من دست داد که دیگه مابقی حرف های دنیا را نشنیدم. تعریف بیش از اندازه بهروز از فاطمه ، از رفتارش ، از حجابش ، همه و همه مثل پُتکی بود که محکم وسط سرم خورد. دست دنیا جلوی چشمم که تکان خورد. \_مهناز خوبی ؟  
به زحمت گفتم :

\_آره .

\_تو رو خدا یه وقت نگی من بهت گفتم.

آه کشیدم . حس می کردم رازهای زندگی من و بهروز دیگه از حیطه ی راز خارج شدند . همه می دانستند جز من . گرچه کاش هیچ وقت نمی دانستم

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

. ندانستن خیلی بهتر از دانستن بود. از آن که حالا تمام خاطرات گذشته با ذره بین فاش شدن این رازها دوباره از اول مرور گردد و حرف ها و رفتارهای معمولی و بی اهمیت تبدیل شود به ، نکته های ظریف و حساس و گاهی نیش دار .

آنقدر حالم بد شد که دیگر متوجه زمان و مکان نشدم . دنیا فقط و فقط حرف می زد و من گاهی سر تکان می دادم و گاهی فقط برای این که آدای گوش دادن را دریاورم ، تک کلمه ی جمله ی آخرش را تکرار می کردم. \_ واقعا؟! یادته . درستته .

ولی در واقع ذهنم داشت از همان لحظه تصمیم می گرفت . خودم که حس می کردم دیگر نمی توانم تحمل کنم اما اصلا دلم نمی خواست به فاطمه یا بهروز در این مورد حرفی بزنم . پس یک راه بیشتر نمی ماند.

یا باید بهروز را می بخشیدم و چشم پوشی می کردم یا به قول داریوش آن تصمیم نهایی را برای شروع دوباره می گرفتم. دنیا رفت و مرا با عالمی از فکر و خیال تنها گذاشت . من ماندم و جعبه ادکلن با عطر خوشش ، که بوی مطبوع اش مثل بنزینی بود که روی خاطرات من و بهروز ریخته شد و



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با جرقه ای از دلخوری چنان شعله ور شد که تمام خاطرات خوش من و بهروز در زیر خروارها آتش سوخت و چیزی باقی نماند جز یک تعهد .  
تعهدی به اسم همسر که هنوز تنها اثرش ، حلقه ای که در دستم باقی مانده بود ، بر جا بود .

نفسم به سختی از سینه بالا آمد.

حلقه را هم از دستم بیرون کشیدم و در جعبه طلاهایم گذاشتم. انگار رکاب فلزی طلایش دور گردنم را خفت کرده بود. حالا تنها چیزی که کم داشتم ، سکوت بود و تفکر . که آن هم به برکت رفتن دنیا و دیر آمدن همیشگی بهروز از شرکت ، جور شد.

چند روز بود که به ظاهر لبخند میزدم ولی در قلبم آتشی بود به وسعت یک دنیا حرفی که همه را گذاشته بودم برای یک روز . روز طلاقم از بهروز .  
بهروز بی خبر از تصمیم من همچنان هر روز صبح برایم می نوشت :

" نگاهت ویرانم می کند . ویرانگر قلب پر آشوب من ، دوستت دارم .

ساده است که بگویم عزیزی ، دوستت دارم ، ولی جملات همه ی احساس

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

من نیست . فقط کلمه ای است که گوشه ای از احساسم در قلبش می تپد .  
به وسعت کلماتی که روی کاغذ نمی توان آورد ، دوستت دارم ."

حرف هایش بیشتر و بیشتر آزارم می داد تا آرامم کند . حس می کردم چه خوب احمقانه خام تمام حرف های به ظاهر عاشقانه اش شدم . اما باز به روی خودم نیاوردم . تصمیم گرفتم من هم مثل همان دختری که در شب نامزدی اش به بهروز نه گفت ، او را به تلافی تمام روزهایی که برایم ادای عشق را در آورده بود و به بازی گرفته بود ، به بازی بگیرم . البته این فکر را اول دنیا به سرم انداخت .

چند روز بعد از دیدار ما به من زنگ زد و باز در مورد حرفهایی که به من زده بود گفت که به دیگران نگویم او همه چیز را به من گفته . و وقتی من در مورد تصمیمم برای طلاق به او گفتم بسیار تشویقم کرد که هرچه زودتر این بازی یک طرفه را تمام کنم و آن جا بود که پیشنهاد کرد ، چطور به رو نیاورم که چه چیزهایی می دانم و همه چیز را در دادگاه به بهروز بگویم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نمی دانم چرا قبول کردم . شاید دلم میخواست، بهروز هم گوشه ای از حال خرابم را بچشد .

آنقدر برای اجرای آن نقشه مصمم بودم که به هیچ چیز توجه نکردم . و جز یک بار دل من نلرزد . آن یک بار هم شبی بود که برای دیدن فضا خانوم مادر بهروز رفتیم . همیشه گرم و صمیمی با من برخورد می کرد . همراه بهروز به دیدنش رفتیم . در خانه شان را که برایمان باز کرد اول صورتم را بوسید و گفت:

\_\_وای سلام چه خوب کردی اومدی دلم براتون یک ذره شده بود.

بعد در چشمانم خیره شد و پرسید: \_\_چطوری مهناز جان؟

\_\_خوبم مادر جون .

فضا خانوم با لبخند نگاهم کرد و گفت: \_\_اذیت که نمیکنه .

\_\_کم نه .

بهروز خندید :

\_\_ نه به خدا مادر جان ...اصلا به من میاد مهناز را اذیت کنم؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

وارد خانه شدیم . مادر جان حتی نگذاشت کمکش کنم. مرا کنار بهروز نشاند و خودش چای آورد و گفت :

\_ چه خوب کردید اومدید امشب باید شام بمونید.

بهروز بی رو دربایستی گفت:

\_ حتما می مونیم مادر جان.

خانم جان باز به من خیره شد و گفت:

\_ تو خوبی ؟

با لبخندی ظاهری ، دروغ را در دل کلمات گنجاندم و گفتم:

\_ بله ممنون .

\_ قیافت خیلی عوض شده ! خبری ؟ بهروز با خنده گفت :

\_ چه خبری!؟

\_ قیافه مهناز به زنهای باردار می خوره . رنگ از صورتتم پرید. کف دستم را

روی گونه ام گذاشتم و فوری گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ واقعا!

بهر روز با لبخند نگاهم کرد و به سوی مادرش گفت :

\_ اگر حدس شما درست باشه ، یه هدیه خوب پیش من دارید.

فضه خانم خندید و گفت:

\_ الان معلوم میشه.

بعد رفت سمت آشپزخانه که فوری با اخم به بهروز نگاه کردم و گفتم:

\_ واسه چی الکی ذوق میکنی؟! خبری نیست که

ابرویی بالا انداخت و گفت :

\_ حالا شاید بود.

با تعجب به قیافش خیره شدم که گفت: \_ خب من دلم میخواد زودتر بابا

بشم ...

اخم من محکم تر شد :

\_ بهروز بزار بریم خونه من میدونم و تو . خنده ای سر داد و گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ مادر ، امشب من اینجا میمونم . خونه برم کله امم کنده میشه .

مادرجون با یک پیش دستی برگشت توی پذیرایی و گفت :

چند تا شیرینی و چند نوع لواشک هر کدوم رو دوست داری بخور.

دلَم برای لواشکها پرکشید . با ذوق لواشکی به دهنم گذاشتم که مادر جان گفت :

\_ بله فکر کنم خبری شده.

با اخم گفتم :نگو خانوم جان هنوز زوده. خانم جان با لحن بامزه ای گفت :

کجا زوده ؟ بهروز تمام موهاش سفید شده .

\_ اون ارثیه

خانم جان با اخم جواب داد :

\_ شما یکی بیار ، بزرگ کردنش پای من دیگه از این بهتر می خواهید.

لواشک ملس و خوشمزه خانم جان در دهانم آب شده بود که به فکر فرو

رفتم. اگر واقعا خبری می بود دیگر نمی توانستم از بهروز جدا شوم . باز

تردید سراغم آمد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

این چه حکمتی بود که هر وقت قصد طلاق می کردم ، یک اتفاق ، یک حادثه ، مانع می شد. نمی دانم . این بار هم احتمال می رفت که من باردار باشم. اولین کاری که باید می کردم این بود که آزمایش بدهم. فردای همان روز بی آنکه به بهروز بگویم به آزمایشگاه رفتم و آزمایش بارداری دادم. جوابش برای بعد از ظهر حاضر بود . آشفته بودم و مضطرب . هزار فکر به سرم زده بود .

اگر واقعا بچه ای در کار بود ، تکلیف من با وجود این بچه چه میشد؟! حتی نمی خواستم که به کوتاه آمدن در برابر بهروز فکر کنم . اما طلاق گرفتن هم با وجود یک مزاحم امکان نداشت.

کلافه شده بودم . تا بعد از ظهر مثل دیوانه ها در خانه راه رفتم و فکر کردم. بعد از ظهر که شد ، بدون اتلاف وقت رفتم و جواب آزمایشم را گرفتم . مثبت بود . قلبم ایستاد. پاهایم سست شد . به زور خودم را تا اولین صندلی درون آزمایشگاه رساندم و نشستم . نگاهم روی اعداد برگه ی آزمایش بود. سرم از درد تیر میکشید.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مزاحمی که از آمدنش میترسیدم آمده بود و حالا فقط یک راه وجود داشت که از شر این مزاحم خلاص شوم .

با حال آشفته برگشتم خانه و اولین کاری که کردم این بود که برگه آزمایش را از چشم بهروز مخفی کنم تا اگر تصمیمم برای کم کردن شر این مزاحم قطعی شد ، بهروز با خبر نشود.

چند روزی بود که آشفته بودم. دیگر زندگی همراه همسر را حتی با عاشقانه هایش ، نمی خواستم . ولی با آمدن این مزاحم تردید به دلم راه یافته بود . بهروز هنوز از بارداری من خبر نداشت و منم قصد گفتن به او را نداشتم.

در همان روزها که با مشکلاتم درگیر بودم ، درگیری جدیدی هم برایم ایجاد شد.

صبح بود که پستی یک جعبه بزرگ برایم آورد:

\_ خانم یه بسته دارید.

با تعجب به جعبه بزرگی که در دستان پستی بود ، خیره شدم و گفتم :



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ از طرف کیه؟

\_ نمیدونم خانم حتما داخلش نوشته شده، لطفاً امضا بفرمایید.

دفتر پستی را امضا کردم و به خانه برگشتم. بیشتر از آنکه کنجکاو

باشم از طرف چه کسی است، کنجکاو بودم که بدانم درون جعبه چیست؟

در جعبه را که باز کردم صدای متعجبم در خانه پیچید:

\_ وای خدای من !!

یک جعبه پر از گل های رز آبی.

به زحمت آب دهانم را قورت دادم و درون جعبه جستجو کردم و یک برگه

کوچک پیدا کردم که نوشته بود:

" مهناز جان بی طاقتم کردی، عاشقم کردی، بی قرارت شدم، رهایم

کردی، ولی من همچنان به یادت هستم. داریوش."

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

آه از نهادم برخاست. کاغذ از میان انگشتان دستم افتاد و نگاهم با شاخه های گل رز آبی .

لبم را زیر دندان گرفتم و به فکر فرو رفتم .بعد از چند دقیقه زل زدن به شاخه های گل رز ، مصمم از جا برخاستم و به شماره موبایل داریوش که پشت همان کاغذ درون گل ها نوشته شده بود ، زنگ زدم.

\_بله

\_سلام

\_مهناز !!

دهانم کویری شد خشک و بی آب که زحمت گفتم :

\_ الان جعبه گل رز شما به دستم رسید. \_خوشت اومد؟ دوست داشتی؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم :

\_با دوست داشتن من چیزی حل نمیشه ، چرا حل میشه... اگه تو بخوای ،

اگه یک کم به خود جرات بدی ، من و تو مال هم میشیم .

از شنیدن حرفاش گوش هایم داغ شد. لبم را محکم تر گزیدم که ادامه داد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ دیگه من نمیتونم دوری تو رو تحمل کنم ، اگه بخوای میتونم کمکت کنم از بهروز جدا بشی، ما با هم زندگی خوبی رو شروع می کنیم ، اصلاً از ایران میریم چطوره ؟

قلبم تند تند میزد و من هنوز تردید داشتم که چه بلایی سرم آمده است که گفت:

\_ نمی خوای امیدوارم کنی که تو هم دوستم داری ؟  
مکشی کردم و گفتم :

\_ نه فعلاً نمیتونم از بهروز جدا بشم ، یه مزاحم کوچولو دارم.

که صدایش تا مغز استخوانم نفوذ کرد: \_ بارداری؟! مشکلی نیست یه آدرس برات می فرستم که بری همین امروز از شرش خلاص شی.

آزیر خطر قلب من به صدا در آمد صدای بلندی در قلبم فریاد کشید :

" مهناز داری چیکار می کنی ؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

تو داری به شوهرت خیانت می کنی؟! به مردی که به خاطر تو ، حتی روی چشماش پرده ای کشیده به اسم حیا، تا غیر از تو رو نبینه و اون وقت تو داری با یه مرد غریبه از بارداریت حرف میزنی؟

نمی دانم چی شد که فوری گوشی را قطع کردم. چنان اضطرابی در وجودم نشسته بود که انگار دل پیچه داشتم. کلافه نشستم روی صندلی و نگاهم بین گل های درون جعبه و نامه داریوش در گردش بود ، که تلفن خانه به صدا در آمد.

\_الو

\_چرا قطع کردی؟!\_

داریوش بود . کلافه ، با ترس گفتم :

\_نه ما نمیتونیم.

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و گفت : چرا؟

\_ چون هنوز بهروز دوستم داره ،

این خیانت من به همسرمه، من خیانت نمیکنم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خندید :

\_ خیانت؟! خیانت اینه که بهروز، حقیقت زندگیشو از اون اول بهت نگفت.  
اون هنوز عاشق نامزد قبلی شه. میخوای بهت ثابت کنم؟ تو ازش، طلاق  
بگیر تا ببینی بهروز میره با کی ازدواج میکنه.

نفسم حبس شد جوابی نداشتم که بدهم که گفت :

\_ آدرس رو بنویس.

نمیدانم چرا از حرفش اطاعت کردم و آدرس را نوشتم.

\_ بگو از طرف آقای داریوش دادفر اومدم، پولش رو هم من باهاشون حساب  
کردم... نگران پولش نباش.

\_ آخه...

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و گفت: \_ آخه بی آخه... فردا برو، امروز من  
باهاشون هماهنگ می کنم.

گوشی را قطع کردم. باز همان آشوب بود که در وجودم جا خوش کرده بود  
. تا شب درگیر افکاری بودم که رهایم نمی کرد. مجبور شدم جعبه گل

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

های رز داریوش را در سطل آشغال بندازم. فقط و فقط همان تکه کاغذ یادداشت اش را با آدرسی که به من داده بود پیش خودم نگه داشتم. با آن که تصمیم گرفته بودم به آدرسی که داریوش به من داده بود بروم ، اما باز هم آرام و قرار نداشتم. آنقدر که حتی بهروز هم متوجه شد و سر میز شام گفت:

\_مهناز جان ، حالت خوبه!؟

سرم با تعجب بالا آمد . یک لحظه دلم ریخت . نکند متوجه بارداری ام شده بود؟!

\_ چطور!؟

\_ الان ۱۰ دقیقه است داری با غذات بازی می کنی ... چرا نمی خوری ؟

نگاهم سوی بشقابم برگشت . حتی یک قاشق هم نخورده بودم و بشقابم دست نخورده باقی بود ، که گفتم :

من دارم میرم بخوابم ...سرم درد میکنه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

رفتم به سوی اتاق خواب . روی تخت دراز کشیدم ولی به جای خواب باز هم با هجوم افکاری مواجه شدم که از صبح کلافه ام کرده بود. به زور چشمانم را روی هم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

"خدایا دیگه نمیدونم درست کدومه ، غلط کدومه ، اما میدونم اگه تو بخوای میتونی همین حالا کاری کنی که آینده ام تغییر کنه ، میتونی منو مصمم کنی یا مردد.

خدایا شاید من بنده بدی برات بودم ولی الان به کمکت نیاز دارم . آرومم کن . بهم بگو چیکار کنم . بهم بگو ...خواهش می کنم."

چشم هایم را محکم روی هم فشردم و اشک از چشمانم بی اجازه روی صورتم آمد . کم کم آرام گرفتم و خوابیدم خوابی عمیق ولی واقعی . واقعیتی شبیه زندگی خودم . شبیه همان اتفاقات هر روز . همان تردیدها و تصمیمها . اما این بار واقعیت خوابی بود که مرا در خود می بلعید تا در آینده ای که هنوز نیامده بود ، غرق شوم و تصمیم بگیرم . نمی دانم شما

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چقدر به خواب هایتان اهمیت می دهید ، اما گاهی خواب هم یک نشانه می شود . نشانه ای برای شروع یا نشانه ای برای پایان.

خواب عالمی دارد به وسعت پرواز تا آینده . تا آن سوی روزهایی که هنوز برایت صبح نشده و آفتابش سر نزده و من آن شب تا صبح روزهای آینده ام سفر کردم . شاید نشانه ای بود برای تصمیمی که میخواستم بگیرم.

صبح شده بود. باز من بودم و یک دنیا تردید . روی تخت نشستم .نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد . نزدیک ۹ صبح بود . باید امروز کار را تمام می کردم . پتو را پس زدم و رفتم سمت پذیرایی . باز بهروز میز صبحانه را برایم چیده بود و نامه ای برایم نوشته بود :

"فرشته ها هم مگر می خوابند؟! نمی دانم ولی فرشته زندگی من در خواب نازتر از همیشه می شود . صُبحت با بوسه ی من ، به خیر و به عشق و به سلامتی ."



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

اضطراب گرفتم. چرا عشق و سلامتی؟ چرا همین امروز که می خواهم از شر مزاحم زندگی من و بهروز خلاص شوم باید بنویسد به خیر و به عشقو، به سلامتی؟

سوال پشت سوال در ذهنم متولد می شد که برای رهایی از آنها سوالات، پشت میز نشستم و چند لقمه صبحانه خوردم و بعد کاغذ یادداشت بهروز را پاره کردم تا موجب انصرافم نشود.

با آنکه در تصمیمم مصمم بودم ولی نمی دانم چرا حالم خوش نبود. دستانم به شدت می لرزید و دلشوره مثل ماری در دلم می پیچید. به زحمت با آن همه لرزش دستانم، دکمه های مانتوم را بستم و همراه با کاغذ آدرسی که داریوش داده بود، به راه افتادم. انگار آن روز مثل دیروز نبود. یه حسی داشت، یه رنگی بود که انگار خواب میدیدم. آن همه دلهره، بی دلیل. آن همه استرس، بی جهت... چرا!؟

سوار تاکسی شدم و آدرس را برای راننده خواندم. کلی غر زد که بد مسیره، ترافیکه، چنان و چنان که مجبور شدم بگویم، اصلا درست حساب کنید. با گفتن همان یه جمله آرام گرفت. اما من آرام نگرفتم. چه مرگم شده

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بود؟ زندگی یک نفر به نفس هایم بند بود و من می خواستم بند این نفس را قطع کنم. چشمانم را لحظه ای بستم و به فکر فرو رفتم. با خودم گفتم:

"خوب خدا این اجازه را به من داده که ندارم این بچه به دنیا بیاد."

و باز خودم جواب حرفم را دادم:

"کدوم اجازه؟! رفتی آسمان هفتم از خود خدا اجازه گرفته ای؟! اگه قرار بود خودش اجازه بده که چرا این هدیه رو بهت بخشید؟!"

کلافه بودم و جوابی نداشتم که در سرکوب وجدانم بدهم. به ناچار با همان اضطراب و دلهره ای که در وجودم رسوخ کرده بود به آدرسی که گرفته بود رفتم.

با یه وضعی وارد آپارتمان شدم. دست و پایم یخ کرده بود. تنم بی اراده می لرزید. مقابل میز منشی که ایستادم، بی هیچ سلام و احوالپرسی گفتم:

\_بخشید خانوم...منو، آقای دادفر معرفی کردن.

خانم میانسال با آن شال چروک و رنگ و رو رفته، نگاهی دقیق به صورتم انداخت و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ تو رو چه جوری گول زده ؟

متعجب پرسیدم:

\_ چی ؟!

\_ پرسیدم ، تو رو چه جوری گول زده ، که حالا با یه بچه تو شکم بیای  
واسه سقط ؟

\_ منظورتون رو متوجه نمیشم .

خانم میانسال کلافه دستش را تکان داد و گفت:

\_ خیلی خوب بابا ... خودتو به اون راه نزن ... وقت وقتش که میشه ، همتون  
میدونید ، دارید چه غلطی می کنید ولی حالا که باید جواب بدید ، متوجه  
نمیشید .

تازه دو زاریم افتاد با احم گفتم:

\_ درست صحبت کنید خانوم... من همسر دارم ... غلط ، یعنی چی ؟!

\_ همسر ، داری ؟! ... دخترک ساده !! بهت گفته تو همسرش میشی ؟ هر روز  
به یه دختر ساده مثل تو همینو میگه . ولی هیچ کدوم رو عقد نمیکنه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

جا خوردم و گفتم :

\_\_ من که نمیفهمم از چی حرف می‌زنید ! حالا کار منو انجام میدید یا نه ؟

نگاه تندی به من انداخت و گفت: \_بفرمایید بشینید فعلا .

نشستم روی صندلی انتظار که خانمی از اتاق دکتر بیرون آمد و در حالی

که از شدت درد با قدی خمیده راه می‌رفت، توجهم را جلب کرد :

\_\_بفرمایید خانم نوبت شماست.

رفتم سمت اتاق دکتر . در اتاق را که بستم ، خانم دکتر ، که زن سن بالایی

بود ، نگاهم کرد . نگاهش چیزی داشت که قلب مرا از جا کند.

\_\_لباساتو عوض کن ، اون ، گانِ روی تخت رو بپوش ، بخواب روی تخت

معاینه.

آب دهانم را قورت دادم و با ترس پرسیدم:

\_\_ درد داره؟

\_\_ نترس ، تو چیزی حس نمیکنی.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

لبم را گزیدم و دستوراتش را انجام دادم ولی ترس رهایم نکرد در حالی که از شدت ترس می لرزیدم ، روی تخت معاینه دراز کشیدم که خانم دکتر گفت:

\_بچه ی اولته که سقط می کنی؟

\_بله

\_از اینجا که رفتی خونه تا سه روز فقط استراحت کن ...زعفرون و گل گاو زبان و گل محمدی نخور . در عوض دمنوش زنجبیل و دارچین بخور ، رضایتنامه را پر کردی؟

\_نه

صدای بلند خانم دکتر تنم را لرزاند :

\_خانم مولوی

\_بله

\_چرا ایشون رضایت نامه را پر نکردند!؟

\_آخه ایشون همون خانمی هستند که آقای دادفر معرفی کردند.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_آهان ...خیلی خوب.

نمی دانم فرق کسانی که آقای دادفر معرفی می کرد با بقیه چه بود که رضایت نامه نمی خواست. چشمانم را با ترس بستم و زیر لب بی اختیار زمزمه کردم : "خدایا منو ببخش خواهش می کنم منو..."

ناگهان چنان دردی در دلم پیچید که چشمانم باز شد و صدای فریادم بلند . اما مجبور به تحمل بودم.

\_تموم شد... یه ماهت، بیشتر نبود ، رفتی خونه یه مسکن بخور .

به زحمت از تخت پایین اومدم و به لباسم چنگ زدم. سرم گیج می رفت و جلوی چشمانم تار می شد. لباسم را به هزار زور و زحمت عوض کردم و از آن خراب شده ، بیرون آمدم. تا خانه ماشین گرفتم .حالم آنقدر خراب شده بود که فکر می کردم حتی به خانه نمی رسم.

تا کلید خانه را از کیفم در آوردم و در خانه را باز کردم ، تمام توانم از دست رفت . تلو تلو خوران وارد خانه شدم. ضعف و سرگیجه بدی داشتم و از طرفی دل درد و دل پیچه رهایم نمی کرد. لباس خانگی پوشیدم و یه مسکن خوردم و روی تخت افتادم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

پاهایم را از شدت درد توی شکمم جمع کردم و از درد ناله زدم.

دیگر راهی برای تسکین درد من نبود جز تحمل .

با چشیدن همان درد پشیمان شدم ولی راه بازگشت نداشتم. انگار من در یک سوی پلی ایستاده بودم که برای شروع می دانستم باید به آن سمت پل برسم ولی باید راه رفته را پشت سرم خراب کنم تا به عقب برنگردم و حالا که از پل گذشته بودم ، مجبور بودم که ادامه دهم...

\_ مهناز... مهناز جان... چیه عزیزم؟

سر برگرداندم به عقب و به بهروز که کنارم روی تخت نشسته بود ، نگاهی کردم و گفتم:

\_ کی اومدی؟

\_ همین الان... چرا ناله می کنی عزیزم؟

به زور جلوی ناله هایم را گرفتم و گفتم: \_درد دارم .

اخمی به صورتش آمد:

\_ چرا؟!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

جوابی نداشتم بدهم که گفت :

\_ بیا بریم همین درمانگاه سر خیابان .

\_ نه خوب میشم ...یه لیوان چای زنجبیل و نبات برام میاری؟

\_ چشم عزیزم ...استراحت کن ...من الان برات میارم.

بهر روز رفت و من آرام ناله ای سر دادم و به پتو چنگ انداختم.

عذاب وجدان گرفته بودم. نمی دانم از درد بود یا عذاب وجدان که اشک در چشمانم جا گرفت. بهروز برگشت . در حالی که لیوان چای کم رنگی ، روی یک سینی می آورد ، نشست کنارم . سینی را گذاشت روی پاتختی . دستی به صورتم کشید و با نگرانی که در چشمانش به اوج رسیده بود به من خیره شد.

\_ مهناز رنگت خیلی پریده گلم ...منو داری نگران می کنی ...بیا بریم دکتر.

آن عذاب وجدان لعنتی نگذاشت ساکت بمانم و قفل زبانم را باز کرد. با

بغض گفتم:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ بهروز من .... من یک کاری کردم. متعجب نگاهم کرد. با اشک چشمانم ،  
بغض نشسته میان گلویم ، و نگاه نگران بهروز درگیر بودم که بهروز پرسید :

\_ چرا گریه می کنی ؟! چی شده ؟

\_ من .... من این بچه رو نمی خواستم... امروز رفتم بچه رو انداختم.

چشمان بهروز از تعجب گرد شد و کم کم ابروانش توی هم گره خورد و  
دندان هایش باعصبانیت روی هم قفل . ترسیدم ولی راهی نبود جز اعتراف  
به آنچه کرده بودم.

\_ منو ببخش بهروز ... باید بهت میگفتم ولی....

با عصبانیت از کنارم برخاست و از اتاق بیرون رفت و خیلی زود صدای  
کوبیده شدن در خانه ، حکایت از عمق اشتباهی داشت که انجام داده بودم .  
حالم واقعا بد بود . چای زنجبیل و نبات هم دواي دردم نشد.

باز روی تخت افتادم و سکوت خانه خوب مرهمی بود ، برای درد بی امان  
من .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

زمزمه هایم در خانه می پیچید و کسی نبود که در میان حرف هایم مرا  
توبیخ کند :

\_ اشتباه کردم خدایا ....منو ببخش اشتباه کردم ...

با همان زمزمه ها به خواب رفتم اما دردم نه تنها کمتر نشد بلکه بیشتر هم  
شد . چنانکه ، حتی در تمام مدتی که در خواب بودم ، درد را به وضوح  
حس میکردم . خواب و بیداری دیگر برایم فرقی نداشت . در هر دو حالت ،  
درد داشتم . تا اینکه از فشار درد بیدار شدم . آنقدر دردم شدید شده بود  
که به خودم می پیچیدم . فریادی از درد زدم و گفتم : \_بهرروز....

طولی نکشید که در اتاق با وحشت باز شد . با فریاد گفتم:

\_ دارم میمیرم .... یه کاری کن.

نگران بود اما عصبانیتش از دست من ، سر جای خودش بود . در حالیکه  
مانتو ام را می آورد باز سرم فریاد زد:

\_ بین چه غلطی کردی آخه .... تو مگه دیوانه ای؟! واسه چی رفتی

همچین کاری کردی!؟!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مانتو را به زور تنم کرد که از تخت پایین آمدم که دیدم وای...  
تمام تخت را کثیف کرده بودم با دیدن آن همه خونی که از من رفته بود ،  
چشمانم تار شد و سرم گیج رفت . بهروز هم در حالی که نگاهش به ملحفه  
کثیف روی تخت بود عصبانیت را کنار گذاشت و با نگرانی سمتم آمد و در  
حالی که روسری ام را روی سرم می انداخت گفت :  
\_من برم یه آژانس بگیرم ، زود میام .

به زحمت به دیوار تکیه دادم . تازه متوجه شدم که ممکن است این طوری  
همه جا را کثیف کنم . به پتو چنگ انداختم و پتوی دو نفره را دور خودم  
پیچیدم و از شدت درد دو زانو روی زمین نشستم .

صدای نگران بهروز را می شنیدم که با تلفن صحبت می کرد .

\_یه ماشین می خوام...همین الان . ...نه ده دقیقه دیره ...همین الان .

باز دردم شدید شد و صدایم فریاد: \_بهروز...

سراسیمه به سمت اتاق آمد:

\_جانم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_\_یه کاری کن ...تو رو خدا ...یه کاری کن.

\_\_\_جانم عزیزم...ماشین گرفتم...تا بریم جلوی در ، می آد.

با ناله و فریاد گفتم:

\_\_\_آی ...نمی تونم بلند شم....

جلو دوید و کمکم کرد و باز غر زد.اما اینبار با طعم نگرانی.

\_\_\_آخه ببین چه بلایی سر خودت آوردی، حالا اون بچه به جهنم...آخه این

چه کاری بود با خودت کردی!

هم چنان که راه می رفتم،حس می کردم که چطور بی حال و بی حال تر

می شوم.به زحمت تا بیمارستان رسیدیم.با آنکه مسیر نزدیک بود و با

آژانس آمده بودیم ولی من از شدت خونریزی داشتم هلاک می شدم.وارد

بیمارستان که شدیم صدای فریاد بهروز توجه همه را جلب کرد:

\_\_\_یکی کمک کنه ، تو رو خدا یکی کمک کنه.

دو پرستار به سمت ما دویدند و با توضیحات بهروز،مرا روی ویلچر نشانندند

و به سمت بخش زنان بردند .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

یه کورتاژ تشخیصی داشتم و یک شب بستری در بیمارستان، بعد از عمل کورتاژ، حالم خیلی بهتر شده بود و دردم کمتر.

آن وقت بود که پشیمانی حسابی بر من غلبه کرد.

گرچه این پشیمانی هیچ سودی نداشت ولی خب آرام و قرار را از من گرفته بود.

فردای آنروز که از بیمارستان مرخص شدم، بهروز دنبالم آمد. اخم هایش باز کمی حرف داشت. انگار تازه رسیده بودم سرخانه ی اول که چرا این بلا را سرخودم آوردم.

تا خود خانه با من حرف نزد. وارد خانه که شدیم سمت اتاق خواب رفتیم، و روی تخت دراز کشیدم. رو تختی تمیز بود و این نشان از زحمات بهروز داشت. اما حتی سمت اتاقم، هم نیامد. قهر کرده بود و قهرش حسابی دلم را رنجاند. آن قدر که گریه ام گرفت.

خودم خوب می دانستم اشتباه کردم ولی این رفتار بهروز بیشتر به قلبم خنجر می زد. با آنکه از بوی جگری که براه افتاده بود می توانستم حدس بزنم که برایم جگر کباب می کند.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

اما حتی وقتی سینی جیگر برایم آورد هم ، اخم هایش را باز نکرد و با من حرف نزد.دلم خیلی از این رفتارش گرفت.مخصوصا وقتی آخر شب به اتاق خواب نیامد و کنارم هم نخوابید.

فردای آن روز وقتی از خواب بیدار شدم ،اولین کاری که کردم این بود که سری به میز صبحانه بزنم ، شاید یادداشتی از بهروز باقی باشد .

اما حتی یادداشتی هم نبود.و این یعنی حرفی برای گفتن نداشت .با اینکارش آنقدر حرصم گرفت که درتصمیم خودم مصمم تر شد.

بعداز خوردن صبحانه اولین کاری که کردم ، یه ماشین گرفتم و به دادگاه خانواده رفتم و درخواست طلاق دادم.

وقتی حتی احساس هیچ حرفی برای گفتن نداشته باشد ، پس در واقع فاصله ها بین تو و همسرت حرف ها دارند.

و وقتی فاصله ها حرف بزنند،راهی جز جدایی از این تعهد ظاهری نیست .چه فایده که کنار هم باشیم و اسم همسر را یدک بکشیم و در واقع هیچ حرفی نداشته باشیم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

می دانستم در طی چند روز آینده، نامه ی احضاریه ی دادگاه به دست بهروز می رسد، با آن حال، حرفی به بهروز نزد من از بی محلی هایش، و اینکه حتی به اندازه ی سلامی با من حرف نمی زد، آنقدر دلخور بودم که می خواستم با دیدن نامه ی دادگاه غافلگیر شود.

شاید این کار من درست نبود، می دانم ولی در آن شرایط آنقدر از دست بهروز، بخاطر قهرش ناراحت بودم که هیچ چیز جز همین راه، مرا آرام نمی کرد.

اصلا به بهروز حق نمی دادم که بخواهد مرا بخاطر کار ناشایستی که کردم، تنبیه کند. شاید هم، من زیاد لوس شده بودم، و آن هم، مقصر بهروزی بود که مدام با ابراز عشقش مرا به خودش وابسته کرده بود.

و حالا مصمم تر از همیشه برای جدایی از او بودم. فکر می کردم بهروزی که با از دست دادن یک بچه ی یه ماهه، نمی تواند کنار بیاید با من هم نخواهد توانست کنار بیاید. مخصوصا که با سکوتش بر این احتمال، مهر تایید می کوبید. چند روزی با قهر و سکوت بهروز طی شد. دیگر خبری از تعریف و

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

تمجیدش از دست پخت خوب من یا حرف های عاشقانه اش یا حتی همان شاخه گل هایش نبود.

کاملاً مشخص بود که به انتهای آن روزهای تکراری نزدیک شده ام .

با آنهمه صبر کردم تا نامه به دست بهروز برسد و از در خواست طلاق من با خبر شود . اما قبل از رسیدن نامه ی احضاریه ی دادگاه به دست بهروز، نامه ی بهروز به دستم رسید.

صبح بود که مثل هر روز از خواب بیدار شدم و با بی حوصلگی برای خوردن صبحانه سمت پذیرائی رفتم که چشمم به کاغذ یادداشتی افتاد که روی میز ناهارخوری به چشم می خورد.

لبخند روی صورتم جا باز کرد و شوقی بی دلیل بر قلبم غلبه . با این تفکر که با جملات عاشقانه ی بهروز مواجه خواهم شد ، نامه را برداشتم و خواندم:

"امروز بعدازظهر که خونه اومدم ، نمی خوام خونه ببینمت. برو خونه ی مادرت تا سر فرصت تکلیفمون رو روشن کنیم."



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با آنکه خودم درخواست طلاق داده بودم ولی این نامه چنان ته دلم را خالی کرد که بغض کردم و

زیر لب زمزمه :

باشه می رم ولی برای همیشه نه فقط امروز.

همان روز لباس هایم را جمع کردم و به خانه ی مادرم رفتم . مادرم با دیدنم با آن چمدان مسافرتی ، شوکه شد .

همان لحظه در جواب تعجبش گفتم:

من می خوام از بهروز جدا بشم .

نه مادر و نه پدرم باور نمی کردند که بهروز از من خواسته تا پیششان بروم تا تکلیفمان روشن شود. اما باور آن ها اصلا برایم مهم نبود.

چون من تا به آنروز آنقدر در تصمیمم برای جدایی از بهروز مصمم نبودم .

بعد از ظهر همان روز بود که فاطمه از دیدنم آمد. از آمدنش تعجب کردم .

چون کسی جز بهروز نمی دانست که من خانه ی مادرم می روم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

شیک و مجلسی لباس پوشیده بود. انگار قصد داشت به مهمانی برود. ولی من حتی از او سوال هم نکردم چرا به دیدنم آمده؟ و کجا می خواهد برود؟ اما او با خوشحالی و خوشرویی با مادرم سلام و احوالپرسی کرد و بعد از من خواست حاضر شوم تا با او بروم. مادر نگاهی به هر دوی ما انداخت و بیشتر از قبل شوکه شد.

\_ کجا به سلامتی؟

فاطمه با لبخند گفت:

\_ یه جای خوب که مطمئنا مهناز شوکه می شه .

اصلا برایم مهم نبود که بپرسم کجا می روم و بی هیچ توضیحی گفتم:

\_ من باشما جایی نمی آم.

فاطمه اخم کرد و گفت :

\_ مگه دست خودته ... به زور می برمت .

\_ بی خودی زور نزن نمی آم.

اخم چهره ی فاطمه جدی تر شد :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ مهناز لوس نشو بهت می گم حاضر شو کار داریم.

صدایم فریاد شد:

\_ مگه کری؟ می گم نمی آم.

فاطمه رو به مادر کرد و پرسید: این چشه؟!

\_ به خدا اگه بدونم، صبح اومده بی هیچ حرفی گفت می خواد از بهروز جدا بشه.

فاطمه هم شوکه شد:

\_ چی؟! چرا آخه؟

مادر جواب داد:

\_ نمی دونم به خدا.

فاطمه با اخم نگاهم کرد و گفت:

\_ من باهات صحبت نکردم مگه؟ این مسخره بازی چیه در می آری

مهناز؟ بیچاره شوهرت .... واقعا که!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

از اینکه زود مرا قضاوت کرد، عصبی شدم و گفتم:

بیچاره بهروز؟! خود آقا دیگه نمی خواد منو ببینه ولی بهتر ... چون قبل از اون من رفته بودم دادگاه و درخواست طلاق رو داده بودم.

چشمای فاطمه از تعجب گرد شد:

چی می گی مهناز!! تو رفتی درخواست طلاق دادی!؟

با افتخار ، محکم وجدی گفتم:

بله.

خاک به سرم... آخه چرا؟

عصبی فریاد زدم :

چرا؟! چراش رو تو که باید بدونی ... این آقا از اولش به من دروغ گفت ، خواستگاری همه رفته بود و از همه جواب رد شنیده بود و بعد برای تلافی فقط خواسته بود زودتر ازدواج کنه... خوب هم ، ادای عاشقا رو در می آورد ولی این چند روزه دیگه خوب حقیقت دلش رو واسم رو کرد... من با کسی که فقط بلده نقش عاشقا رو بازی کنه ، زندگی نمی کنم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_چی می گی مهناز؟! شوهرت عاشقته.

\_مزخرفه...عاشق!! خنده ام می گیره...همه رو فریب داده حتی تو  
رو...فاطمه توی زندگی منو بهروز دخالت نکن چون من تصمیمم رو گرفتم  
و درخواست طلاقم رو دادم.

فاطمه دست بردار نبود و باز گفت:

\_مطمئن باش سوء تفاهم شده ....شما یه چیزی بهش بگید.

مادرم نفس بلندی به سینه کشید و گفت:

\_چی بگم فاطمه جان ...خودش رفته درخواست طلاق داده ،حالا من چی  
بگم بهش ؟

\_اچه شوهرش امشب براش تولد گرفته...همه رو دعوت کرده انوقت این  
خانم این وسط رفته درخواست طلاق داده!؟

\_تولد!!

من پرسیدم و فاطمه با اخم گفت:

\_بله ....تولد...

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

باز مصمم تر گفتم:

به هر حال من بر نمی گردم به اون خونه.

اینبار مادر با عصبانیت گفت:

تو چرا حرف حساب تو سرت نمی ره ... من و پدرتم می دونستیم که بهروز می خواد امروز برات تولد بگیره .

مادر جان ... مساله ی من تولد نیست .. من اصلا دیگه نمی خوام با این مرد زندگی کنم ... تمام.

نگاه متعجب مادر و فاطمه روی صورتش خشک شد.

جشن تولدی که بهروز برایم گرفته بود ، با نرفتن من بهم خورد. با آنکه ته دلم بخاطر اینکارم ، عذاب وجدان داشتم ، اما شوقی شیطنت آمیز هم در قلبم می جوشید. می خواستم بهروز تاثیر رفتار سرد این روزهای آخر را بیشتر ببیند. فکر می کردم با بهم خوردن ، جشن تولد ، بهروز همان شب دنبالم بیاید ولی نیامد و این نشانه ی خوبی برای من بود. نشانه ی اینکه او هم به طلاق راضی شده است.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سر میز صبحانه بودیم که زنگ در برخاست.

احتمالا بازهم فاطمه بود تا بیاید و با سفسطه گری مرا راضی کند که از بهروز طلاق نگیرم. اما مادر گفت:

\_\_بهروزه.

پدر نگاه تندی به من انداخت و گفت :

\_\_در و باز کن.

فوری دویدم سمت اتاقم و در را قفل کردم . صدای سلام و احوالپرسی مادر و بهروز و پدر را می شنیدم و بعد قدم هایی که سنگینی غمی داشت و سمت اتاقم می آمد.

صدایش سرشار از غم بود.

\_\_مهناز...می خوام باهات حرف بزنم .

با آنهمه غمی که در صدایش بود ، با بی رحمی جواب دادم :

\_\_من حرفی با تو ندارم .

صدایش را کمی بلندتر کرد :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_من حق دارم بدونم علت این کارت چیه.

جوابی ندادم که ضربه ای به در زد و گفت:

\_سکوتت چه معنی می ده؟

\_سکوتم یعنی حرفی بین ما نیست...تاریخ دادگاه هم مشخصه ...

خداحافظ.

با عصبانیت به در کوبید:

\_باز کن درو ببینم .

صدای پدر هم با صدای بهروز یکی شد :

\_مهناز بچه بازی درنیار...در و باز کن بشین با همسرت حرف بزن.

\_شما چرا متوجه نمی شید...می گم...حرفی نیست که بزنم .

صدای عصبی بهروز بلند شد:

\_من نباید بدونم چرا درخواست طلاق دادی؟



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ لازم نیست بدونی... همین قدر که بدونی که دیگه نمی خوام باهات زندگی کنم کافیه.

پدر مشت محکمی به در کوبید و گفت:

\_ این چرت و پرت ها چیه بلغور می کنی...مگه آدم زندگی شو به همین راحتی به هم می زنه.

فریاد زدم:

\_ آره...وقتی خسته می شه وقتی تکراری می شه ، آره باید بهمش زد.

صدای بهروز آرامتر از قبل شنیده شد:

\_ مهناز جان به خدا این چند روز فقط از دست ناراحت بودم ولی ازت خسته نشدم...توبرام تکراری نشدی ، عزیزم ...در و باز کن بزار بشینیم باهم حرف بزنینم.

آهی کشیدم و با بی انصافی گفتم:

\_ من از تو خسته شدم بهروز...

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سکوتی حاکم شد که لحظه ای دلم را لرزاند. انگار حرفم ، بد جوری دل بهروز را شکسته بود.

آنقدر که بعد از چند دقیقه ای سکوت گفت:

\_\_بخشید مزاحمتون شدم.. با اجازه ...

و رفت . با آنکه چهره اش را ندیدم ولی با شنیدن لحن صدایش تصور کردم که چقدر غمگین و ناراحت شد. بعد از رفتن بهروز ، پدر مشت محکمی به در زد و گفت :

\_\_خوب گوشاتو واکن مهناز...اگه فکر کردی از بهروز طلاق بگیری می تونی برگردی توی این خونه کور خوندی ، من همچنین دختری نمی خوام.  
با حرص فریاد زدم:

\_\_نترسید برنمیگردم تا مبادا سفرهای ایران گردی تون رو بهم بزنم ....برید خوش باشید ...من با درد خودم می سازم.

پدر به در حمله کرد و تا توانست با مشت و لگد به در کوبید. آخر سر مادر بود که توانست قبل از شکسته شدن در ، پدر را از در اتاقم دور کند.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

دیگر خبری از بهروز نشد تا روز دادگاه. در عوض ، چندین پیام از داریوش دریافت کردم. پیام هایی عاشقانه که هر وقت در طلاق و تصمیمم ، مردد می شدم باز دلم را قرص می کرد.

روز دادگاه فرا رسید. بعد از دو هفته ، با رنگ و رویی باور نکردنی. صورتش کمی لاغر شده بود. دلم برایش سوخت ولی خیلی زود مصمم به سمت اتاق قاضی پیش رفتم. حرفی برای گفتن نداشتم.

دلیلی هم برای طلاق نداشتم جز یک جمله.

\_من نمی خوام با این آقا زندگی کنم آقای قاضی.

و بهروز هم یک جمله را مصمم وجدی گفت:

\_منم طلاقش نمی دم آقای قاضی .

جلسه ی اول با همین دو جمله و صحبت آقای قاضی برای صلح و بازگشت من ، به پایان رسید. از در دادگاه که بیرون رفتم، بهروز دنبالم آمد و بازویم را گرفت و مرا نگه داشت. نگاهش بعد از دو هفته در چشمانم نشست و بعد از چند ثانیه گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ فکر نکن همین که گفتمی منو نمیخواهی ، من راضی به طلاق می شم  
...من طلاق نمی دم مهناز . باشه تو دوستم نداشته باش ... من که دوست  
دارم و باهات زندگی می کنم.

سرد و جدی نگاهش کردم و گفتم:

\_اگه واقعا دوستم داشتی این حرفو نمی زدی...لااقل باید بدونی که زندگی  
برای کسی که عشقی توی دلش نیست برزخه ...پس منو بخاطر خودخواهی  
خودت وارد برزخ نکن.

عصبی شد و گفت:

\_کاش تو هم لاقل می دونستی که کسی که داره بخاطر اثبات عشقش  
بهت التماس میکنه، چیزی برای خودش نمی خواد که اگه می خواست می  
شد خودخواه و اگه خودخواه بود ، لاقل بخاطر غرور خودشم که شده ،  
خودش رو کوچک نمیکرد و التماس نمی کرد..

\_پس دلیل التماسش چیه؟

\_حتما می خواد بهت چیزی رو ثابت کنه که تو قبولش نداری.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

زحمت نکش .... هزار سالم التماس کنی من قبول نمی کنم .

به سرعت از بهروز دور شدم و برگشتم خانه ی پدر . گرچه خانه ی پدرم هم چندان محیط آرامی نبود . هر روز و هر شب صدای فریاد اعتراض پدرم که از بهروز تعریف می کرد و علت طلاق مرا جويا می شد بر سرم بلند بود .

اما انگار گوش هایم کر شده بود و چشمانم کور . نه تعریف های پدر از بهروز در گوشم میرفت ، نه صدای اعتراضش به این طلاق در گوشم مینشست . چشمان من فقط و فقط پیام های عاشقانه ی داریوش را می دید و از عطر خوش ادکلن او مست میشد .

اغوا کلمه ی مناسبی است برای حال و روز من در آن ایام . با آنکه تاریخ دادگاه بعدیمان هفته ی بعد بود ولی در همان یک هفته هم بهروز گه گاهی به دیدنم می آمد و من خودم را در اتاق محبوس می کردم . یکی دو روز که به این طریق گذشت روز سوم برایم نامه ای

فرستاد . فرستنده ی نامه اش هم کلی با من حرف زد . البته از پشت در بسته ی اتاق . ولی حتی یک جمله از من نشنید . فاطمه پیک بهروز شده بود و

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نامه هایش را به من میرساند . اما اینکارش ، مرا بیشتر عصبی میکرد و تصمیمم را برای طلاق محکمتر .

اما با این وجود نامه هایش را می خواندم.

" مهناز

خانه ام بدون تو به موزه ای شباهت دارد که باید دید ، اثر نبودنت را .  
گلدان های درون آشپزخانه هم نبودنت را حس کردند و خشک شدند.  
و سکوت پر صداترین فریادی شده که در تمام خانه می پیچد.

مهناز جان...برگرد. عزیزم هنوز جای تو در آغوش من است و چشمانم از  
روزی که رفته ای به چیزی غیر از عکس توخیره نمانده است .

و هنوز هم منتظرم که برگردی ...تا سکوت مرگ این خانه را بشکنی. "

جلسه دوم و سوم دادگاه هم بی نتیجه تمام شد. حرف بهروز یک جمله بود؛

"من طلاقش نمیدم".

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

و من باز اصرار و درخواست طلاق. جلسه سوم که به پایان رسید هنگام خروج از دادگاه، دنبالم دوید. درست قبل از خروج از سالن بازویم را چنگ زد و مرا مقابلش نگه داشت.

نگاهش در نگاهم تلاقی کرد. نگاه او پر از خواهش و نگاه من سرد و بی احساس.

\_مهناز... من طلاق نمی دم... بی خودی خودتو خسته نکن.

\_طلاقم نده... ولی من به اون خونه بر نمی گردم.

رنگ نگاهش عوض شد و یکدفعه سرم فریاد زد:

\_تو چت شده؟ تو چه مرگته؟ من چی برات کم گذاشتم؟ آخه یه دلیل بیار واسه طلاق!

\_دلیل از این محکتر که دیگه نمی خوام باهات زندگی کنم؟

عصبی نگاهم کرد. انگار نگاهش حتی با من درگیر بود. درگیر علت کارهایم.

\_چرا؟!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

ازت خسته شدم... همین. طلاقم نمی دی نده... ولی اینجوری هم من  
بر نمی گردم توی اون خونه.

بازویم رو کشیدم و با قدم های بلند از او دور شدم.

خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده. گاهی آنقدر از بهروز بیزار می شدم  
که روی تصمیمم برای طلاق مصمم تر از همیشه می شدم و گاهی چنان  
دلم برایش می سوخت که تب تردید به سراغم می آمد و تنم را از عقوبت  
طلاق به لرزه می انداخت.

حتی یکبار فضا خانم، مادر بهروز به دیدنم آمد. دلم نمی خواست ولی آنروز  
از همان روزهایی بود که برای طلاق مصمم بودم. مجبور شدم خودم را در  
اتاق حبس کنم تا مرا نبیند. اما برخلاف تصورم، پشت در اتاق نشست و با  
آنکه مادر به او گفته بود که من در خانه نیستم ولی در جوابش گفت؛ من  
حرف هام رو به گوش همین در و دیوار می خونم بلکه به گوش مهناز  
برسونه.

با شنیدن این جمله اش نفسم زندانی قفسه ی سینه ام شد. سنگین و پر  
بغض. مخصوصا وقتی صدای فضا خانم با گریه بلند شد:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_مهناز جان... دخترم... اگه بهروز همسر خوبی برات نبوده اون مقصر نیست عزیزم... من مقصرم... منی که پسر رو خوب تربیت نکردم که چطوری همسر داری کنه... اما عزیزم... بهروز دوستت داره... چی بالاتر از عشق می خوای که تصمیم گرفتی از بهروز جدایی؟

بیا ببین از روزی که رفتی چه به روزش اومده... صد بار بهش زنگ زدم که بیاد خونه ی من... ولی نیومد. گفت خونه ام بوی مهناز رو می ده... آخه بگو دردت چیه؟ علت درخواست طلاق چیه؟ بگو تا درمانش کنم. اینکه سکوت کردی و فقط می گی دیگه بهروز رو نمی خوای از هر چی ناسزا بدتره. کاش لااقل یه عیبی یه ایرادی به بهروز می گرفتی تا دلم خوش بود که حق داری ازش جدا بشی ولی وقتی به بهروز می گی دیگه دوستش نداری، من به جای بهروز آرزوی مرگ می کنم چه برسه به اون...

تورو خدا مهناز جان... برگرد سر زندگیت... شوهرت داره از دوریت دیوونه می شه... به خدا اگه می گم بهروز داره دیوونه می شه اغراق نکردم... بیا حال و روزش رو ببین... ببین لب به غذا نمی زنه... ببین خواب نداره... ببین چپ می ره، راست میاد می گه مهناز مهناز... آخه این که نشد حرف که تو

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

از بهروز خسته شدم. آدمی وقتی از چیزی خسته می شه که پای عشق  
توی کار نباشه ولی اون که عاشق توئه!!! چرا ازش خسته شدم گلم؟!  
آرام آه کشیدم. بی صدا ولی پر سوزش. باز مردد شده بودم. باز تردید  
کابوس افکارم شد و باز نگاهم به سوی قاب عکس عروسی من و بهروز که  
به دیوار اتاق پدر و مادرم بود خیره ماند.  
حتی حوصله خودم را هم نداشتم.

درگیر و در جدال با خودم و افکارم بودم و هنوز هم نمی دانستم باید چکار  
کنم. به دنیا زنگ زدم. تنها کسی که شاید باز مرا در طلاق مصمم می کرد  
و باز همان کافی شاپ. اینبار دنیا زودتر از من آمد و حتی سفارش هم داده  
بود، نشستم و به یک سلام بسنده کردم. جوابم را که داد گفتم:

\_ دارم دیوونه می شم دنیا.

نگاه او هم مثل من سرد بود. وقتی با نگاهی شبیه خودم برخورد، تعجب  
کردم و پرسیدم:

\_ تو چته؟ حالت خوب نیست؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

دستانم را محکم گرفت و گفت:

\_\_\_یه چیزی می خوام بگم...

شوکه شدم. آنهمه التماس در صدایش چه می کرد؟! که گفت:

\_\_\_مهناز... من... من همون دختری هستم که بهروز عاشقش بود.

جا خوردم. خشک شدم. حتی پلک هم نردم که فشاری به دستان یخ زده ام داد و گفت:

\_\_\_تو رو خدا... از بهروز جدا شو... من عاشق بهروزم و بهروز عاشق من... بذار ما به هم برسیم مهناز.

لبانم چندین بار از هم جدا شد تا حرفی بزنم ولی نشد.

انگار کلمات را گم کرده بود. اصلا مغزم قفل شده بود و نمی دانستم چه باید بگویم که ادامه داد:

\_\_\_ولی در عوض داریوش عاشقت شده... تو می تونی با اون ازدواج کنی.

بعد دستش را دراز کرد سوی دیگر کافی شاپ و گفت:

\_\_\_اونجارو ببین .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگاهم رد دست او را گرفت. داریوش بود. کت و شلواری مشکی پوشیده بود و با یک سینی پر از گل بود، جلو آمد.

کافه تقریباً شلوغ بود که به میز ما رسید و در مقابل نگاه همه، یک پایش را خم کرد و پای دیگرش را روی زمین گذاشت و سینی را به سمت من گرفت. قبل از آنکه نگاهم به درون سینی پر از گل بیافتد، صدای دست زدن باقی مشتری های کافه بلند شد. برق نگین انگشتری که میان گل ها خفته بود، چشمانم را زد. دهانم باز ماند و او خیره در نگاهم گفت:

\_مهناز... با من ازدواج می کنی؟

گیج ترین آدم روی زمین شده بودم. با دهانی باز از تعجب و نگاهی که بین داریوش و دنیا در حرکت بود، به زحمت گفتم:

\_من... من...

صدای مشتری ها بلند شد:

\_بهش بله رو بگو... بگو.

آب دهانم را قورت دادم و نفسی کشیدم و سرم را پایین انداختم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

آنقدر تامل کردم که داریوش گفت:

یعنی نمی خوامی لااقل قول ازدواج با منو هم بدی تا دلم رو خوش کنم؟

آخه... من هنوز...

می دونم... منتظرت می مونم... برات وکیل هم می گیرم.

صدای کف زدن مشتری ها که حالا ریتم گرفته بود و نگاه منتظر داریوش و

لبخند روی لب دنیا، رهایم نمی کرد که دست دراز کردم و انگشتر را از

میان گل های درون سینی برداشتم و گفتم:

باید منتظر بمونی.

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

می مونم.

از روی زمین برخاست و در میان کف زدن های مشتریان، بلند اعلام کرد:

امشب همه مهمان من هستید... هر کسی می تونه یه سفارش رایگان بده.

نگاهم به داریوش بود که سرش را تا کنار صورتم خم کرد و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ اجازه هست؟

فوری سرم را عقب کشیدم و گفتم:

\_ نه... تا طلاق نگرفتم... نه.

لبخند زد و گفت:

\_ باشه... تو که آخرش منو با این انتظار می کشی.

نگاهم باز برگشت سمت دنیا. داریوش رفت و من و دنیا باز تنها شدیم که

دنیا با لبخند نگاهم کرد و گفت:

\_ بذار منم به بهروز برسم، خواهش می کنم.

آهی کشیدم. تازه این اول راه تصمیم قطعی من بود. نگاهم به سوی انگشتر

داریوش چرخید. تک نگین بود ولی بسیار زیبا و پر درخشش.

خودکار را برداشتم و روی کاغذ نوشتم؛

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

" بهروز... من و تو به آخر رسیدیم. فکر می کنم این آخرین حرفی باشد که باید بزنم. حتی اگه طلاقم ندهی و مرا مجبور به بازگشت به خانه ات کنی، باز هم دیگر از من حرفی نخواهی شنید.

پس لطفا خوب به حرف هایم گوش کن.

زندگی من و تو مثل باران های بهاری بود. پر تپش و پر بارش اما بالاخره قطع شد... اما کاش عطشی برای بازگشت بود که نیست.

پس لطفا بذار این اتفاق خوب در زندگیمان رقم بخورد و من و تو از هم جدا شویم.

فکر نکن من و تو با جدایی از هم، از هم دور می شویم.

من برایت احترام خاصی قائلم که به من و نظر من برای طلاق ارزش قائل شدی و به حرفم گوش کردی. وقتی ما آدم ها از کسی خسته می شویم، جدایی بهترین راه حل است. یا به قول قدیمی ها، دل کندن. گر چه قدیمی ها طلاق نمی گرفتن چون طلاق آنها دلی بود و در دل هایشان دیگر هیچ عشق و محبتی نسبت به هم نداشتن. حال من اکنون مثل پرنده ای است که در قفسی حبس شده، آرزوی پریدن دارد ولی اسم تو، این آرزو را برایم

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

محال کرده. بهروز، خواهش می کنم اگر هنوز دوستم داری، مرا آزاد کن... می خواهم از ایران بروم. این آرزوی محال من بوده و هست و حالا که می خواهم بروم و به آرزویم برسم، مانع نشو.

برایت بهترین ها را آرزو می کنم. امیدوارم کسی در زندگیت بیاید که صمیمانه دوستت داشته باشد و مثل من ادای عشق را در نیآورد. بازیگری کار سختی است و من هیچ وقت بازیگر خوبی نبودم.

مرا به این خاطر ببخش و اما در آخر...

عاشقانه های دلت را تقدیم کسی کن که تو را دوست داشته باشد، نه اینکه تو را به بازی گرفته باشد و من فقط بازیگری بودم در نقش همسرت. بهترین ها تقدیم مهربانیت.

مهناز "

نامه را درون پاکتی گذاشتم و برایش با پست سفارشی فرستادم. دو روز بعد از نامه ای که برایش فرستادم، به گوشی ام پیام داد:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

" نمی بخشمت بخاطر همه ی روزهایی که صادقانه دوستت داشتم ولی تو عشق مرا به بازی گرفتی... اما به هر حال وقتی کسی به چیزی علاقه ای ندارد، مرگ احساس در او حتمی شده. راضی شدم به طلاق ولی بخشش هرگز."

نفسم لحظه ای در سینه حبس شد و قلبم لرزید. جمله اش چند روزی ذهنم را درگیر کرد. اما خیلی زود از خاطرم محو شد. شاید از همان روزی که پای برگه ی طلاق را امضا زدیم. لحظه ای نگاهش کردم. زیر چشمانش سیاه شده بود و گود رفته بود و حلقه های نگاهش بی احساس در چشمانم جستجو کرد.

آهی کشید که تنم را لرزاند و زیر لب گفت:

\_ به آرزوت رسیدی ولی اینو بدون همون آهی که من کشیدم رهاش نمی کنه مهناز...

انگار قلبم از شنیدن این حرفش تکه تکه شد. نگاهم را فوری از او گرفتم و کیفم را برداشتم و از دادگاه بیرون آمدم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سه ماه از طلاق ما گذشت. سه ماه با کلی حرف و حدیث. هر کسی با هر مدرکی، هر جور که توانست، طلاق من و بهروز را تفسیر کرد.

عده ای مشکل را از بهروز دانستند و عده ای از من. من با هیچ کدام از این حرف ها کاری نداشتم. جز حرف ها و کنایه های پدر و مادرم که هر روز هر ساعت ادامه داشت.

واقعا صبرم از دستشان لبریز شده بود. طاقت آنهمه حرف شنیدن را نداشتم و منتظر اقدامی از سوی داریوش بودم. تنها امید من در طول این سه ماه برای شنیدن همه ی کنایه ها و حرف ها، آمدن داریوش بود.

البته گهگاهی در همان کافی شاپ همدیگر را می دیدیم ولی من منتظر یه خواستگاری رسمی بودم.

که دقیقا سه ماه و سه روز از طلاق من و بهروز که گذشت، داریوش برای خواستگاری آمد.

مادر که از همان اول مخالف بود. بی هیچ دلیل و منطقی. اما پدر منطقی تر به نظر می رسید. داریوش با سبدی کوچک ولی زیبا از گل های رز به

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خواستگاریم آمد و از همان اول گفت که قصد ماندن در ایران را ندارد و می خواهد بعد از ازدواج مرا با خود ببرد.

اینجا بود که پدر مخالفت کرد. اما با اشاره ی من، زیاد روی حرفش اصرار نکرد. اما بعد از رفتن داریوش کلی بحث در خانه مان به پا شد.

پدر عصبی بود و من دلیل این عصبانیت را نمی فهمیدم که گفت:

\_\_ از بهروز طلاق گرفتی که با این پسره ازدواج کنی؟

\_\_ الان مشکل شما چیه؟ طلاق من از بهروز یا ازدواجم با داریوش؟

پدر اخمی حواله ام کرد و گفت:

\_\_ مشکل من تویی... چته مهناز؟

تو می خواستی از ایران بری که از بهروز جدا شدی؟

\_\_ نه... من از بهروز خسته شدم.

پدر فریاد کشید:

\_\_ همین؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بله همین.

پس به اینم جواب رد بده.

چرا باید همچین کاری کنم؟

برای اینکه تو از اینم خسته می شی... تو که هنوز منظور ازدواج و تشکیل خانواده رو نفهمیدی چطور توقع داری یه ازدواج خوب و ماندگار داشته باشی؟!

از حرف پدر دلخور شدم که مادر گفت:

اصلا من کاری به این حرف ها ندارم... من می گم این پسره مشکل داره...

از حرف مادر بیشتر از حرف های پدر ناراحت شرم.

چه مشکلی مادر جان؟! آخه چرا روی جوون مردم عیب میداری؟

این با اینهمه ثروت که ازش حرف زد چرا باید دست بذاره روی یه زن متاهل... خب بره با یه دختر مجرد ازدواج کنه.

با حرص گفتم:

خب داریوش عاشقم شده.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مادر اخم کرد و جواب داد:

اینکه عاشق یه زن متاهل شده مطمئن باش دلش زود می لرزه و تو رو هم میذاره کنار.

عصبانی شدم و گفتم:

خب یکدفعه بگید می خواید من ، و ر دلتون بمونم که با گرفتن همچین ایرادهای پیش پا افتاده ای توقع دارید، به داریوش جواب رد بدم.

پدر نگاه تندش را نصیبم کرد و گفت: توقع دارم عاقل باشی و درست تصمیم بگیری.

مادر همراه با آهی غلیظ جواب پدر را داد:

فکر نکنم این عاقل بشه... این الان به چیزی غیر از سفر به خارج از کشور فکر نمی کنه.

راضی کردن پدر و مادر خیلی سخت بود. آنقدر سخت بود که مجبور شدم بخاطر داریوش قید ادب و احترام را بزنم و در یک دعوای حسابی، مقابلشان بایستم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

پدر خیلی از دستم عصبی شد. تا آنروز روی حرفش حرف نزده بودم و صدایم را بالاتر از صدایش نبردم ولی وقتی مخالفت قاطعانه ی پدرم را با ازدواجم با داریوش دیدم، نتوانستم سکوت کنم و... آنچه نباید میشد... شد. نگاه متعجب مادر از این حرکت من، چند ثانیه ای روی صورتم ماند و بعد پدر با خشمی که تا آنروز در چهره اش ندیده بودم، نگاهم کرد و گفت: \_باشه برو باهش ازدواج کن ولی اینو بدون که به هر دلیلی... به هر دلیلی ازش جدا شدی، حق نداری دیگه پاتو بزاری تو خونه ی من و منو به اسم پدر صدا کنی.

از تهدید جدی پدر، لحظه ای جا خوردم. اما خیلی زود مصمم و جدی، در نگاهش زل زدم و گفتم:

-باشه.

چنان عصبی شد که فشاری را که فکش داشت زیر فشار دندان هایش تحمل میکرد، احساس کردم. نفس بلندی کشید و گفت: \_همین فردا گورتو گم کن از خونه ام برو بیرون.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مادر خواست حرفی بزند که پدر محکمتر از قبل فریاد زد:  
\_همین فردا.

و مادر نتوانست حرکتی کند و من همان شب چمدانم را بستم و به داریوش پیام دادم . قرارى گذاشتیم در كافى شاپ تا همدیگر را ببینیم و آنشب آخرین شب حضور من در میان خانواده ام بود . یک احساس عجیب به طعم تخریب در قلبم جان گرفته بود. اینکه میدانستم همه چیز را خراب کردم و راهی جز رفتن به سمت آینده ندارم ، حالم را دگرگون میکرد . اگر آینده آن چیزی نبود که تصورم را میکردم ، من می ماندم و گذشته ای ویران شده که راهی برای بازگشت نداشت و نمیدانم چرا حس و حال ، روزهای برزخمی ام این نوید را به من می داد که روزی به همین ویرانه ها بر خواهیم گشت .

فردای آنروز با چمدانی از خانه ی پدری م بیرون آمدم . مادر و پدر در جواب کلمه ی "خداحافظ" من ، سکوت کردند و من در را پشت سرم بستم . درونم آشوبی بود که قابل توصیف نبود . تنها یک چیز امیدوارم میکرد . انگشتی که از داریوش در دستم نشسته بود .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

دستانم را دور لیوان دمنوش گل گاو زبانم حلقه کردم و سرم را آرام آرام بالا آوردم که نگاه داریوش نگاهم را شکار کرد. لبخند زد و گفت :

\_عشق من ، فردا عقد میکنیم می افتیم دنبال کارای رفتنمون..... حالا اینا رو ول کن یه خبر.

\_چه خبری!؟

چشمکی زد و گفت :

\_ بهروز دست دلش رو ، رو کرد.

منظور داریوش را متوجه نشدم و گفتم : \_چی!؟

\_ بهروز دیشب رفته خواستگاری دنیا و بعله رو گرفته.

نفسم حبس شد و بی اختیار با کنجکاوی پرسیدم :

\_ واقعا!؟

\_ دیدی بهت گفتم.....گفتم تو طلاق بگیر بین بهروز با کی ازدواج میکنه.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نمی دانم چرا با آنکه از بهروز جدا شده بودم ولی از درون سوختم. باورم شد که با من ازدواج کرد تا دنیا را تنبیه کند. ولی اصرارش برای برگشتن من به خانه ، هنوز برایم بی توجیح باقی مانده بود.

داریوش لبخند میزد که گفت :

\_ حالا دمنوشت رو بخور... یه امشب رو بی من سر کن تا فردا..... فردا مال منی عشقم.

برای خروج افکارم از فکر بهروز لبخند زدم و فقط به چشمانم اجازه دادم تا به چهری داریوش خیره بماند و من در تفکر آینده ای خوش و امیدوار.

آنشب به خانه داریوش رفتم.خانه ای دو خوابه که در خیابان های اطراف کافی شاپ قرار داشت.چرخی در خانه اش زدم مرتب و منظم بود. که به شوخی گفتم : \_ به خانه ی یه مرد مجرد نمی خوره.

خندید :

\_ آخه من اصلا خونه نیستم که بخوره یا نخوره.

سمت یکی از اتاق ها رفتم که گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_امشب میخوام....

فوری وارد اتاق شدم و کلید را در قفل چرخاندم که متعجب گفتم :

\_ مهناز !! چرا در و قفل کردی!؟

\_هر چی بخوای و نخوای مال فرداست... شب بخیر.

\_خیلی بلایی. فردا شب تلافی این کاراتو سرت در میارم.

بلند گفتم :

\_شب بخیر .

فردای آنروز همه ی کارهایمان را برای عقد کردیم و قبل از ظهر برای عقد به محضر رفتیم. تا آن روز شاهد عقدی به آن غریبی نبودم. هیچ کس نبود جز من و داریوش و محضر دار. متعجب پرسیدم :

\_مگه شاهد برای عقد لازم نیست!؟

\_نه پولشو دادم که لازم نباشه.

تعجب کردم ولی زیاد کنجکاوی نکردم که محضر دار که مرد میانسالی بود با قدی کوتاه که به زور از پشت میز دفتر خانه دیده میشد گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ خب مهلت عقد رو معین کنید.

با تعجب به داریوش نگاه کردم و پرسیدم:

\_ مهلت عقد؟ عقد که مهلت نداره!

چشمکی زد و گفت :

\_ این عقد نیست گلم... صیغه ست... به عنوان نامزدی. یه دوره ی کوتاه

نامزد باشیم... بعد عقد کنیم.

دلَم ریخت چون تمام پل های پشت سرم را خراب نکرده بودم که صیغه ی

داریوش بشوم. با عصبانیت نگاهش کردم که فوری انگشت اشاره اش را

مقابل بینی اش گذاشت و گفت :

\_ هیسس..... الان نه... بعدا توضیح میدم..

عقدی در کار نبود. یه صیغه محرمیت سه ماهه! در ازای طلاق من از بهروز!

داشتم دیوانه می شدم. از محضر که بیرون آمدم با عصبانیت گفتم :

\_ قرارمون این نبود.

خندید و گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_عسل جان... قرارو من تعیین میکنم... سوار شو.

سوار ماشین شدیم و برگشتیم خانه خیلی پکر شده بودم. از همان لحظه که فهمیدم عقد ما مدت دار است حالم گرفته شد. ترسیدم برای آینه ای که نمیدانستم و نمیدیدم. در خانه را که گشود وارد شدم و با لحنی دلخور گفتم: \_داریوش... من برای یه صیغه سه ماهه از بهروز جدا نشدم.

لبخند کجی زد و گفت:

\_ صبر داشته باش عزیزم... عقدت میکنم عشقم... حالا انقدر تلخ نشو که شیرین باشی بیشتر به دل میچسبی.

بعد در حالی که قدمی به سویم برداشت گفت:

\_خب عسل من... نمی خوام اون شالت رو از سرت برداری.

همراه با آهی غلیظ شالم را از سرم برداشتم و در همان حال گفتم:

\_گفتی از ایران میریم که.

\_ای بابا... چقدر عجولی تو... تازه از محضر اومدیم.

بعد قدمی دیگر به سویم برداشت و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_بینم دلبر من چقدر می ارزه تا اون وقت تصمیم بگیرم که با خودم  
ببرمش یا نه.

اخم کردم:

\_\_ یعنی چی. می ارزه یعنی چی؟! مگه من کالائتم.  
خندید. خنده اش ته دلم را خالی کرد.

\_\_پس فکر کردی من واسه چی باید خرجت کنم. عقدت کنم. تو رو از ایران  
ببرم.... مگه مغز خر خوردم. چیزی که زیاد دور و برمه زنه.

حرصم گرفت، عصبی نگاش کردم و گفتم :

\_\_ تو اینارو الان میگی؟ ببخشید میشه بپرسم ملاک ارزشیابی شما چیه؟  
خندید قدمی جلوتر آمد و گفت :

\_\_ ملاک خوده منم.....

متعجب نگاهش کردم. چون منظورش برایم واضح نبود که جلوتر آمد و با  
خشونت چنگی به موهایم زد و چنان موهایم را کشید که فریادی کشیدم و  
گفتم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_آی چیکار میکنی موهامو کندی.

\_ای جانم چقدر قشنگ داد میزنی .... بزن... کسی اینجا نیست که صداتو بشنوه... کل ساختمان رو کرایه کردم. میخوای بریم طبقات دیگه رو ببینیم؟

فشار دستش از لای موهایم کم شد و سرم را رها کرد. کنجکاو دنبالش رفتم. طبقه ی اول یه دفتر کاری به نظر میرسید.

طبقه دوم یه خانه ی خالی و مبله با میزی پر از سیگارهای کشیده شده و شیشه های مشروب و اما طبقه سوم. زنگ در را زد و خانم میانسالی در را باز کرد. با دیدن داریوش از جلوی در کنار رفت. چیزی شبیه حس تلخ مرگ در وجودم متولد شد. میدانستم راز داریوش هرچه هست، از راز زندگی بهروز بیشتر دیوانه ام میکند. وارد خانه شدیم که داریوش فریاد زد:  
\_دختر!... مهمان داریم.

و در اتاق باز شد و هفت هشت تا دختر وارد سالن شدند. با لباس های رنگارنگ و مختلف. داریوش دستش را روی شانه ام انداخت و گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ معرفی میکنم.. سوگلی من، عشق من، عسل من، مهناز.

نگاهم هنوز تعجب را در خود داشت و نمیخواستم باور کند که تفکری که در سرم چرخ میخوره، صحت داره.

آب دهانم را قورت دادم که داریوش گفتم :

\_ حالا فهمیدی ملاک چیه!؟

لبانم با ترس تکان خورد:

\_ تو... تو...

جمله ی مرا خودش تکمیل کرد؛

\_ آره عزیزم... آره عشقم... به جمع زن های حرمسرای من خوش اومدی.

پاهام سست شد و قلبم ایستاد. سرم گیج رفت و دیگر نفهمیدم چطور شد که از حال رفتم.

باز آرزو کردم. برای چندمین بار. یک آرزوی تکراری. همه چیز خواب باشه...

همه چیز... کاش چشم می گشودم و هنوز در خانه ی بهروز بودم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چشمانم با ضربه ی محکمی که به صورتم خورد، باز شد. داریوش بالای سرم بود با همان خانم میانسال که داریوش گفت:

\_ لاله خانم... آب قند رو بهش بده.

جرعه ای از تلخ ترین آب قند دنیا رو نوشیدم. تلخ ترین ها همیشه سهم من بود. تلخ ترین حقایق، تلخ ترین رازها، تلخ ترین عشق ها... چرا؟!

سرم بدجوری درد می کرد. که داریوش سرش را جلوی صورتم خم کرد و گفت: \_ عزیز دلم... چرا از حال رفتی؟

با خشم نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ دلیل این عصبانیتت رو نمی فهمم.

\_ نمی فهمی؟ تو منو گول زدی! قرار من و تو این نبود.

خندید:

\_ چی بود؟ چی بود هان؟

با حرص دندان هایم را محکم روی هم فشردم و گفتم:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_من نخواستم زن حرمسرات باشم... من زن کلکسیون و موره ات نیستم.  
من خواستم همسر عقدیت باشم... همین.

خندید و بلند گفت:

\_اینها همه همینو می خوان... پس تلاشت رو بکن چون رقابتی تنگاتنگ  
داری.

متنفر از اون طرز نگاهش شدم. خیلی خام بودم که نگاه هوس آلود داریوش  
را به عشق تفسیر کردم.

هنوز نگاه نفرت آمیزم به او بود که به لاله خانم گفت:

\_واسم آماده اش کن.

بعد نگاهش رو به من دوخت و گفت:

\_بالا منتظرتم عشقم.

و رفت. دلم می خواست همان لحظه خودم را حلق آویز می کردم. اشک در  
چشمانم جوشید که با ناله ای زدم زیر گریه. لاله خانم کنارم نشست و  
گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_گریه فایده نداره... خودت خواستی که اینجا باشی.

آه کشیدم و زیر لب گفتم:

\_آره...

نگاهم خیره روی میز رو برویم بود. میزی پر از سیگار و مشروب. عاقبت من این بود؟ که همسر حرمسرای داریوش شوم؟

نفس در سینه ام محبوس شد به غم و حرف های بهروز در سرم پیچید؛

"نمی بخشمت بخاطر همه روزهایی که صادقانه دوستت داشتم ولی تو

عشق مرا به بازی گرفتی"

این همان عقوبت بود؟ عقوبت آه بهروز؟

نگاهم همچنان روی همان میز که بساط داریوش رویش پهن بود، خیره

مانده بود. لاله خانم در گوشم گفت:

\_بلند شو... اگر تا نیم ساعت دیگه حاضر نکند و نفرستما بالا، پوستم رو

می کنه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

از جا برخاستم. با پاهایی که توان نداشت وزن مرا تحمل کند چه برسد به اینکه مرا به سوی قربانگاه بکشاند.

اما نیم ساعت بعد، من بودم که لباس خوابی سرخابی و کوتاه، با آرایشی تند و زننده، داشتم به سوی شروع زندگی می رفتم که خودم آرزویش را کرده بودم.

چشم باز کردم، و تا نور خورشید از پنجره ی بالای سرم به صورتم خورد، باز همه ی خاطرات تلخ به یادم آمد. اشک در چشمانم حلقه زد و صدای گریه ام در تمام خانه پیچید.

غلطی کرده بودم که حالا به هیچ عنوان نمی توانستم نه به آن اعتراف کنم نه از آن فرار.

روی تخت نشستم که تصویری از من درون آینه ی میز آرایش، ظاهر شد باورم نمی شد این من باشم.

کبودی های روی گردنم و حتی جای دندان های داریوش روی تنم بود.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

داریوش به یک حیوان وحشی بیشتر شبیه بود تا یک آدم با غرایز حیوانی .  
آه کشیدم و باز اشک تنها دواى درد تنم شد.

کاش برمی گشتم پیش بهروز. این اولین آرزوی روز بعد از ازدواج من و  
داریوش بود. آرزویی که برایم محال بود ولی آرزو کردنش نه.

موهای چنگ خورده ام را آرام آرام شانه کردم.

آنقدر موهایم درد می کرد که انگار داشت از سرم کنده می شد. به زحمت  
درد شانه زدنشان را تحمل کردم و آن ها را بستم.

نه غذا می خواستم نه لباس. فقط از ته دل، از خدا خواستم، داریوش را  
دیگر نبینم. صدای زنگ در واحد بلند شد که با ترس اینکه مبادا داریوش  
باشد، در را باز نکردم. تا صدای لاله خانم برخاست:

\_منم... باز کن درو.

نفسم باز بالا آمد تا زنده بمانم برای چشیدن عذاب آهی که بهروز کشید.

در را باز کردم. یک سینی صبحانه روی دست لاله خانم بود. نگاهم کرد و با  
اولین نگاه، جای کبودی های تنم را دید و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ خیلی اشتباه کردی که بی تحقیق، پاتو گذاشتی تو زندگی این مردک روانی.

بغضم گرفت که ادامه داد:

\_ از خونتون فرار کردی؟

\_ نه...

\_ پس چرا با داریوش ازدواج کردی!؟

\_ مفصله... نمی آید تو؟

وارد خانه شد و سینی را گذاشت روی پیشخوان آشپزخانه و منتظر شنیدن داستان زندگی شد که گفتم:

\_ خیلی اشتباه کردم می دونم ولی... وقتی همه ی آرزوهاتو واسه یه نفر فدا می کنی باید تا آخرش بری وگرنه حسرت به دلت می مونه که تا ته خط نرفتی.

پوزخندی زد و گفت:

\_ پس تو هنوز به عمق زندگی با داریوش پی نبردی.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

منظورش را نفهمیده بودم که بیشتر توضیح داد:

\_\_\_یه مدت که با این مرد زندگی کنی، تنها آرزوت می شه فرار از دست اون... مردک بیماری جنسی داره... روزی ده تا دختر می آره توی این خراب شده ولی راضی نمی شه... به این آدم چی باید گفت، به نظرت؟

باورم نمی شد چی می شنوم که لاله خانم با آه غلیظی گفت:

\_\_\_تنها چیزی که در وجودش نیست، محبت و عشقه... همش هوسه. اصلا

براش مهم نیست سر خیلی از این دخترا چی می آد... بعضی ها رو می

فروشه به دوستاش، بعضی ها رو می فرسته دبی و بعضی ها رو هم اینجا

نگه می داره... دعا کن تو از اونایی که می فروشه به دوستاش نباشی.

بند دلم پاره شد:

\_\_\_چرا؟

\_\_\_چون اونا وحشی تر از خودش هستن... این آخری یه دختر و نفله کردن.

با ترس گفتم:

\_\_\_منظورتون چیه؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با اخم گفت:

\_خنگی یا خودتو به خنگی می زنی... دختره بیچاره رو کشتن.

\_چرا؟

\_جنون لذت دارن... هر چی طرف بیشتر درد بکشه، اینا بیشتر لذت می

برن.

انگار بر تپش های قلب من، قفل زده بودند که قلب من به سختی می زد.

با ترس زمزمه کردم و گفتم:

\_می خوام برگردم... برمی گردم پیش بهروز.

\_بهروز کیه؟

\_شوهرم.

چشمای لاله خانم چهار تا شد:

\_تو شوهر داشتی؟

سرم را تکان دادم که فریاد زد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_احمق... واسه چی پس اومدی با این روانی زندگی کنی!؟

\_گفت عاشقم شده... گفت دوسم داره... گول حرفاشو خوردم.

پوزخند زد و گفت:

\_واقعا دیوانه ای... تو همسرتو واسه خاطر یه دیوونه ی زنجیری رها کردی!؟

وای خدای من!! باورم نمی شه.

با دلهره ای که حتی در صدایم لرزش ایجاد کرده بود گفتم:

\_می شه بگید چطوری می تونم از اینجا فرار کنم؟

\_اگه فرار ممکن بود که ما خودمون فرار می کردیم.

\_خب الان که داریوش نیست... می شه فرار کرد.

کلید خروج از آپارتمان دست خودش.

و اینجا همین یک کلید رو داره... آپارتمان هم جنوبیه و حیاط نداره تا بشه

از روی دیوار پرید پایین، طبقه اول هم پنجره هاش رو کور کرده تا نشه

فرار کرد... طبقه ی دوم و سوم هم پنجره ها میله دارند.

آه کشیدم که لاله خانم با نگاهی به چهره ام ادامه داد :



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_حالا زیاد غصه نخور... فعلا که رفتارش با تو خوبه.

\_با من خوبه؟! تمام تنم کبوده... نمی بینید؟

\_نه تو ندیدی... هنوز نه با سیگار سوزوندت و نه با زنجیر تو رو بسته.

باورم نمی شد دارم چی می شنوم. یعنی واقعا خواب نبودم و داریوش یک بیمار روانی بود.

لاله خانم رفت و مرا در خانه ای که زندان جدیدم بود، تنها گذاشت.

دلهم می خواست خودم را می کشتم ولی جراتش را نداشتم.

نگاهم روی سینی صبحانه افتاد. تکه ای نان و پنیر و چای. خدای من... اگر

اعتراف به درگاهت باعث خلاصی من می شه... من همین حالا اعتراف می

کنم که اشتباه کردم... منو به زندگی بهروز برگردان.

یا برای دعا کردن دیر شده بود یا بخاطر آه بهروز، دعایم مستجاب نمی شد

و من تازه وارد زندگی شده بودم که فکر می کردم، رویایی خواهد بود ولی

در واقع کابوسی بیش نبود.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

هنوز نگاهم روی سینی صبحانه بود و فکرم پیش بهروز. اگر واقعا داریوش  
یه بیمار روانی بود، مرا برای چی می خواست؟ چرا ابراز علاقه کرد؟ چرا  
وادارم کرد از بهروز جدا شم؟ یعنی عشقش فقط یک هوس بود؟  
آه کشیدم. از این می ترسیدم که نتوانم پای اشتباهم بایستم و دست از پا  
درازتر برگردم خانه ی پدرم.

از این فکر، نفسم در سینه حبس شد. همان لحظه در واحد، با کلید باز شد.  
داریوش بود. لبخندی از دیدنم زد و گفت: عشقم... چطوری؟  
جوابش را ندادم که در را پشت سرش بست و گفت:

یه خبر خوب واست دارن... لباساتو جمع کن داریم می ریم ماه عسل.  
\_ کجا؟

\_ دبی...

جلوتر آمد و دستش را سمت صورتم دراز کرد و نیشگون محکمی ازم گرفت  
که از دردش جیغ کشیدم و او با خنده گفت:

\_ ای جان... چه چسبیدا!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با اخم نگاهش کردم که صورتش را جلوی صورتم آورد و گفت:

\_ چیه عشقم؟ نکنه چون از بهروز خان جدا شدی ناراحتی؟

سرم را ازش برگرداندم و بی اختیار راز دلم را فاش کردم:

\_ آره... بهروز مثل تو وحشی نبود.

ناگهان صدای فریادش مرا مثل میخ به مبل دوخت .

\_ دهندو بند ... وحشی تویی که اونقدر دور و بر من چرخیدی که من خَر

شدم و عقدت کردم .

حرصم بیشتر شد ، کاش لال میشدم که نشدم و گفتم:

\_اولا عقد نکردی ، صیغه کردی ، ثانیاً تو بودی که هی اصرار کردی از

بهروز جدا بشم تو ابراز علاقه کردی ، تو ...

محکم زد توی گوشم . پرت شدم روی زمین و او با خشمی که برای اولین

بار میدیدم ، تهدید وار ، انگشت اشاره اش را سمت من گرفت:

\_ تو خودت یه هرزه بودی که شوهر داشتی و منو میخواستی ... تو سر و

گوش خودت می جنبید ... حالا هم خوب گوشاتو واکن ... اگه بخوای زیادی

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

زر زر کنی ، همین حالا صیغه رو میبخشم تا آواره ی کوچه و خیابون بشی  
...

فهمیدی؟

بغض کرده نگاهش کردم و زیر لب واسه ی دل خودم نوحه خوندم:

\_چه زود خودتو نشون دادی!

صدای فریادش بیشتر شد:

\_چی زر زدی باز؟

با حرص و عصبانیت فریاد زدم:

\_منو واسه ی چی میخواستی؟ تو که هزار تا دختر دور و برت ریختن ...

چرا پا پیچ من شدی ... چرا؟

میون اونهمه عصبانیت ، لبخنی زد که دلم را بیشتر از قبل سوزاند و گفت :

\_من فقط هوس یه شب با تو بودن داشتم ... همین . فکر کردی من کسی

رو که همسرش رو واسه خاطر من ، که به قول تو هزار تا دختر ، دور و برم

ریخته ول میکنه، عقد میکنم؟! شاید همین حالا... ازت سیر شدم ... شایدم

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

... نگهت داشتم ... بستگی به خودت داره که بخوای بری به پای بهروز بیافتی و التماس کنی یا بخوای با من بمانی و بسازی .

آنقدر حرصم گرفت که سرش فریاد زد:

\_تو یه آشغالی عوضی هستی ... ازت بیزارم کثافت .

حرصی شد و یقه ام را گرفت و مرا بالا کشید . نگاهش از هر زهری مسموم تر به جانم ریخته شد:

\_ بین ... من تا دیشب رعایت حالتو کردم ... نه مثل دخترای دیگه، تنت رو کبود کردم ... نه جا سیگاری من شدی ... خوبه بدونی که هر کسی واسه من قُد قُد کنه ... باید جا سیگاری من بشه ... تو فکر کردی کی هستی؟ یه هرزه هوسباز که خودت خواستی بیای توی زندگی من ... پس یه فرصت دیگه بهت میدم ... چون چشمام هنوز ازت سیر نشده ... یا الان میگی غلط کردی یا جا سیگاریت میکنم ... فهمیدی؟

دندان هایم را محکم روی هم فشردم و نفس های تند و عصبی ام را از بین لبان نیمه بازم رها کردم . مردد بودم که فریاد زد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_میگی یا نه؟

گفتن بعضی کلمات همیشه راحت نیست ... ولی آن لحظه برای من خیلی راحت تر ، این بود که بگویم غلط کردم . نه اینکه از سوختن با ته سیگار های برگ داریوش بترسم ... نه ... از برگشتن به خانه ی پدرم می ترسیدم . من آن طرف پل آرزو هایم بودم و حالا که به آرزویم رسیده بودم ، خوب می دیدم که سرابی بیش نبوده ، پس گفتن یه کلمه ی " غلط کردم " راحت تر بود تا سرافکنده برگشتن پیش پدر و مادری که مدام به من ، برای ازدواج با داریوش گوشزد کردند و من حرف هایشان را پشت گوش انداختم .

لبانم را باز کردم و گفتم:

\_غلط کردم .

مغرورانه لبخندی زد و گفت:

\_آفرین مهناز خانم ... حالا بلند شو برو پیش لاله جون ، بگو واسه امشب

من ، یه تیپ خفن ازت بسازه .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

از حرفش چندشم شد . ولی چاره ای نبود . به سمت طبقه سوم ، از پله ها پایین رفتم و پا روی هر پله ای که می گذاشتم، قطره اشکی از چشمانم سرازیر میشد .

درو زدم . یکی از دخترها ، در را باز کرد . با دیدنم ، نگاهش پر از غم شد و بی هیچ حرفی مرا در آغوش کشید . آغوش او هم مثل تن سرد من ، بوی زهر بوسه های داریوش را میداد .

لاله با دیدنمان جلو آمد و پرسید:

چه شده باز؟

نگاهش کردم و گفتم:

مرتیکه ی عوضی گفت پیام واسه امشب یه تیپ خفن ...

تا همینجا را بیشتر نگفته بودم که لاله و دختر جوان هین بلندی کشیدند و پای ترس را هم به دلم باز کردند.

خاطرات تلخ بود و یاد آوری آن تلخ تر . اما با همه ی این احوالات ، یاد آوری خاطرات به من نیرو میداد که رفتار تند و عصبی بهروز را بیشتر

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

تحمل کنم . اینکه روزهایی را پیش داریوش سپری کردم که هنوز آثارش روی تنم مانده بود ، یه چیز بود و تحمل فریاد های بهروز از عصبانیت ، یک چیز دیگر . اما هرچه بود برایم شیرین بود. چون هنوز در نگاهش می دیدم که دوستم داره . بهروز با داریوش خیلی فرق داشت . بهروز دوستم داشت اما نمیتوانست گذشته ام را بپذیرد . پس هر وقت عصبی میشد و مرا به باد کتک می گرفت . بعد بی تابم میشد و با بی قراری هایش ، با نگاه های پشیمانش ، که با نگرانی ، در چهره ام به ضربه هایی که به من زده بود ، خیره میشد ، آرام میگرفتم . ولی داریوش ... تماماً هوس بود . او حتی لحظه ای از آزار من ، پشیمان نمیشد . اگر هم به زبان ابراز پشیمانی می کرد، برای این بود که باز نقشه ای دیگه برای آزارم در سرش داشت . چند ماهی میشد که من در خانه ای که خانه ی قبلی من و بهروز بود ، زندگی میکردم اما اینبار خبری از نواهای خوش بهروز نبود . دلم برای آن لحظه قشنگ صدایش که برایم میخواند :

تو یه افسونگری ، از من نگذری



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

پری تو قصه هاست ، تو از اون بهتری

دلم فرش زیر پات ، زیر قدم هات

هزار غزل پیشکشت ، شاخ نبات

تنگ شده بود.

از روزی که برگشته بودم ، حتی یکبار هم مرا "مهناز جان" صدا نزده بود و حتی یکبار هم آن شعر قشنگ و دوست داشتنی را برایم نخوانده بود . دلم حسرت گذشته ها را داشت به گور میبرد . آنروز هم بعد از یک سفر کوتاه به گذشته ی تاریک و تلخم و مرور روزهای اخیرم ، آه کشیدم . سفره ی شام را چیدم بلکه بهروز بیاید . یک ساعت از ساعتی که معمولا می آمد ، گذشت و خبری از او نشد . بالاجبار ، برای خودم غذا کشیدم و تا اولین قاشق را به دهانم گذاشتم صدای زنگ در برخاست .

اول ترسیدم . نکند کسی جز بهروز می بود . مخصوصا که چند روزی بود ، نگاه های مشکوک پسر همسایه را می دیدم که انگار پاسبان خانه شده بود و هر وقت می خواستم به ایوان بیایم ، مرا دید میزد .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با ترس و تردید روسری سرم کردم و تا پله ی جلوی در رفتم . از پشت در آرام صدا زدم:

\_کیه؟

صدایی آشنا که آمد:

\_باز کن مهناز ... میدونم اونجایی .

روسری از سرم افتاد . داریوش بود . با ترس تکیه زدم به دیوار راهرو و گفتم:

\_اینجا چی میخوای؟

\_کارت دارم ... باز کن درو ...

\_من کاری باهات ندارم اگه همین الان از جلوی در نری ، زنگ میزنم صد و ده

\_مهناز ... تو کینه ای نبودی! عشقم ... دلم تو رو میخواد .

با حرص فریاد زدم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بند دهن تو کثافت ... من الان مهناز تو نیستم ... من و بهروز ازدواج کردیم

خندید و جواب داد:

تو با بهروز !! دنیا هم میدونه !؟

نمیدونم اصلا هم واسم مهم نیست .

چقدر تو ساده ای ! بهروز شما الان تو خونه ی برادر من ، صولت ، برای

دنیا تولد گرفته .

دل لریزید . قلبم ترکی برداشت به وسعت یک شهر پر از غم . اما باز گفتم:

داریوش میری یا زنگ بزنگ پلیس .

زنگ بزنگ ... می خوام همسایه ها به بهروز بگن که من اومدم تا ببینم

بهروز چه فکری در موردت می کنه .

مستأصل روی زمین نشستم و با ناله گفتم:

از جونم چی میخوای عوضی؟ چرا ولم نمیکنی؟

صدایش با لحنی که میخواست مرا خام کند ، آرام زمزمه کرد :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_تو همیشه عشق من بودی مهناز ... با همه فرق داشتی برام ... برگرد عزیزم ... بهروز یکی واسه خودش داره ، اصلا هم به یاد تو نیست ... اما من ...

فوری گفتم:

\_اگه بهروز واسه خودش داره ، تو هم هزار تا واسه خودت داری ، برگرد برو ... من به تاوان اینکه یه روزی چشمم کور شدند و عشق ناب بهروز رو ندیدم ، اینجا محبوسم ... نمی خوام دوباره برگردم به زندان و شکنجه گاه تو .

نمی دانم چند دقیقه شد که داریوش کنار در خانه حرف زد و حرف زد .  
ومن باز اشک ریختم برای روزهای خامی که کنار او بودم . تا اینکه صدای فریادی مرا در جا خشک کرد.

\_تو اینجا چه غلطی میکنی؟

صدای بهروز بود . فودی در را باز کردم و به بهروز که یقه ی داریوش را محکم چسبیده بود ، نگاهی انداختم . بهروز مرا ندید و در عوض داریوش با چشم به من اشاره ای کرد و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_اومدم از عشقم سر بزنم .

مشت محکمی توی دهان داریوش نشست . حقش بود . زیادی کثافت و عوضی بود . داریوش خندید و گفت :

\_چیه ؟ چرا حرصت میگیره می گم عشقم ... به غیرت بر میخوره که زن تو یه روزی معشوقه ی من بوده یا میخوای ادای مردای با غیرت رو در بیاری ؟ میخوای از تک تک روزهایی که با ...

صدای فریاد بهروز در کوچه پیچید :

\_لال شو کثافت تا لالت نکردم .

جلو دویدم و بازوی بهروز را گرفتم و او را به زحمت از داریوش جدا کردم و گفتم :

\_ بهروز خواهش میکنم ...

ناگهان چشمانش به من افتاد و آتش خشمش با دیدن من شعله ور شد . به زور مرا سمت خانه پرت کرد و فریاد زد :

\_ می کشمت مهناز ...

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهروز در را بست و من از پشت در صدای دعوای بهروز و داریوش را شنیدم  
و فقط فریاد زدم :

\_بهروز تو رو خدا ... تو رو ارواح خاک مادرت ... بهروز ...

بالاخره با وساطت چند تا از همسایه ها ، دعوای آن ها پایان یافت . نفسم  
بالا آمد که یک دفعه در خانه باز شد . نگاه بهروز با عصبانیتی که در چهره  
اش ظاهر بود و در چشمانش بیشتر ، به سمتم آمد .

\_حالا بهش پیغام میدی که بیاد دیدنت !؟

لبانم از تعجب از هم فاصله گرفت :

\_من !!

با یک دست کمر بندش را از دور کمرش آزاد کرد و گفت :

\_فکر میکنی ایندفعه میزارم راحت منو بذاری و بری به ریشم بخندی.

دستانم را بالا آوردم و گفتم :

\_بهروز گوش کن ... به خدا من پیغام ندادم ... خودش اومد .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نفس های تندش را محکم از سینه بیرون داد و اولین ضربه ی محکم کمربندش را نثارم کرد . پا به فرار گذاشتم . دور خانه می چرخیدم و او می زد.

درد داشت . هر ضربه اش حرفی بود و کنایه ای اما درد آن ضربه ها برایم بیشتر از حرف هایی بود که به من نسبت می داد:

\_هرزه شدی؟! ... من درست میکنم ... می خوام فاحشه خونه بزنی؟! ... آره؟

در یک لحظه از دستش فرار کردم و وارد اتاق شدم خواستم در را پشت سرم ببندم بلکه آرام شود که نشد . من جلوی در را گرفته بودم و او از پشت در با فشار ، مرا به داخل اتاق هل داد و در نهایت در کاملاً باز شد . در را پشت سرش بست و گفت :

\_ دلت واسه کتک های من تنگ شده؟! چند روزه کتک نزدم ، دور برداشتی . التماس کردم ، خواهش کردم ، توضیح دادم اما هیچ کدام اثری نداشت .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

ضربه های محکم کمر بند روی تنم می نشست و من با هر ضربه از ته دل ناله می کردم .

\_به خدا ... اشتباه میکنی .

فریاد کشید :

\_اسم خدا رو به زبون نجست نیار ... تو مگه خدا هم داری ؟

اگه خدا داشتی نمی رفتی صیغه ی یه مرد هوسباز بشی که بزرگترین فاحشه خونه رو توی دبی زده .

\_ بهروز ..

محکم فریاد زد :

\_ اسمم رو به زبون کثیفت نیار ... فکر نکن اگه صیغه ات کردم ، دوست دارم ... نخیر ... نمیخوام باز هرزه بشی ، نمی خوام باز بر گردی پیش اون عوضی .

\_بهروز به خدا من پیش داریوش بر نمی گردم ... می دونم اشتباه کردم ، می دونم ... من دو بار یه اشتباهو تکرار نمی کنم .



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

کف دستانم را سمتش بالا آورده بودم و تسلیم ضربه های شلاقش بودم که با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و به لحن ترسناکی گفت :

ولی من نمیتونم بهت خوش بین باشم ... تن تو ... بوی گند لجن میده ... باید اونقدر کتک بخوری که خون کثیفت ، اون تن نجست رو پاک کنه .

و باز کمر بندش را بالا برد و زد . محکم زد و من با گریه جیغ کشیدم .

از خواب پریدم . نفس نفس می زدم و تمام تنم درد میکرد . کابوس های باز گشت من پیش بهروز ، مرا دیوانه کرده بود . نگاهم در اتاق چرخید در خانه ی داریوش بودم و هر شب خواب می دیدم که پیش بهروز برگشته ام و بهروز مرا نمی بخشد و ...

همراه با نفس بلندی باز در اتاق چشم باز کردم . شاید این هم کابوسی دیگر بود . نه ، اتاق خواب من و داریوش بود . جا سیگاریش پر بود از سیگار هایی که به زور خاموش کرده بود . پتو را پس زدم و از اتاق بیرون رفتم . نمی دانستم خدا را شکر کنم که همه چیز خواب بود یا حسرت بخورم که همه چیز خواب بود . خواب و بیداری من ، فرقی با هم نداشت . هر دو کابوس بود . بیداری ام داریوش دیوانه ای بود که مرا فقط برای هوسش می

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خواست و خواب من ، بهروزی بود که مرا نمی بخشید و داشت انتقام روزهایی که با داریوش بودم را از من می گرفت . سرم درد گرفته بود . یک لیوان آب سرد ، شاید تب تند تنم را خاموش می کرد . لیوان ، آب سردی نوشیدم . هنوز نیمه شب بود ، ولی خبری از داریوش نبود . نگاهم سر تا سر خانه را پایید . نبود . برگشتم به اتاق خواب و باز روی تخت دراز کشیدم و دستی به صورتم .

همراه با نفسی بلند زیر لب زمزمه کردم :

\_بهروز ... الان چکار میکنی ؟ حتما با نامزد سابقت ... با دنیا خانم ... خوش و خرم ، می گردی و ...

ناگهان صدای باز شدن در واحد ، مرا به سکوت دعوت کرد . ساکت شدم . در با ضرب بسته شد . انگار نه انگار که نیمه شب است و بعد صدای زمزمه ای که زیر لب می آمد . شعری که داریوش می خواند . فوری پتو را روی سرم کشیدم و خودم را به خواب زدم . قدم هایش که سمت اتاق می آمد و با تامل روی زمین فرود . این را به من فهماند که هوشیار نیست . گوش

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

هایم تیز شنیدن قدم های داریوش شده بود که صدای بلندش در اتاق  
پیچید :

\_مهناز ...

جوابی ندادم بلکه فکر کند من خوابم که صدایش را بلند تر کرد :

\_ مه ... ناز ... با توام آشغال ...

لبم را محکم گزیدم ، وقتی مست می کرد هر ناسزایی از زبانش بیرون می  
زد . آرام پتو را پس زدم و گفتم :

\_چیه ؟ چرا داد می زنی ؟

\_بلند شو گورتو گم کن ، تن لشتو ... از روی تختم ... بردار .....می خوام  
بخوابم .

خدا رو شکر ، خودش این در خواست را کرد و من فوری از تخت پایین  
پریدم و با بالشتم را برداشتم ، رفتم سمت پذیرایی .

صدای افتادن تن مستش روی تخت ، تا پذیرایی آمد . طولی نکشید که باز  
فریاد زد :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ مه ... ناز ... بیا اینجا .

آه بلندی کشیدم و رفتم سمت اتاق با چشمان خمارش نگاهم کرد و گفت :

\_ بیا پشتم رو ... ماساژ بده ... کمرم... درد میکنه .

با اکراه جلو رفتم . در حالیکه به شکم خوابیده بود ، آرام با فشار سر

انگشتانم ، به کمرش فشار آوردم که گفت :

\_ فردا یه بلوز ... روشن واسم اتو کن ... چمدونم ببند .

از حرفش ، دستانم خشک شد . با تعجب پرسیدم :

\_ چمدون؟!

خنده ای چندشی کرد و گفت :

\_ یه جیگر پیدا کردم ... عشق ... عسل ... هلو ... می خوام چند روزی ....

باهاش برم مسافرت .

با حرص گفتم :

\_ خجالت نمی کشی واقعا ... کی دست از اینهمه هوس بر می داری؟!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ تو خفه شو ... خود کثافتت رو فراموش کردی ... حالا منو ... نصیحت می کنی؟

\_ من کاری نکردم که کثافت محسوب بشم ... از شوهر سابقم طلاق گرفتم و شرعی و قانونی عقد کردم ولی جنابعالی هر روز با یکی ... کثافت منم یا تو!؟

با یک چرخش ناگهانی سمتم چرخید و مچ دو دستم را گرفت و مرا محکم روی تخت کوبید و در حالیکه مچ دستانم را محکم زیر انگشتانش می فشرد گفت:

\_ بگو که کثافتی ... وگرنه جفت دستات رو می شکنم ... بگو .

صدای فریادم بلند شد :

\_ آی دستم شکست ... آی .

\_ بگو .

باز مجبور شدم بگویم :

\_ خیلی خب روانی ...

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگذاشت حرفم را بزخم محکم توی دهانم زد . مزه ی شور خون را حس کردم که با نفس هایی تند که بوی الکل می داد ، توی صورتم فریاد زد :

\_ بگو کثافتی ...

گریه ام گرفت :

\_ داریوش ...

فریاد دوم محکم تر و فشار دستانش روی مچ دستانم شدید تر بود :

\_ می گی یا جفت دستاتو بشکنم ...

با گریه گفتم:

\_ من کثافتم .

لبخند زد و فشار دستانش را کم کرد و بعد با همان لبخندی که برای من کلی حرف کنایه آمیز بود ، گفت :

\_ خب کثافت من ... از امشب می ری پیش دخترای ... طبقه پایین می

خوابی ... تا همین امشب ... تو سوگلی من بودی ولی ... از حالا به بعد می

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

شی مثل بقیه ... زیادی... بهت رو دادم ... درست میکنم ... فکر کردی من بهروزم ؟ ... گمشو از اتاقم .

فوری از اتاقش بیرون رفتم و به حالت دو ، آن وقت شب رفتم طبقه ی پایین . با گریه در زدم . لاله در را باز کرد و با دیدنم با نگرانی گفت :

\_\_چیکارت کرده؟

وارد خانه شدم و گریه ام شدت گرفت ، لاله برق پذیرایی را زد و نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت :

\_\_یکی از دندونات لق شده حتما .

همراه با فریادی از گریه خودم را در آغوش لاله انداختم و گریستم .

\_\_من می خوام برگردم پیش همسرم ... من اشتباه کردم ... من غلط کردم ... خدا صدامو می شنوی ...

\_\_آروم باش ... فریاد بزنی ، داریوش دیوونه تر میشه و میآد پایین .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

تا نزدیک های صبح گریه کردم و اشک ریختم . من به طمع آرزو های خام وارد زندگی داریوش شدم . چشمم پول و ثروتش را میدید و غافل از سم هوس نگاهش بود و حالا ... همین سم داشت جانم را ذره ذره می گرفت . من برایش عروسی شده بودم که اگر مرا می خواست ، صدایم می زد ، نوازشم می کرد و مرا می بوسید و اگر مرا نمی خواست ، میشدم یک کثافت و آشغال که خواستگاه تخلیه مشت و لگدش بود .

آنقدر فکر کردم و اشک ریختم که همانجا وسط پذیرائی ، روی زمین به خواب رفتم . خواب اما خواب نبود . آرامش نبود . شروع کابوسی دیگر بود . کابوس بازگشت من پیش بهروز که هرشب و هرشب و هرشب تکراری میشد .

آنقدر که دیوانه شده بودم و فرق خواب و بیداری را نمی فهمیدم .

\_ آخی عزیزم چرا اینجا خوابیدی ؟

کم کم هوشیار شدم ، بی توجه به تن صدا ، چشم گشودم و با چشم باز کردن ، نگاهم در صورت داریوش خیره ماند .



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سرم رو فوری عقب کشیدم که دستش را سمت لبانم دراز کرد و گفت :  
\_لبت بد جوری ورم کرده .

با اخم گفتم :

\_ چیه ؟ عذاب وجدان گرفتی یا مستی از سرت پریده ؟  
لبخندش نمایان شد که گفتم :

\_ گاهی وقتا ازت متنفر میشم داریوش .  
اخمی کرد و گفت :

\_ چرا عزیزم ... من که دیشب مست بودم و اصلا نفهمیدم چکار کردم .  
\_ خب مست نکن تا بفهمی چکار می کنی ؟  
پوزخندی زد و گفت :

\_عالم مستی یه چیز دیگه هست .

حرصم گرفته بود . این چه کاری بود مرا میزد ، تحقیر می کرد ، ناسزای  
می گفت بعد همه را به مستی و هوس و شور و عشقش ربط میداد؟!!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سرم را هنوز از او بر گردانده بودم که گفت :

\_چمدونم را ببند ، واسه خودتم همین طور ... سفرمون قطعی شده .

سرم بی اختیار چرخید سمتش تا صحت حرفش را در چشمانش جستجو کنم که با لبخند گفت :

\_اگه نمیخوای از هواپیما جا بمونی ، عجله کن .

با تردید گفتم :

\_دروغ می گی .

\_اینابلیط پرواز مونن .

بعد دو بلیط هواپیما به سمت گرفت . همه چیز واقعی بود . با خوشی گفتم :

\_واقعا داریم میریم؟

\_من دارم میرم ولی تو رو هنوز معلوم نیست که ببرم ، خیلی پررو بود .

پررو تر از آنچه فکرش را بکنید ، که گفت :

\_اگه منو ببوسی ... می برمت .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

کور شده بودم . هیچ چیز جز خروج از ایران برای من مهم نبود . آنقدر که با داریوش مهربان شدم . انگار پاک از یادم رفت که چقدر از او دلخور بودم . با آنهمه بلایی که سرم آورده بود ولی ، بوسه ای از من گرفت و باز چشمان من کور شد تا به آرزو هایم فکر کنم . لاله از این رفتار داریوش زیاد شگفت زده نشد . معتقد بود حتما نقشه ای برایم دارد . اما من با دیدن بلیط های هواپیما ، حتی نمی خواستم به چیزی غیر از سفر فکر کنم . سه روز بعد ، همراه داریوش از ایران رفتیم . رفتار داریوش صمیمی و مهربان شده بود . کاری به کارم نداشت و مدام مرا با لفظ "عشقم" ، "عزیزم" صدا میزد . من هم به گل از یادم رفته بود وقتی در ایران بودیم ، چه روزهای سختی را پشت سر گذراندم . همیشه دوست داشتم از ایران بروم تا راحت زندگی کنم . با نشستن در فرودگاه دبی ، داریوش گفت :

\_\_ بفرما ... باورت شد که بهت دروغ نگفتم ؟

نگاهش کردم و از ذوق بوسه ای روی گونه هاش کاشتم و گفتم :

\_\_ عشقمی داریوش .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خندید . انگار خوب فهمید که بخاطر این سفر ، عشقم شده است . تا هتل ما راه زیادی نبود . هتل بسیار بزرگ و شیکی که آب نمای بلندی در وسط لابی اش جا خوش کرده بود که تا ارتفاع آن طبقه چهارم و پنجم هتل میرفت . با چمدان هایمان سمت اتاق مان رفتیم . با ذوقی سرشار به اطراف نگاه میکردم که داریوش گفت :

\_مثل ندید بدید ها نباش ...

اخم کردم و گفتم :

\_خب من تا حالا دبی نیومدم ... چه اشکالی داره به اطراف نگاه کنم .

با خونسردی گفت :

\_باشه اگه میخوای به اطراف نگاه کنی ، با من نیا ... خودت برو ... خوشم

نمیاد یکی رو که از داهات کوره اومده ، دنبال خودم بکشم .

از حرفش خیلی ناراحت شدم و گفتم :

\_خود تو هم دفعه ی اول مثل من بودی .

خندید :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_واسه ی من دفعه اولی وجود نداشته عشقم ... من توی دبی بزرگ شدم  
... اصل سرمایه ام و کارم اینجاست ...

لبم را کج کردم و گفتم :

\_خب که چی ؟ حالا میخوای بگی تو بهتری ؟ باشه ... تو خوب .

وارد اتاقمان در هتل شدیم . خیلی دلم میخواست خیلی عادی برخورد کنم  
و به روی خودم نیاورم که وارد چه اتاق شیکی شدم . با آن مبل های  
راحتی تماماً چوب و آن چراغ خواب لوکس بزرگ کنار در اتاق و تخت  
خواب دو نفره ای که پرده ای حریر مانند از سقف دور تا دورش را گرفته  
بود . و یا آن حمام زیبا و بزرگ با وان طلایی رنگ و سرویسی سفید رنگ  
و عطر خوش شمع های معطر روشن دور وان . رفتم به سمت پنجره و به  
بیرون خیره شدم . از طبقه پانزدهم ، به پایین و شهر و ساختمان های  
کوتاه و بلندش خیره شدم چه آسمان زیبا و آبی داشت . نتوانستم چیزی  
نگویم و زیر لب بی اختیار گفتم :

\_خیلی قشنگه .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سرم چرخید سمت داریوش . خودش را روی تخت انداخته بود و حریر های دور تخت را به زنجیر طلایی رنگ مخصوصش وصل کرده بود . دو ساعد دستش را زیر سرش گذاشته بود و نگاهم میکرد که در جوابم گفت :

\_ من دارم به یه خوشگل دیگه نگاه میکنم .

لبخندی با افتخار به لبم آمد که ادامه داد :

\_ توی کمد اتاق پر از لباس شبه ... یکی رو بپوش ببینم اندازه .

سمت تک اتاق گوشه ی سالن رفتم . یک کمد دیواری طرف راست دیوار و یک تخت یک نفره در اتاق و بالکنی زیبا که مشرف به شهر بود .

در کمد دیواری را گشودم . لباس های زیبایی در کمد بود . یک ماکسی نقره ای با پولک های طلایی انتخاب کردم و همراه کفش پاشنه دار ،

همرنگش که طبقه پایین لباس ها بود ، پوشیدم . چقدر به من می آمد . یه بنده بود و چاک بزرگی تا کنار ران پای چپم داشت . از اتاق که بیرون امدم . داریوش نگاهم کرد و سوتی در تاکید زیبایی ام زد و گفت :

\_ ماه شدی ... خب همین خوبه ... اینو امشب بپوش .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ بیوشم ، یعنی چی بیوشم!؟

\_ یعنی مهمانی دعوت داریم می خوام تو همراهم بیای .

\_ با این لباس!!؟

\_ آره مگه اشکالی داره .

از آن همه خونسردی داریوش شگفت زده شدم . اگر بهروز بود حتما مرا با دیدن آن لباس در آن مهمانی می کشت.

مهمانی بزرگی که در سالن یکی از هتل ها به پا بود و به قول داریوش خیلی از کله گنده های تجارت و صادرات دبی توی آن مهمانی بودند . میز سلف بزرگی سر تا سر سالن چیده شده بود .

و زنان و مردان در حال نوشیدن و رقصیدن و صحبت کردن بودند . موهای بلندم را سشوار کشیدم و از بلندی موهایم برای استتار بازوهای برهنه کمک گرفتم . با آن که من همیشه آرزوی همچین روزی را داشتم اما نمی دانم چرا با ورود به آن مجلس ، حال عجیبی پیدا کردم . چیزی شبیه عذاب وجدان داشت مرا در آتش تندش میسوزاند . بازویم را دور دست داریوش

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حلقه زده بودم و با آرایش ملایم وارد مهمانی شدم . چند قدم بیشتر همراه هم ، برنداشته بودیم که چند مرد با کت و شلوار مشکی طرف ما آمدند و با خوشامدگویی با داریوش احوالپرسی کردند ، که نگاه یکی از آنها به سمتم جذب شد . یک لحظه از نگاهش لرزم گرفت . خودم را به سختی جمع و جور کردم که مرد جوان با آن قد نسبتاً بلند تر از داریوش گفت:

\_ معرفی نمیکنی؟

دست داریوش به سمتم دراز شد :

\_ دوست عزیزم مهناز

چشمانم از حدقه بیرون زد . خواستم چیزی بگویم که داریوش سریع به سمتم چرخید و با چشمکی که زد مرا مجبور به سکوت کرد. مرد جوان لبخندی زد که باز تنم را لرزاند:

\_ آفرین داریوش هر روز بهتر از دیروز... این دخترا رو از کجا پیدا می کنی تو؟



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خندید. خنده اش ، حالم را به هم زد سرم را از او برگرداندم و زیر لب گفتم :

\_مرگ.

داریوش با افتخار گفت:

\_ اگر راز کارم را به تو بگویم که دیگه تو میشی رقیب من و نمی توانم توی کارم نفر اول باشم .

مرد جوان دستی روی شانه داریوش زد و با خنده گفت :

\_ای کلک

با صدای بلند موسیقی توجه خیلی ها سمت سکوی رقص جلب شد که داریوش نگاهم کرد و گفت :

\_اگه توی مهمونی یک کلام به کسی بگی که تو همسرم هستی آخر شب هر بلایی سرت بیاد حفته .

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

\_خیلی بی غیرتی

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_خوش به حال تو ای خوش غیرت.

بعد با یک حرکت محکم مراسم سمت میز سلف کشید و دو لیوان کوفتی برداشت. یکی را به سمت من گرفت که گفتم:

\_نمیخورم.

محکم سرم فریادی زد، که در میان صدای بلند موسیقی و جیغ و فریاد مهمان ها گم شد:

\_بخور تا نریختم توی صورتت.

به زور گیلای کوفتی را از او گرفتم و گفتم:

\_داریوش قرارمون این نبود...چی تو سرته؟ تو منو از ایران نکشوندی که پیام اینجا، این تیپی میون این همه مرد، یک گیلای زهرماری بخورم.

خندید. گیلای میون دستش را از کنار لبانش دور کرد و گفت:

\_آفرین به دختر باهوش، از کجا فهمیدی؟

از خنده اش تنم لرزید و صدای لاله در گوشم جان گرفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

" من مطمئنم داریوش یه نقشه واست داره ، حواست باشه . خلیا باهاش رفتن و دیگه برنگشتن . "

با استرس پرسیدم :

\_ نگفتی چی تو سرته ؟

با نگاه هرزه و بی غیرتش نگاهم کرد و دستی به بازوی برهنه کشید و بعد در حالی که دستش را دور کمرم حلقه میزد و مرا بیشتر به خودش نزدیک می کرد گفت :

\_ به زودی خودت میفهمی عشقم . خیلی امشب خوشگل شدی دلم میخواد یه دور وسط همین مهمونی باهات بزنم تا همه تو رو ببینند ، خوشگل من .

با آنکه خیلی ازم تعریف کرد ولی دلم به تعریفش خوش نشد . دلم آشوب شد . مطمئن شدم که برایم خوابی دیده . خواب که چه عرض کنم کابوسی دیده بس ترسناک.

سر یکی از میزها نشسته بودم و به اطراف نگاه می کردم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چند دقیقه ای می شد که داریوش مرا تنها گذاشته بود و رفته بود و من هر قدر چشم می چرخاندم او را نمی دیدم . حوصلم داشت از تنهایی سر میرفت که پسر جوان خوش تپیی به سمتم آمد .

نگاهش روی صورتم میخ شده بود که سر جایم ، جابجا شدم ، بلکه نگاهش را نبینم . سرم را از او برگرداندم که نشست مقابلم و بی مقدمه گفت :

\_تنها هستید ؟

سرم چرخید به سمت او . مجبور به جواب بودم :

\_نه الان هم....

خواستم بگویم همسرم که با یادآوری تهدید داریوش فوری گفتم :

\_ الان همه تنهان .

لبخند زد و گفت :

\_ من که همه ای نمی بینم جز شما .

سکوت کردم که گفت:

\_ اینجا زندگی می کنید ؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_\_ نه تازگی اومدم دبی ، برای گردش.

لبخندی زد و گفت:

\_\_\_ اگر برای گردش اومدید نباید پاتو رو میزاشتی توی همچین مهمونی ...

پدر یا مادرتان همراحتون نیومدن ؟

\_\_\_ نه

\_\_\_ اصلا کی این مهمونی رو به شما معرفی کرده ؟

\_\_\_ یکی از دوستان .

دوست خوبی ندارید ، ازش فاصله بگیرید .

ترسم چند برابر شد . نمیدانم چرا به صداقت نگاهش اعتماد کردم و

پرسیدم :

\_\_\_ می شه بپرسم این مهمونی چه ایرادی داره ؟

با لبخندش مرا به تمسخر گرفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

پس واقعا خبر ندارید کجا آمدید !

با اخم جوابش را دادم :

اگر خبر داشتیم که شما منو اینجوری مسخره نمی کردید .

خندید و نگاهش را به من سپرد :

این مهمانی اشراف تجار دبی است .

خب این که بد نیست.

منظور از تجارت ، تجارت جنسی است . آب گلویم خشک شد و به سختی

گفتم :

چی؟!

نگاهش توی چشمانم بود که جواب داد:

هر کی شما را اینجا معرفی کرده قصدش فروش شما بوده .

به سرفه افتادم. تمام تنم بی دلیل می لرزید که مرد جوان گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ حالتون خوبه ؟

\_ نه ، من نمی خوام اینجا باشم ، این لباس رو به من دادند که بپوشم ، اصلا نمیدونستم قصد از پوشیدن این لباس چیه .

\_ خیلی خوب نگران نباشید ، من کمکتون می کنم.

با ترس نگاهش کردم . چطور می شد به او اعتماد کرد . وقتی تردید را در نگاهم خواند گفت:

\_ نترسید من اگر قصدم آزار شما بود مثل بقیه الان باید دور یکی از خانم‌های مهمانی می‌چرخیدم نه اینکه پیام علت تنهایی شما را بپرسم .  
نفس بلندی کشیدم و گفتم :

\_ چه جوری میتونید کمکم کنید ؟

کارتی از جیب داخل کتش در آورد و سمتم گرفت :

\_ این شرکت منه ، من هم امشب به اصرار زیاد دوستم اومدم ، علاقه زیادی هم به این مجالس ندارم ، اگه هر وقت احساس ترس کردید یا به شماره موبایلم زنگ بزنید یا در ساعت کاری بیاید به آدرس شرکتتم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

کارت را از او گرفتم که ادامه داد :

\_اگر می خواهید از دید بقیه دور باشید می تونید برید توی پنت هاوس....

اینجا همه سرشون شلوغه و کسی اونجا نیست .

از جا برخاستم ، تنم از شدت ترس میلرزید که گفت :

\_طبقه 150.

آب دهانم را قورت دادم و فوری گفتم :

\_ممنون .

و به سرعت سمت در خروجی رفتم و وارد آسانسور شدم.

صدای تپش های قلبم انگار همه عالم را کر کرده بود. وقتی آسانسور در

طبقه 150 ایستاد از آسانسور پیاده شدم و یک نفس عمیق کشیدم. به

زحمت راه می رفتم ولی زیر لب زمزمه میکردم:

\_داریوش عوضی .... آشغال میخواستی منو بفروشی ، خیلی بی شرفی .



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سمت درهای شیشه‌ای بزرگی که سمت راستم بود ، حرکت کردم . از شیشه های بزرگی که جلوی رویم بود ، رد شدم و وارد محوطه رو باز طبقه 150 شدم . محوطه ای زیبا با گلدان های گل بزرگ و طرف دیگر استخری که ، دو سه نفری در آن مشغول شنا بودند .

روی یکی از صندلی های خالی کنار استخر نشستم و چند نفس عمیق کشیدم . حالم بهتر شده بود . همان دو سه نفری هم که در استخر بودند بعد از چند دقیقه از استخر بیرون آمدند و به سمت دوش های کناری استخر رفتند . بعد از در شیشه ای بزرگ محوطه ، به سمت رختکن حرکت کردند . حالا من مانده بودم تک و تنها در پنت هاوس زیبا و لاکچری ، که بیشتر به جای ، آنکه در آنجا ، احساس آرامش کنم ، بغض گلویم را می فشرد.

مغلوب اشکهایم شدم و گریستم . چه زندگی اسفناکی پیدا کرده بودم. آمده بودم در شهری که هیچ کس را نمی شناختم و به سختی می توانستم به کسی اعتماد کنم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

آنهم با یک مرد بی غیرت که دلم نمی آمد حتی او را هم سرم صدا بزدم .  
سرم از شدت اضطراب و ترس مثل نبض به درد و سرگیجه می کوبید که  
صدایی توجهم را جلب کرد.

صدای خنده های زنی بود بلند و جلف . نگاهم چرخید سمت چراغ های آن  
طرف استخر . روی صندلی های راحتی کنار استخر ، زیر نور چراغ های  
روشن پنت هاوس ، کنار گلدان های بلند و زیبای محوطه ، زنی با لباس  
کوتاه ، داشت دلبری می کرد.

چهره مردی که همراهش بود را نمی دیدم ولی خوب می توانستم ببینم که  
آن مرد غریبه چگونه داشت در خلوتش با شوخی و خنده با آن زن ....  
حالم از خودم هم به هم خورد . سرم را از آنها برگرداندم و زیر لب زمزمه  
کردم :

\_\_ خاک بر سرت مهناز به آرزوت رسیدی ؟ اینم دبی که آرزویت را داشتی  
، اومدی اینجا که این کارهای خاکبرسری رو ببینی یا اومدی فروخته بشی  
به یکی از این کثافت ها !؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با حرص دستی روی پیشانی ام کشیدم و باز به یاد بهروز افتادم . چرا ؟ چرا زندگی آرام و بی دغدغه ام را به این چنین زندگی افتضاحی فروختم ؟ آه کشیدم تا سوزش اشک چشمانم کمتر شود ، ولی بیشتر شد . تمام قلب من آتش گرفت و من بیشتر دلتنگ بهروز شدم . بهروزی که حالا می دانستم با دنیا ازدواج کرده و شاید دیگر حتی مرا به یاد هم نیاورد . دوباره آه کشیدم که حرف بهروز در سرم زنده شد :

" به آرزوت رسیدی ، ولی اینو بدون همون آهی که من کشیدم ، رهاات نمیکنه مهناز "

باز اشک در چشمانم نشست و لبانم به این زمزمه باز شد :

\_\_بهروز تو رو خدا حلالم کن... بین به چه روزی افتادم ، نفرینم نکن ... من خودم نفرین شده ام .

ناگهان با صدای بلند خنده آن زن توجه ام سمتش جلب شد . آنها مرا نمی دیدند به همین خاطر راحت و آسوده بودند . صدای بلند زن جوان برخاست :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ داریوش وحشی نباش .

قلبم ایستاد و نگاهم سمت آنها خشک شد . داریوش بود . به زحمت روی پاهایم ایستادم تا بهتر بینم . صدای خنده هایشان مثل دِلر داشت مغز سرم را سوراخ می کرد . با حرص رفتم سمتشان . آنها اصلا متوجه حضور من نشدند که با صدایی شبیه فریاد گفتم :

\_ داریوش.

لحظه ای هر دو آرام گرفتند . نگاه زن جوان روی صورتم بود که از داریوش پرسید :

\_ میشناسیش ؟

نگاه تند داریوش حاکی از عصبانیت او داشت و این مرا عصبی تر می کرد . من باید از او عصبانی میشدم ، نه او از من . اخمی هم به عصبانیتش افزود و گفت :

\_ مگه بهت نگفتم همون پایین بمون.

پوزخندی زدم و گفتم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ بمونم که تو به کارت برسی؟ منو میون یه مشت آدم هرزه، رها کردی و اومدی به فکر عشق و حال خودت هستی؟

فوری مچ دستم را گرفت و همراه من چند قدمی از آن زن جوان دور شد. مقابلم ایستاد و با خشم توی صورتم گفت:

\_ بی سر و صدا، گورتو گم می کنی میری سر همون میزی که گفتم میشینی تا من پیام.

\_ خاک بر سرت کنن، سن اون زن از من بیشتره، اونوقت تو داری دنبالش موس موس می کنی؟!

فشاری به دستم که هنوز اسیر دستش بود داد و گفت:

\_ حرف زیادی نزن... گورتو گم کن.

با بغض توی گلویم درگیر بودم و داشتم در مقابل شکستن آن مقاومت می کردم که گفتم:

\_ من می خوام برگردم.... برمی گردم هتل، من اینجا نمیومم.

پوزخند زد و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ بی لیاقتی دیگه .... باید توی همون هتل میذاشتمت... برو شب برمیدم  
حالتو جا میارم.

با قدم هایی بلند از او جدا شدم و از آن مهمانی کثیف و آدم هایش فرار  
کردم و یکراست برگشتم هتل . در اتاق را که باز کردم ، با زدن برق های  
اتاق ، خودم را روی تخت دو نفره ی بزرگ انداختم و بلند بلند گریستم. چه  
سرنوشت شومی برایم رقم خورده بود.مانده بودم که چرا هوس امروز  
داریوش را قبل از طلاق از بهروز ، در نگاهش ندیدم ؟ آه از نهادم برخاست .  
و تمام قلبم را با آتش سوزانش شعله ور کرد. شاید " آه " فقط یک کلمه  
دو حرفی بود ، ولی چنان آتشی داشت که در عالم دنیا ، نمیشد معنایش  
کرد .

شاید می توانم آن را به جهنمی از عذاب تعبیر کنم که میسخت و  
میسوزاند.

آنقدر گریستم که چشمانم در خواب فرو رفت.صدای چرخش کلید و باز  
شدن در اتاق بود که مرا بیدار کرد و خواب را از چشمانم گرفت . سرم را  
بلند کردم و نگاهم را به سوی داریوش که کنار در ایستاده بود ، دوختم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چشمانش رنگ خون بود و صورتش قرمز. جلو آمد و بی هیچ حرفی موهایم را گرفت و سرم فریاد زد:

— هیچ میدونی چه غلطی کردی امروز؟ اون دختر رو پروندی.

با آن که انگار تک تک موهایم داشت از ریشه جدا می شد اما با نیشخند گفتم:

— با اون سن و سالش، دختر بود؟!

از حرفم حرصی تر شد و چنگ دیگری به موهایم زد و گفت:

— احمق دیوانه، من باید تک تک دخترهایی رو که معرفی می کنم،

تست کنم و گرنه نمی تونم بفروشمشون.

شنیدن حقیقت کثیف زندگی داریوش از زبان خودش خیلی تلخ تر از شک

و تردید نشسته توی ذهنم بود. با گفتن او، همه ی تردیدها رنگ باخت و

چیزی جز حاله ای سیاه از یک حقیقت محض در ذهنم باقی نماند. در

حالی که اشک در چشمانم می جوشید، تا آتش چشمانم شود، که ای کاش

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چشمانم کور می شد و اینقدر زود دل به این مار هفت خط نمی بست .  
گفتم :

\_ تو که هر روز تست داری ، چرا اومدی سراغ من ؟ چرا منو از بهروز جدا کردی ؟ تو که میدونستی بهروز واقعاً دوستم داره ؟  
محکم موهایم را کشید و بعد مرا هل داد به عقب و خودش روی تخت دراز کشید و گفت :

\_ فقط واسه انتقام از بهروز . خیلی از دخترایی رو که میخواستم بیارم دبی از چنگم درآورد ، منم فقط خواستم بهش ثابت کنم که میشه هر کسی رو خام کرد ، حتی همسر خودش .

نگاهش طعنه دار بود . طوری که جراحی عمیقی به قلبم وارد کرد و ادامه داد :

\_ تو رو ، یک بار خواستم .... فقط برای رفع هوس ... و گرنه نه مثل بقیه دخترا ، کار بلدی و نه لوندی گری میدونی .  
چونه ام از شدت بغض لرزید . سرش فریاد زد :



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ خیلی بی شعوری داریوش ... تو گند زدی به زندگی من... من فکر میکردم تو عاشقمی... اشتباه میکردم. کاش بهروز منو ببخشه.

خندید :

\_ ببخشه که چی بشه ؟

مصمم گفتم :

\_ که برگردم پیشش.

نگاهش عصبی شد که جواب داد :

\_ تو هیچ جا نمیری ... پاسپورتت دست منه و من بهت نمیدم ، حالا برگرد.

سر دردم بیشتر شد . این چه انتقامی بود که من باید این وسط قربانی می شدم . از ته دل فریاد زدم :

\_ خدااااا.

ناگهان سمتم حمله کرد و با یک حرکت دستش را جلوی دهانم گرفت و عصبی گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ خفه شو بابا ... این وقت شب گل هتل را بیدار کردی.

بعد دستش را از جلوی دهانم برداشت. زار می زدم. بلند بلند می گریستم که لبانش مَهر سکوت شد . نمی خواستم طعم لبان نجسش را بچشم . ولی او به اجازه ی من ، کاری نداشت .

نگاهم روی دستان کبودم بود . جای ضربات محکم کمر بند ، دستانم را تماماً از بازو تا مچ کبود کرده بود . تکیه زدم به دیوار سرد اتاق و لبخند زدم . دیوانگی همین بود ، شاید . این که با همه ی کتک هایی که می خوردم ، ولی روزی هزار بار می گفتم " خدایا شکر " . شاید حال و احوالم به دیوانه ها شبیه بود ولی من دلیل داشتم . چه دلیلی بالاتر از اینکه این کبودی ها اثر عشق و غیرت بهروز بود . این کبودی ها برایم ارزش داشت . به کبودی هایی که از روی هوس یا از روی شکنجه های داریوش روی تنم ظاهر می شد ، می ارزید . با آرامشی که برایم عجیب بود ، نفس عمیقی کشیدم .

چند وقتی می شد که بهروز به همه چی شک داشت . صبح به صبح که می خواست به شرکت برود ، پرده های سالن را متر می کرد و بعد از ظهر که بر

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

می گشت هم همین کار را تکرار می کرد . علت کارش را نمی دانستم . اما یک روز که اتفاقی در کوچه دعوایی شده بود و من بی اختیار پرده را کنار زدم تا بینم در کوچه چه خبر است ، شب با داد و بیداد بهروز مواجه شدم . تازه آن وقت بود که متوجه شدم چرا همچین کاری می کند .

تلفن و شماره های تماسم را چک می کرد . خانه را بی هدف می گشت . موبایلم را صد بار نگاه می کرد . تک تک تماس ها و پیام ها و عکس ها و غیره .

تازگی ها هم از اول صبح مرا در اتاق خواب حبس می کرد ، تا به قول خودش در را برای کسی باز نکنم . حس می کردم این شکاکی های بهروز شبیه یک بیمار روانی است . اما به هر حال ، من باز هم دوستش داشتم و این رفتار های جنون آمیزش را اثر طلاق می دانستم که خودم باعث و بانیش بودم .

صدای باز شدن در خانه لبخند را بر لبان من آورد و لرزش را به تنم . لبخند از عشق و لرزش از ترس . طولی نکشید که صدای چرخش کلید در قفل شنیده شد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حلقه‌های نگاهم از ترس می لرزید . خودم را بیشتر به دیوار چسباندم . نگاه  
چشمانش سردتر از آن بود که حسی در آن جا بگیرد . نگاهش به من بود  
که گفت :

\_ خوبی ؟

با دلهره از عواقب جوابم ، گفتم :

\_ خوبم.

جلو آمد و نشست لبه ی تخت . نگاهش هنوز با من بود که گفت :

\_ بیا مهناز جان ... بیا اینجا .

نمی دانم این " جان " در ازای جانی بود که می‌خواست از من طلب کند یا  
واقعاً جانِ دلش بودم . جلو رفتم و لبه ی تخت نشستم که پرسید :

\_ امروز چیکار کردی ؟

\_هیچی توی اتاق بودم . کاری نکردم .

باز پرسید :

\_ پس با کی با تلفن حرف میزدی ؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با کسی حرف نزدیم.

سرش را تکان داد . نفس بلندی کشیدم که ناگهان به سویم حمله کرد و در حالی که سرم را محکم با کف دستش گرفته بود و روی تخت می کوبید گفت :

دروغگوی هرزه ... من زنگ زدم تلفن اشغال بود.

به خدا ، من توی اتاق بودم . اصلا از اتاقی که درش قفله ، چطور بیرون رفتم ؟

موهایم را محکم کشید و صدایش را بالا برد :

تو کلید داری عوضی ... کلید رو بهم بده .

به خدا ندارم بهروز .

محکم توی دهانم کوبید و گفت :

اسم خدا رو نیار .... تو خدا میشناسی کیه ؟

باز خسته نشدم و با همه ی شکاکی بهروز ، باز با اصرار روی حرفم پافشاری کردم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

به خدا کلید ندارم ... به جان تو کلید ندارم .

جان من چرا ... من اگه برات عزیز بودم ، که رهام نمی کردی .

صدای دادی که سرم کشید گل خانه را برداشت . موهایم را باز دور دستش پیچید و گفت :

میگی داشتی با کی حرف میزدی یا با کتک از زیر زبونت بکشم ؟

به گریه افتادم :

به خدا بهروز ، من زنگ نزدم . شاید کسی شماره اینجا رو گرفته و تو هم

همون موقع شماره خونه رو گرفتی این تداخل باعث شده واسه تو بوق اشغال بخوره .

انگار تازه این فکر به ذهنش خطور کرد.

اخمش کمتر شد و لبخندش ظاهر . مرا بوسید و بعد ناگهان چشمانش باز

رنگ جنون گرفت . دستانش را دور گردنم فشرد و در حالی که نفسم را ، از

شدت فشار دستانش قطع می کرد با نفرت توی صورتم گفت :

دروغ میگی .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چند نفس عمیق تنها راه حل بود تا از فکر کابوسی که دیده بودم ، رها شوم . دیگر مرز بین رویا و بیداری را گم کرده بودم و یا شاید هم برای من مرزی نداشت . نشستم روی تخت و نگاهم باز در اتاق هتل چرخید . داریوش پشتش را به من کرده بود و راحت و آسوده در خواب بود . این سوال در ذهنم جوشید ؛ که چرا داریوش با آنهمه کثافت کاری که میکرد کابوس نمی دید؟

انگار فقط من بودم که محکوم به عذاب شده بودم . همراه با یک سینه نفس ، باز نگاهم را در اتاق چرخاندم . لباس شب نقره ای رنگم گوشه ی اتاق افتاده بود و آن مهمانی لعنتی بالاخره پایان یافته بود . اما هیچ معلوم نبود که مهمانی بعدی کجا و در چه تاریخی است و آیا در مهمانی بعدی ، من هم فروخته می شدم یا باید باز فرار میکردم و به هتل بر می گشتم . نفس کم آورده بودم . دیگر خسته از آنهمه اضطراب ، نفس کم آورده بودم . کاش همه چیز مثل همان کابوسی بود که یک شب از آن بیدار میشدم . کاش یک شب آنقدر می گریستم که چشمانم کور میشد ولی صبح که از خواب بیدار میشدم، من بودم و بهروز ... با همان جملات قشنگی که برایم

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

روی کاغذ می نوشت و روی میز صبحانه می گذاشت . اشکی از یاد آوری خاطرات ، از چشمانم فرود آمد . هنوز کارتی که مرد جوان به من داده بود را داشتم اما در تصمیمم برای برگشتن به ایران مردد بودم . هنوز میخواستم همه فکر کنند ، من چقدر خوشبختم یا فکر کنند که چه زندگی رویایی دارم .

اعتراف گناه از خود گناه سخت تر است . من نمیتوانستم برگردم و پیش پدر و مادرم اعتراف کنم که من اشتباه کرده ام . پس باید همچنان ادامه می دادم تا جاییکه کارد به استخوان می رسید .

که خیلی زود رسید . زودتر از آنچه که فکرش را می کردم . سه روز بعد از مهمانی اول ، مهمانی دیگری دعوت شدیم . اینبار داریوش اصرار داشت که حتما بیایم و این اصرار بود که ته دلم را خالی می کرد . اول با زبان خوش گفتم که نمی روم . چند دست لباس شب روی تخت انداخت و گفت :  
\_یکی از اینها رو بپوش ببینم .

حرصم گرفت ، سرش فریاد زد :  
\_

بِهت می گم من نمیام ... مگه نمی شنوی تو !؟



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

باز دیوانه شد و چنگی به یکی از لباس های شب زد و آنرا محکم به تخت سینه ام کوبید و گفت :

\_می پوشی یا با تن کبود ، تنت کنم .

چنگی به لباس زدم و گفتم :

\_مگه نمیخوای بری دخترا رو تست کنی ... خب به من چیکار داری پس ... خودت برو دیگه .

لبخندی عصبی به لبش آورد و دستی به موهام کشید و انتهای موهایم را محکم در دستش گرفت و گفت :

\_اینش به خودم ربط داره .

بعد انتهای موهایم را یکدفعه کشید همراه جیغ بلند من ، ادامه داد :

\_پس تنت کن تا موهاتو کوتاه نکردم ... زیادی بلند شده ، همش لای انگشتای دستم گیر میکنه .

از اتاق بیرون رفت و خنده ای کریحی سر داد که بیشتر مرا آزرده .

و این بود که بالاخره مغلوب شدم و لباس شب را پوشیدم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

اما از همان لحظه ، اضطراب مثل پیچش پیچکی سمی دور قلبم پیچید . احساس خوبی نسبت به این مهمانی نداشتم ولی از وحشی گری های داریوش هم می ترسیدم .

توی آسانسور لحظه ای نگاهم به آینه افتاد . زنی آرایش کرده با موهای سشوار کشیده و لباس شبی باز که سر شانه های برهنه اش خود نمایی میکرد ، در آینه نشسته بود . واقعا این من بودم؟! کی اینقدر بی حیا شدم؟ از کی عروسک خیمه شب بازی مهمانی های داریوش شده بودم؟ شاید از همان روزی که از بهروز جدا شدم .

نفسم از دیدن خودم با آن سر و وضع ، بند آمد و اشک در چشمانم جوشش کرد . اما راه فراری نداشتم .

مهمانی آن شب خیلی بدتر از آنچه بود که حتی فکرش را می کردم . آنقدر افتضاح بود که در همان لحظه ی بدو ورود ، فکر کردم وارد بازار خرید و فروش انسان شدم . دختر هایی با سر و وضع هایی عجیب و غریب و لباسهای شب آنتیک ، بالای سن معرفی می شدند .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

اکثر مهمان ها عرب بودند . سرم درد گرفت . این فکر که ، نکند داریوش من را برای فروش به آن مهمانی کشانده است ، داشت مرا دیوانه میکرد . من کجا و این جور مهمانی ها کجا ؟! من نه دختر فراری بودم و نه به خاطر کار از کشور خارج شده بودم . من قبل از ازدواج با داریوش خوشبخت بودم . آرامش عمیقی در زندگی ام بود . لب تر می کردم بهروز برایم هرچه می خواستم میخرید . چرا خوشی آنقدر زیر دلم زد که زندگی آرام و دوست داشتنی ام را فدای همچین آرزوی سرابی کردم ؟! که حالا فقط از یادآوری روزهای خوب گذشته " آه " بکشم ؟

خوشبختی همیشه در همان روزهایی است که فکر می کنیم باید به دنبال آرزوهایمان برویم و رسیدن به آرزوها همیشه به معنی رسیدن به خوشبختی نیست و وقتی به آرزوهایمان میرسیم ، حسرت روزهایی را داریم که در حسرت آرزوهایمان بودیم!

در تمام لحظات آن مهمانی فقط داشتم خودم را لعنت می کردم که چرا با داریوش آمدم . کاش تمام تنم را کبود میکرد یا موهایم را می کند ولی پایم را در آن مهمانی نمی گذاشتم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مترسکی شده بودم که دست دور بازوی داریوش ، در مهمانی میچرخید .  
با آنکه مکالمه عربی بلد نبودم اما از لحن صحبت خیلی ها و حتی نگاه های  
کثیف شان می توانستم خوب بفهمم ، از داریوش چه سوالی می پرسند .

چشمانم را بستم و آرزوی مرگ کردم . من برگ برنده ای بودم برای  
داریوش و او منتظر بالاترین قیمت برای فروش من بود . دلم می خواست او  
را خفه کنم . کسی که غیرت روی همسرش نداشت ، همان بهتر که از  
صفحه روزگار محو میشد . آخر مجلس بود که پیرمرد ایرانی اما بسیار  
ثروتمند با دو بادیگارد تنومند که از او جدا نمی شدند ، جلو آمد و رو به  
داریوش بی مقدمه گفت:

\_آخرش چند ؟

قلبم ایستاد. از ترس بازوی داریوش را محکم فشردم که دستش را روی  
دستم گذاشت و گفت :

\_ اشتباه گرفتی پدربزرگ ، فروشی نیست.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

متعجب سرم چرخید سمت داریوش. جدیت نگاهش که در چشمان پیرمرد خیره مانده بود لبخند را به لبم آورد که ادامه داد:

\_\_ من از این یکی ، حالا حالاها سیر نمیشم که بخوام بفروشمش.

پوزخند روی لبه پدربزرگ حالم را بد کرد ، که گفت :

\_\_ نمیخواه خسته بشی ، منم قصد خرید ندارم ... کرایه می کنم واسه یه

شب .

به زحمت آب گلویم را قورت دادم و با التماس زمزمه کردم :

\_\_ داریوش.

\_\_ نه دیگه پدربزرگ ، درست نگرفتی چی میگم . این یکی ، اختصاصی منه

، یه شب هم نمیتونم کرایش بدم ، خوابم نمیبره .

پیرمرد نگاه کینه توزانه ای به من و داریوش انداخت و گفت :

\_\_ باشه بعداً پشیمون میشی از این که منو رد کردی .

و رفت . آنقدر خوشحال شدم که فوری صورت داریوش را بوسیدم و گفتم:

\_\_ وای ممنونم داشتم دیوانه می شدم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگاهش هنوز دنبال پیرمرد بود که گفت: \_یکی نیست بهش بگه ، تُرش نکنی یه وقت ، اینقدر به فکر خودتی !... تو برو کفن آخرت رو بدوز .

نفس عمیقی کشیدم و همراه داریوش به هتل برگشتم و آنقدر خوشحال شدم که داریوش آن مرد را رد کرد که تمام بدی هایش از خاطر رفت و باز خَر تر از خَر شدم و مثل همسری مهربان ، وظایف همسری ام را بجا آوردم .

نیمه های شب بود. سوز سردیِ هوا ، تنم را لرزاند و هوشیارم کرد . چرخیدم سمت داریوش که متوجه جای خالی اش شدم. چشمان خواب آلودم کاملاً باز شد. داریوش نبود . ملحفه را دور خودم پیچیدم و از تخت پایین آمدم . نگاهم به اطراف چرخید . در اتاقِ رو به رو ، باز بود . آرام سرک کشیدم . داریوش روی تراس سیگار می کشید . نفس آسوده ای از گلویم بالا آمد و خواستم برگردم که صدای خنده اش مرا میخکوب کرد :

\_ نگو پدربزرگ ... نگو .

صدایش واضح بود . سرم را جلوتر بردم و باز گوش دادم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_بین بابا بزرگ سر قیمت چونه نزن . قیمتش همینه ... پخته نیست ولی خامم نیست . اگه روش کار بشه ، استعداد خوبی داره . گفتم که این یکی ، قیمتش فرق داره .

حتی اجازه ی نفس کشیدن هم به خودم نمی دادم . تا مبادا که باعث شود ، صدای داریوش را نشنوم . دلهره مثل مار در دلم می پیچید و گه گاهی نیشم میزد .

\_علتش هم دل اسیر منه ... گفتم که من ازش سیر نشدم ... چون باید اول رو دل خودم پا بذارم ، واسه همین یگم قیمتش تُنده .

لبم را محکم گزیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم . دلم میخواست از ته دل فریاد می کشیدم ولی با فشار محکم دستم حتی صدای نفس هایم را هم قطع کردم.

\_هزار دلار ... این آخرشه دیگه .

چشمانم را بستم و اشک روی گونه هایم غلتید.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چونه نزن بابابزرگ .... نمیخواهی ، مشتری عرب واسش زیاده ... حالا چون تو هموطنی ، تخفیف دادم .

داغی اشک روی گونه هایم را حس کردم. سرم را کمی جلو کشیدم و دود غلیظ سیگار داریوش را دیدم که رو به سمت بالا ، در هوا محو میشد.

ببین ... سوگلی میشه میون اون همه زن ... از من گفتن بود ، این با بقیه فرق داره ... اینو با بقیه مقایسه نکن ... این یه عسلیه که نگو .

باز محکم لبم را زیر دندان گرفتم . دردش باعث می شد دیگر هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت ، به داریوش خوش بین نباشم.

باشه فردا نه ... پس فردا هم نه ... خُب من باید دل بکنم بابا بزرگ جان ... آخر هفته میرسه دستت ... شبت خوش .

دویدم سمت تخت و با عجله دراز کشیدم . فوری اشکای روی صورتم را پاک کردم و خودم را به خواب زدم.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

طولی نکشید که داریوش آمد. بوی تند سیگارش را هنوز استشمام میکردم . کنارم دراز کشید و بعد در حالی که آرام ملحفه روی تخت را تا روی بازویم بالا می کشید ، زیر لب زمزمه کرد :

\_\_عشقم آخه من چطور ازت دل بکنم .

دلهم می خواست همان موقع او را به باد کتک می گرفتم و تا می خورد می زدم. آرزوی مرگ کردم ولی آرزویم محال بود. آن شب تا صبح دست کثیف داریوش روی بازویم بود . هر وقت خواستم پَسَش بزنم ، باز مرا به سمت خودش کشید و سرش را روی شانه ام جا داد .

احساس بدی داشتم. حس می کردم تمام تنم از دست کثیف داریوش نجس شده. مردی که حتی روی عزیزترین فرد زندگی اش غیرت نداشت ، نجس بود. آنقدر نجس بود که فردا صبح در اولین فرصت رفتم به حمام و برای رفع آن همه نجاست مدت ها در وان دراز کشیدم و گریستم . من پول می خواستم. من آرزوی خروج از ایران را داشتم و حالا

به آرزویم رسیده بودم . بهترین لباسها را می پوشیدم . در بهترین هتل اقامت داشتم و در بهترین شهر زندگی می کردم . اما شوهری داشتم ، بی

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

غیرت. آنقدر که میخواست مرا به خاطر پول بفروشد. حس کردم همه چیز اطرافم گرانددر است جز من.

لباس هایم بیشتر از من ارزش داشت. گردنبندم از من ارزشش بیشتر بود. بی ارزش ترین چیز در عالم من بودم. منی که همسرش ، او را نمی خواست.

صبح شده بود . اولین کاری که کردم حمام بود. با وسواس خاصی اثر دست کثیف داریوش را از روی تنم پاک کردم. بعد به شماره کارتی که مرد جوان به من داده بود زنگ زدم ولی جواب نداد.

مصمم بودم که هر چه زودتر فرار کنم.

برای همین ، به شرکت آن مرد جوان که در مهمانی با او آشنا شده بودم رفتم. جریان این که میخواستم از دست داریوش فرار کنم را برایش گفتم. راهنمایی کرد که باید اول پاسپورتم را از او پس بگیرم تا بتواند مرا به ایران برگرداند.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نا امید برگشتم هتل . خدا را شکر داریوش نبود و من وقت برای فکر کردن داشتم . تنها راه حلی که از دستم بر می آمد این بود که از زیر زبانش جای پاسپورت را بیرون بکشم . اما چطور ؟

داریوش آنقدر باهوش بود که به این راحتی با ترفندم گول نمیخورد.

نگاه ناامیدم در اتاق چرخید . آه کشیدم و همچنان فکر می کردم که به چه طریقی پاسپورتم را از او بگیرم که نگاهم رفت سمت بطری های رنگ و وارنگ مشروب داریوش که روی میز گرد کنار پنجره چیده شده بود.

فکری مثل برق از سرم گذشت . با خوشحالی بشکن زدم و گفتم :

\_\_رامت می کنم داریوش.

با عجله مقداری پول برداشتم و به اولین آرایشگاه زنانه و نزدیک هتل رفتم . به زحمت ، دست و پا شکسته ، از روی کاتالوگ ، مدل رنگ مویی انتخاب کردم . موهایم را نسکافه ای عسلی روشن در آوردم . بعد با عجله به هتل برگشتم . در آرایش کردن هم استاد بودم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

جلوی میز آرایش نشستم و حرفه ای و زیبا میکاپ کردم. آرایش لایت همراه با کمی گریم روی صورتم نشاندم. از دیدن خودم در آینه، با آن آرایش و زیبایی لبخند زدم و بعد با وسواس در میان لباس های شب دنبال یک لباس مناسب گشتم. در آخر انتخابم شد، یک بلوز سفید یقه باز با دامن کلوش کوتاه مشکی.

جلوی آینه ژست گرفتم و با افتخار به مهناز درون آینه چشمک زدم. از فکر اینکه نتوانم از زبان داریوش حرف بکشم، غم در نگاهم ظاهر شد.

\_ تو باید بتونی مهناز ... اگه نمیخوای آینده ات، مثل همه ی اون دخترایی بشه که الان مجبورند واسه زنده موندن روی سن، خودشان را عرضه کنند، باید بتونی.

مصمم تر از همیشه زمزمه کردم:

\_ خدایا کمکم کن ... میدونم اشتباه کردم ولی تو کمکم کن... از این بیشتر توی این باتلاق فرو نرم.

ظهر بود که داریوش آمد و با دیدن من با آن تیپ و قیافه همان جلوی در گپ کرد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ عزیز من ... چه کار کردی تو!

لبخند زدم و با ناز جلو رفتم و گفتم:

\_خوبه؟خوشت میاد؟

دستی به موهایم کشید و بعد مثل وحشی ها چنگ زد تا جیغ بزنم ، که در حالی که درد کشش موهایم را تحمل می کردم اما باز با ناز گفتم :

\_ گفتمی میخوای واست لوندی کنم آره ؟ باشه عزیزم.

دستش از میان موهایم پایین افتاد و خواست مرا در آغوش بگیرد که از او دور شدم و گفتم :

\_عجله نکن عزیزم.

نشست لبه تخت و به من خیره شد. گیلاسی برایش پر کردم و به دستش دادم. گیلاس را از دستم گرفت و در حالی که چشم از من بر نمی داشت گفت :

\_ چشم ... واست صبورم میشم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

جرعه جرعه نوشید و من جلوی نگاهش با ناز راه رفتم و دلبرانه برایش  
دلبری کردم . گیللاس اول خالی شد . دوباره پر کردم که گفت :  
\_ بسه دیگه نریز .

با چشمکی که زدم گفتم :

\_ هنوز ولی داغ نکردی ... عجله نکن امروز روز توئه . می خوام امروز اون  
روی منو ببینی ... فقط می خوام اول سر مستت کنم .

بلند خندید و حریصانه نگاهم کرد . چشمانی که دلم می خواست با دستانم  
از کاسه در بیاورم . گیللاس دوم را هم نوشیده بود و من هنوز او را در  
حسرت آغوشم نگه داشته بودم که کلافه گفت :

\_ دیوونم کردی مهناز ... بیا دیگه .

چرخی زدم و گفتم :

\_ زوده .

طاقت نیاورد و دستم را محکم کشید و من در آغوشش افتادم . از فاصله  
کمی که با صورتش داشتم نگاهم کرد و گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ چه جوری ازت دل بکنم عشقم؟

با آنکه منظورش را می دانستم اما با تعجب پرسیدم :

\_ چرا دل بکنی؟ من همیشه کنارت میومم .

داریوش مست مست شده به خواب رفته بود و من فقط توانسته بودم  
بالاخره در میان دلبری هایم برای او ، به محل اختفای پاسپورتها پی ببرم .  
کمد دیواری اتاق .

آرام از روی تخت پایین امدم و رفتم سراغ کمد . اما در نگاه اول چیزی پیدا  
نکردم . ناامید نشدم با کف دستم به دیواره های کمد ضربه زدم ، بلکه  
پشت دیواره هایش یک جای مخفی باشد که نبود . عصبی زیر لب گفتم :  
\_ لعنتی...

کشوها را گشتم . اما نبود که نبود . نشستم کف اتاق و زیر لب زمزمه  
کردم:

\_ دستم انداخته دروغگو.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگاهم ناامیدانه به کمد دیواری بود. یک در آن را باز کرده بودم و یه لنگه دیگر را نه .

نگاهم روی لباس‌های شبی بود که با زرق و برقی خاص می درخشید.  
کف دستم را روی پیشانیم گذاشتم .

خستگی در تنم مانده بود . بعد از آن همه دلبری و حرف کشیدن از زیر زبان داریوش حالا با درهای بسته مواجه شده بودم . نگاهم باز میان لباس‌های شب چرخید که یک لحظه فکری به سرم زد.

از جا پریدم و در میان لباس‌های داریوش جستجو کردم . جیب تک تک کت هایش را گشتم ولی چیزی پیدا نکردم . ناامید آه کشیدم و کف دو دستم را از شدت خستگی روی کفی کمد گذاشتم و وزن شانه های خسته ام را رویش انداختم و با حرص مشت محکمی روی آن زدم.

صدای عجیبی ازش درآمد . دوباره مشت آرام تری زدم که متوجه شدم زیر صفحه کفی کمدِ دیواری ، خالی است .



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با بدبختی تخته ی بزرگ کفِ کمد دیواری را بلند کردم که چشمم به یک کیف و چند بسته مدارک و پوشه افتاد . فوری کیف را از درون کمد بیرون کشیدم .خدا را شکر ، کیف رمزدار نبود و راحت توانستم آن را باز کنم اما پاسپورتم در آن کیف نبود . ناامید نشدم و در پوشه های دیگر هم گشتم .

\_خوبه ، پس میخواستی منو خر کنی ، آره ؟!

سرم برگشت . صدای داریوش بود اما تا خواستم نگاه کنم ، چنان با مشت توی صورتم کوبید که نقش زمین شدم و صدای فریادش روی سرم بلند شد :

\_حالا منو خر فرض می کنی آره ؟

مشت و لگد بود که نثارم می شد و من با جیغ و فریاد می گفتم :

\_ داریوش تو رو خدا ... بذار من برگردم ایران ... خواهش می کنم

صدایم را نمی شنید یا می خواست که نشنود . آنقدر خوب ادبم کرد که با تنی خونی و پر درد گوشه اتاق افتادم . خودش هم از نفس افتاد . از شدت

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خستگی نفس زنان روی زمین ، در حالی که نگاهش به من بود ، نشست و گفت :

\_خاک بر سرت کنم... بی لیاقتی... من واقعا دوستت داشتم ، که بالاترین قیمت را برای تو ، بهم دادن و من ، رد کردم . اونوقت تو می خواستی منو دور بزنی !؟

توان حرف زدن نداشتم که ناگهان محکم سرم فریاد زد :

\_میخواهی برگردی ایران چه غلطی می کنی... هان!؟

در حالی که از درد و ناتوانی روی زمین افتاده بودم و گریه میکردم ، جواب دادم :

\_ می خوام برگردم به دست و پای بهروز بیفتم تا منو ببخشه

از حرفم با عصبانیت خندید:

\_خیلی احمقی ... اینجا چی کم داری که میخواهی برگردی پیش بهروز گدا...بهترین لباس ها تو تن توئه... بهترین هتل داری زندگی می کنی ولی چون عادت به کلفتی داری ، خوشش نمیاد... آره ؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

تمام قدرتم را فریاد کردم و بر سرش خالی :

\_ نه چون من بی حیا نیستم . شاید خیلی کثیف باشم ... خیلی گنهکار باشم ولی حیا سرم میشه.

من از جنس اون دخترایی که حتی بی اختیار وارد این بازی کثیف شدن و حالا مجبورن روزی چند بار ادای فاحشه ها رو در بیارن نیستم . من حاضرم همین حالا خودم رو از بالای تراس پرت کنم ولی کسی جز شوهر بی غیرتم ، دستش سمت تن من دراز نشه .

از شدت فریاد، گلویم می سوخت ، و قلبم بیشتر . حرف های من با آن همه فریادی که در خود داشت حتی به اندازه سر سوزنی داریوش را متحول نکرد. فقط پوزخند زد و در جوابم گفت :

\_ نترس اون دخترا هم اولش ، همین حرفا رو میزدن ولی حالا یه فاحشه تمام عیار شدند .

با نفرت بهش خیره شدم.

حالم از دیدن چهره اش به هم خورد. سرم را از او برگرداندم سمت تراس .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

هوا هنوز روشن بود و نگاه من سوی دنیای بود که فقط با یک پرش از بالای تراس به سویم گشوده میشد. مرزی بین همه ی خواب ها و کابوس هایم یا همه ی بیداری هایی که مثل کابوس بودند. جایی غیر از این دنیا.

از روزی که همسر داریوش شده بودم از شدت پشیمانی شبی را بی یاد و خاطره بهروز سپری نکردم. تمام روزهایم را با کابوس به شب رساندم و شب هایم را با کابوس به صبح. حتی در کابوس هایم هم رفتار بهروز منطقی بود. منطقی بود که اگر برمی گشتم و با هزار التماس ازش درخواست بخشش میکردم و او نمی بخشید. منطقی بود که دنیا را به خاطر من طلاق نمی داد. منطقی بود که مرا یک که بار رهایش کرده بودم، به دنیایی که حالا پشیمان شده بود و قدر زندگی اش را می دانست، ترجیح می داد. پس یک راه داشتم. مرگ...

با تمام توانم برخاستم و لنگ لنگان به سمت تراس دویدم. دستهایم را روی نرده گذاشتم و به پایین نگاه کردم. ارتفاع زیادی بود. هیچ چیز جز خون سنگفرش خیابان را نمی پوشاند و چیزی از جسمم نمی ماند. آیا درد این سقوط از درد پشیمانی بی بازگشت من، بیشتر بود؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

آیا درد این سقوط ، از اشک های شبهای بی کسی من ، بیشتر بود ؟  
داریوش در اتاق نبود تا مرا در کنار تراس ، با آن حال ببیند . به همین  
خاطر با خیال راحت مردد کنار تراس ایستادم و فکر کردم.  
به درد . به کابوس . به سقوط . به مرگ .

برای تمام شدن ، فرصت خوبی بود. یک پایم را از روی نرده رد کردم و آن  
طرف تراس گذاشتم . درست لبه پرتگاه و باز به ارتفاع پرشی که برای  
رهایی ام لازم بود ، خیره شدم . یک دفعه بازویم کشیده شد و چون من ،  
حواسم به پشت سرم نبود ، نتوانستم مقاومت کنم و با سر روی سنگ های  
تراس افتادم

فریاد داریوش بلند شد :

\_دیوونه میخوای بمیری ؟ ... خودم میکشمت ... میفهمی ؟ ...خودم .

و از همانجا به حرفش عمل کرد . با ضربات مشت و لگد و کمر بند داریوش  
که بر تنم فرود آمد ، جیغ میزدم و تنها یک جمله تکراری را به زبان می  
آوردم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ بزن می خوام بمیرم ...می خوام بمیرم.

زمان میان ضربات محکم و مردانه و بی رحمانه ی داریوش ، متوقف شد .  
آنقدر که من زمان را به دست فراموشی سپردم و بیهوشی دواى دردی شد  
که درمان نداشت . اما من حتی در عالم بیهوشی هم کابوس می دیدم .  
آنقدر روزهایم رنگ سیاه گرفته بود که تا جان در کالبد این جسم بود ،  
کابوس بود و کابوس.

بهروز عصبی نگاهم کرد نگاهش آنقدر سنگین بود که خواست ، گذر تمام  
خاطرات تلخ گذشته را در چشمانش بینم . جلوتر آمد و پرسید :

\_ چرا برگشتی؟

جوابم چه بود ؟ چرا برگشتم ؟ بگویم از درد تنی که نمی خواست بی  
حیایی کند ؟ یا می گفتم از عشقی که از روز اول هوسی بیش نبود ؟ یا  
پشیمانی از اشتباهی که مرا تا پای مرگ برد ؟

نفسی همراه با آه از گلویم بیرون آمد . بهروز عصبی سرم فریاد زد :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ فکر کردی من نمیدونم؟ ... فکر کردی خبر ندارم که چه غلط هایی می کردی؟ این حرفش برایم خیلی سخت بود. من غلطی نکردم. کتک خوردم ولی نه غلطی کردم، که اینجور برایش سرزنش شوم، نه بی حیایی که اینجور تمسخر.

با ناراحتی از حرفی که زده بود گفتم:

\_ میدونم و قبول دارم اشتباه کردم، ولی من غلطی نکردم که تو فکرش رو می کنی.

صدایش از حد فریاد هم گذشت:

\_ اصلاً من هیچی... بقیه چی فکر میکنن. خبرش تو کل فامیل پیچیده که با اون داریوشِ عوضیِ آشغال... تو چه مهمونی هایی می رفتی.

این بار برای دفاع از حیایی که حفظش کرده بودم ولی او می خواست مرا به نبود آن متهم کند، صدایم مرز فریاد را شکست.

\_ آره من رفتم، ولی در مقابل خیلی ها ایستادم، من ذره ای پامو کج نذاشتم که حالا تو بخوای، منو مسخره کنی.... اونجا راحت ترین کار بی

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حیایی بود و سخت ترین تحمل ، تحمل حیایی که در وجودت مانعی است تا مثل بقیه نباشی ... حالا تو منو بخاطر با حیا بودنم مواخذه میکنی؟! با یک حرکت ، چانه ام را محکم گرفت و چنان سیلی تو صورتم کوبید که سرم برگشت . نفسهای عصبی اش را توی صورتم خالی کرد و در جوابم گفت :

\_همینکه اونجا بودی ، واسه من بسه ...

مهناز من ... میون فاحشه ها چه کار می کرده ؟ ... هان ... بگو از خودت دفاع کن ... من چی برات کم گذاشتم که منو به اون عوضی فروختی؟ میخواستی از من جدا بشی تا راحت بشی و بری واسه خودت هرزه گری؟ یا عاشق چشم و ابروی اون مردک هیز شدی؟...زندگی با داریوش عزیزت چقدر رویایی بود ؟ ... تو که رفتی سمت خود خوشبختی ، چرا پس برگشتی؟! ... مگه آرزوت رفتن نبود ، پس چرا ؟ چرا لعنتی برگشتی؟! با آن که می دانستم اگر جوابش را بدهم چه می شود ، ولی بی تردید جواب دادم :



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_من فقط خواستم به آرزویم که رفتن از ایران بود ، برسم ... من نمیدونستم اونجا قراره کجا برم و داریوش چه قصدی از بردن من به دبی داره ... تو هم با این حرفات داری بزرگترین گناه را مرتکب میشی و به من تهمت میزنی .

اگه به خدا ایمان داری اینو یادت باشه به خاطر این تهمتی که به من زدی حلال نمیکنم .

موهایم را محکوتر کشید . انگار بدش نیامد ، آنها را از ریشه جدا کند . اما من دیگر به این چنگ زدنهای عادت کرده بودم . روزی به دست داریوش و امروز بهروز . اصلا این دردها برایم درد نبود .

ولی حرفی که بهروز زد ، داغ قلبم را تازه کرد :

\_اگه میخوای حلالم نکن ... این منم که باید تو رو حلال کنم . منم که مادرم را بخاطر آرزوی بر باد رفته ی تو ، از دست دادم ... منی که تمام روزهای قشنگ عمرم بخاطر تو سیاه شد ... من ... من .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

آنقدر عصبی شده بود که بی آنکه حتی خودش متوجه شود ، دستانش میلرزید و نگاهش به سرخی میزد . حتی گاهی مثل آسمی ها نفس میکشید . به سختی .

شاید حق داشت که فراموش نکند ولی من چی ؟ من تا کی باید تاوان پس میدادم؟! چرا هر وقت به آرزوهایم میرسیدم ، سراب میشد. در ایران ، آرزوی رفتن به دبی را داشتم که سراب شد و در دبی آرزوی بازگشت پیش بهروز که آنهم ...

انگار تقدیر زندگی من همین بود . روی پیشانیم نوشته بودند ، کابوس ، درد ، رنج ...

تمام تنم درد بود . درد از آن دسته کلماتی است که از هر طرف که بخوانی و بنویسی درد است . نه ذره ای از این درد کم می شود و نه برطرف . آه کشیدن هم به تازگی شیوه نفس کشیدنم شده بود. اگر آه نمیکشیدم ، در دنیایی که برای همه لذت بود و برای من برزخ ، خفه می شدم . اما این آه از سینه ام بیرون نمی آمد جز با درد .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چنان نفسم وسط سینه ام گیر میکرد که با درد و حالت خفگی در جستجوی ذره ای از هوای خالص ، نفس نفس میزدم و با هزاران آه که فقط ذره ای هوا در خود داشت ، زنده میماندم.

\_تکون نخور ... دنده هات شکسته ... باید یه ماهی توی رختخواب بمونی تا خوب بشی .

به زحمت گفتم :

\_من کجام ؟

\_توی اتاق هتل ... شوهرت دکتر خبر کرد.

سرم چرخید. باز همان هتل کوفتی و همان کابوس های زنده و واقعی اما با این تفاوت که ، خبری از داریوش نبود که پرسیدم:

\_خودش کجاست ؟

خانم جوانی که کنارم نشسته بود و به نظر پرستارم میرسید گفت :

\_مهمانی دعوت بودن... منو به عنوان پرستارت امشب گرفتن و خودشون رفتن .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مهمانی خیلی مهم بود . مهم تر از من و دنده های شکسته ام . آن قدر غم به قلبم نشست که آخرش قلبم از توان تحمل آن همه غصه ، دنده هایش را شکافت ، بلکه قدری نفس بکشد و چقدر وجودم ارزش داشت !! آنقدر که شوهرم مرا با آن حال و روز ، به یک مهمانی ترجیح داد . سرم چرخید سمت پنجره . آنقدر در سکوت مهر خورده ی لبانم ، فکر کردم که هوا تاریک شد و زمان رفت و من مثل دیوانه ها که گاهی در خواب و بیداری شک میکنند ، در همان لحظه شک کردم .

یعنی این بیداری بود یا خواب ؟ یا برعکس . رویای بازگشت من پیش بهروز بیداری است و این خاطرات تلخ گذشته کابوس هر شب من !؟

سرم باز به درد گرم شده بود . اصلا سردرد عادت روزانه ام بود . نگاهم به سرمی افتاد که به دستم وصل بود . برای امتحان خواب و بیداری ، دستم را روی سوزن سرم گذاشتم که پرستار گفت : دست نزن سرمت قطع میشه .

بی توجه به حرف او ، در یک لحظه سوزن سرم را از رگ دستم بیرون کشیدم که خون فواره زد . لبخند روی لبانم جا باز کرد و زیر لب گفتم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_بیدارم .

پرستار با حیرت از این کار من ، پرسید : \_چه کار می کنی خانوم ... ببین چه کار کردی !؟

بعد در حالی که با دستش جای سوزن سرِّم را محکم می فشرد تا خونش بند بیاید با اخم به من نگاه کرد.

\_زدی رگ دستتو پاره کردی .

با همان لبخند جنون آمیز که نقطه اشتراک من و دیوانگی بود جواب دادم :  
\_من بیدارم ... میفهمی ؟

پرستار متعجب نگاهم کرد و پرسید :

\_منظورت چیه !؟ خوب معلومه که بیداری .

اشک در چشمانم جای خودش را باز کرد . ولی من دوست داشتم کابوسهایم به حقیقت می نشست . کاش پیش بهروز بودم . دوست داشتم این کتک را از او می خوردم تا از داریوش .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

پرستار طوری نگاهم کرد که انگار دیوانه شده ام. قطعاً هم ، من لب مرز دیوانگی بودم. یعنی هر کسی جای من بود و روز و شبش می شد کابوس ، تا جایی که در خواب و بیداری خودش شک می کرد ، دیوانه می شد .

پرستار روی رگ دستم را چسب زد:

\_\_ باید سِرْم دستت رو وصل کنم... ولی خواهشا دوباره بهش دست نزن.

\_\_ زحمت نکش نیازی نیست.

\_\_ فشارت پایینه ، همیشه .

\_\_ میگم نیازی نیست.

\_\_ باشه من به همسرتون میگم که خودت نخواستی.

با حرص سِرْم را جمع کرد و رفت تا آن را در سطل آشغال بریزد.

ثانیه ها بی هدف می رفتند و نگاه من ذره ای از افقی دور دست که تنها پنجره ی نگاهم بود ، برداشته نمی شد.

هر لحظه منتظر روزنه ی امیدی بودم که بر زندگی سیاهم بتابد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

ثانیه ها دنبال هم می رفتند و من نگاهم را به پنجره دوخته بودم. پرستار بعد از آن لج و لجبازی رفته بود و مرا در خانه تنها گذاشته بود و من در اتاق بودم و درد دنده های شکسته ام و درد تنی

که زیر ضربات مشت و لگد داریوش خوب له شده بود ، همه و همه حتی آه های سردم ، از سرابی بود که خیلی زود خودش را به من نشان داد. نمی دانم شما هم تجربه کردید یا نه ولی گاهی مرگ زیبا ترین و شیرین ترین اتفاقی است که می تواند در میان زندگی اتفاق بیفتد. شاید مرگ هم نوعی زندگی است اما به نوعی امیدوارانه تر .

مرگ همان اتفاقی بود که انتظارش را می کشیدم و من در آن روزها فقط و فقط منتظر همان اتفاق نادر بودم . ساعت نزدیک های دو نیمه شب بود که در اتاق باز شد ، دلم اصلا نمی خواست نگاهم به چهره نفرت انگیز داریوش بیفتد. به همین خاطر سرم را سمت راست برگرداندم.

جلو آمد و کنار تختم نشست.

\_اینم عاقبت سرک کشیدن توی کاری که به تو مربوط نیست.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_من بالاخره از این خراب شده میرم.

\_تو زده به سرت... بهترین زندگی رو داری ... کجا میخوای بری ؟

همراه با آهی غلیظ ، با حسرت جواب دادم :

\_بهترین روزهای زندگیم کنار بهروز بود ، مرا دوست داشت و به خاطر این عشق حتی چشمانش را وقف من کرده بود.

ولی منِ احمق ، این همه عشق را ندیده بودم . بهانه ی ثروت و آرزوهایی را گرفتم که حالا که به همه آنها رسیدن میبینم سرابی بیش نبود.

باز نفسم قفل شد و به سختی و مرگ بالا آمد ولی داریوش خونسرد نگاهم کرد . حتی مرگ من هم برایش مهم نبود .

داریوش خسته و بی حوصله ، بی توجه به حال وخیم من ، و حتی آن نفسهای تنگ ، دستش را در هوا تکان داد و گفت:

\_ واسه من فلسفی حرف نزن . اعتقادات زندگی من با بهروز خان شما ، فرق داره .



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

من معتقدم خدا زن را برای مردها آفرید ، پس چرا از این لذت شیرین ،  
خودم را محروم کنم و پایبند یک نفر بمونم !؟

چه تعبیری از آفرینش داشت !؟ همه چیز به نفع خودش !؟ باورم نمیشد  
کسی تا این حد خودخواه و مغرور باشد !

\_خدا کنار همه ی آفرینش هایش ، یه تعهد هم گذاشت ... چطور اونو  
نمیبینی ؟ چرا خدایِ تو با خدایِ بقیه فرق داره !؟ کی خدا بهت اجازه داد  
که خیانت کنی و اسمش رو بذاری لذت شیرین !؟

عصبی شد :

\_مهناز حوصله چرت و پرت شنیدن ندارم ، میزنم توی دهنش ها .

جسورانه گفتم :

\_بزن .... اینم روی همه دردهایی که دارم . کلاً هر وقت جوابی واسه فلسفه  
یِ پوچ اعتقادات نداری ، میگی چرت و پرت میگویم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

ولی اینو بدون که من مطمئنم قبل از عقوبت اون دنیا ، این دنیا هم به عقوبت کارهات می رسی . دنیا همینه ، هر کسی را که به طمع لذت درش غرق شد ، بلعید . درست مثل من .

با عصبانیت پتو را از رویم پَس زد و گفت :

\_ خفه خون بگیر تا همون چهار تا دنده ی سلامت رو هم نشکستم. در ثانی ، یه خبر دیگه هم برات دارم ... تو دیگه نمیتونی برگردی ایران .  
مصمم گفتم:

\_ برمیگردم ، حالا ببین .

خندید . خنده اش زهری داشت که تمام قلبم را مسموم کرد و نفس کشیدن را برایم سخت . بی جهت دلشوره گرفتم .

\_ نمیتونی برگردی حتی اگه پاسپورتت رو هم بهت بدم ... چون فضا خانوم مادر بهروز ....

مکث کرد . همان چند لحظه سکوت داشت مرا میکشت .

\_ امروز فوت کرد .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حین بلندی کشیدم که ادامه داد :

همه ی اهل فامیل میگن ، از غصه ی طلاق تو از بهروز دق کرد ، حالا برگرد ببین همان بهروز عاشق پیشه باهات چه رفتاری میکنه .

حلقه های نگاهم ، بی دلیل می لرزید . با ترس به چهره داریوش خیره شدم و گفتم:

دروغ میگی ...

نگاه سردش آنقدر جدیت داشت که حرفش را باور کنم ولی او به همان نگاه بسنده نکرد و گفت:

چرا باید دروغ بگم ... مرگ و زندگی چیزی نیست که بشه دروغ گفت ، میتونی زنگ بزنی ایران از خانواده ات بپرسی .

سرم بدجوری به درد افتاده بود. سکوت بهترین پناهگاهی بود که به سایه ی آمنش دل سپردم . در گذر خاطراتم ، صدای فضا خانم پیچید :

" مهناز جان دخترم اگه بهروز همسر خوبی برات نبوده ، اون مقصر

نیست

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

من مقصرم . منی که پسر رو خوب تربیت نکردم که چطوری همسرداری کنه ."

در اتاق باز شد و بهروز مانتو و شالم را پرت کرد به سمتم و گفت:  
\_ بیوشش.

متعجب نگاهش کردم که گفت :

\_ میخوام بریم بیرون.

نمدانم چرا ذوق کردم که از آن حبس خانگی آزاد شده ام.

فوری مانتو و شالم را پوشیدم و جلوی آینه ، به صورت بی رنگ و رویم  
نگاهی انداختم.

در عوض همه لوازم آرایشم ، که بهروز دور ریخته بود ، فقط یک کرم به  
صورتم زدم تا بلکه آن چهره ی زرد و بیمارم را بیوشاند.

بهروز بیرون اتاق منتظرم بود که گفتم: \_ حاضرم.

جلوتر از من به راه افتاد. برخلاف قبل که اگر من از او عقب افتادم، می  
ایستاد و دستم را می گرفت. از خانه بیرون زدیم ، گفتم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ کجا داریم میریم؟

\_ میبرمت یه نفر رو ببینی تا گذشته هات بیشتر واست مرور بشه.

نمیدانم چرا پاهایم قفل کرد. ایستادم و با ترس گفتم :

\_ من نمیام.

چرخید سمتم و گفت:

\_ چرا؟

\_ گذشته ها هر روز برام مرور می شه دیگه خسته شدم بهروز. من تاوان

گناهم را پس دادم . با کتک هایی که خوردم ، با تنهایی ، با قهر پدر و

مادرم ، دیگه تمومش کن.

خونسرد نگاهم کرد و پوزخند زد و گفت :

\_ نه تا وقتی من بگم ، تاوان پس میدی.

بعد با خشونت دستم را گرفت و همراه خودش کشید.

\_ بهروز التماس می کنم ... این قدر منو خرد نکن ... من که خودم با پای

خودم اومدم بهت گفتم غلط کردم ، پس چرا منو نمیبخشی ؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

عصبی جواب داد :

\_ این قلب لعنتی من ... با یک کلمه غلط کردم تو ، آروم نمیشه . مادرم رو بخاطر تو ، از دست دادم . حالا زوده تا ببخشم.

اینبار من دستش را کشیدم که بایستد و ایستاد . با غضب علت این کارم را در نگاهم جستجو کرد که با التماس گفتم :

\_ همین که به جای همسر عقدیت ، همسر صیغه ایت شدم ، همین که حبسم کردی توی خونت ، همین که هر روز کتکم میزنی و من هیچ اعتراضی نمی کنم ، همین ها بس نیست .

فشاری به دستم داد و گفت:

\_ نه...بس نیست .

و بعد بازم مرا دنبال خودش کشید . همراه با یک سینه نفس تازه ، باز به جنبه ی مثبت قضیه ، فکر کردم .

این که دستم در میان دستش بود . بعد از مدت ها و گرمای تن داغش داشت در دست سرد من سرازیر می شد. لبخند روی لبم آمد . سوار تاکسی

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

شدیم. فقط من بودم و او. هر دو روی صندلی عقب نشستیم. فرصت خوبی بود. سرم را روی شانه اش گذاشتم، که فوری با اخم نگاهم کرد و گفت:

\_ درست بنشین... زشته .

\_ چرا زشت باشه؟... شوهرمی.

همچنان با اخم سر حرفش بود .

\_ گفتم درست بنشین.

قلبم باز هزار تکه شد . صاف نشستم و بغض نشسته میان گلویم را تبدیل به آهی کردم که آتش بغضم را خاموش کند که نکرد. رسیدیم خانه ای که مرا به یاد فضا خانوم انداخت . بله خانه خودش بود.

تنم لرزید. چرا اینجا؟

بهر روز می خواست چه کسی را ببینم؟

چشمانم را چندین بار باز و بسته کردم و نیشگون محکمی از دستم گرفتم که از دردش اخ بلندی گفتم. نگاه بهروز سمتم جلب شد :

\_ چیه؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

هیچی

بازی اخم کرد . عادی ترین رفتارش ، اخم بود. درد دستم نشان می داد که بیدارم . خدایا خسته شدم از این همه کابوس بیداری و بیداری کابوس وار .

چقدر بیدار باشم. چرا همه در گذشته ام ، بیدارم هم در حال . بس نیست این همه بیداری ؟ اینهمه عذاب برزخی ؟ اینهمه کابوس ؟

بهر روز زنگ در خانه را زد و در باز شد. وارد خانه شدم .خانه ی فضا خانم بود ولی با دکوراسیون جدید.

بهر روز ازم جدا شد و در حالی که به سمت یکی از مبل ها میرفت گفت :  
\_ با بیا مهمانت آمد.

تپش های قلبم مثل ثانیه شمار، هر لحظه به هزار شکنجه میزد.

حتماً شکنجه بود و گرنه بهروز مرا به اینجا نمی آورد. در اتاق باز شد و قلبم ایستاد . دنیا با تونیک و شلوار که بسیار به او می آمد، از اتاق خارج شد و با لبخند جلو آمد :

\_ خوش آمدی عزیزم .



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حرصم گرفته بود . این شکنجه نبود . عذاب نبود ، این خود مرگ بود. جلو آمد و صورتم را بوسید و در نگاه من ، نفرت را دید :

\_ چیه مهناز جان ؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم :

\_ چیه ؟ واقعا چیه ؟!

با تعجب سر برگرداند و به بهروز گفت: \_ اذیتش کردی بهروز ؟

جوابی نداد که دنیا ادامه داد :

\_ بهروز چند روز پیش به من گفت که تو بهش التماس کردی ، و خواستی زن صیغه ایش باشی بلکه سر پناهی داشته باشی ، خیلی ناراحت شدم ، با خودم گفتم ، یه روز بیای اینجا تا باهم حرف بزنیم.

حتی از کلامش هم میشد فهمید که میخواهد به من کنایه بزند . واژه ی التماس را چنان غلیظ آدا کردتا مرا خار کند و اشتباهم را به من گوشزد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ چه حرفی بزنیم؟ تو که عموی کثافتت رو بیشتر از من میشناختی چرا مدام توی گوشم حوندی و در عوض بهروز رو برام آدمی دروغگو و خیانتکار جلوه دادی!؟

حیرت کرد و چنان با تعجب پرسید :

من!؟

که خودمم شک کردم که شاید کار او نباشد.

\_ کی من همچین کاری کردم؟ این زایده ی تخیلاتته مهناز جان...من اصلا سالهاست با عموم در ارتباط نیستم.

\_ واقعا!؟ کی بود منو کشوند کافی شاپ اون عوضی!؟ کی قرار میداشت!؟ کی از بدی بهروز میگفت!؟

نگاهم لحظه ای رفت سمت بهروز. خونسرد جلوی تلویزیون نشسته بود و انگار نه انگار صدای دعوتی منو دنیا را میشنید. اینکه تا دیروز اصرار داشت ، من حرصی از ازدواجمون به دنیا نزنم ، چرا حالا دست مرا گرفته بود و به خانه ی دنیا آورده بود!؟ میخواست چه حرفی از من دنیا بشنود؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

وقتی از بهروز عکس العملی ندیدم. با صدایی بلند گفتم :

\_ بهروز ... چرا منو اینجا آوردی ؟ مگه نگفتی زندگی تو دوست داری و

نمیخواهی دنیا چیزی بفهمه ، پس چرا منو کشوندی اینجا ؟

نگاه سردش سمت من آمد . از سردی نگاهش دلم ریخت . هیچ حسی در

نگاهش نمیجوشید . حتی حس ترحم یا کینه .

\_ دنیا نیاز به کمک داره... بارداره و نمیتونه کار کنه ... تو رو آوردم کمکش

کنی .

\_ چی؟! ... منو آوردی که...

نگاهم برگشت سمت دنیا. چنان با افتخار لبخند میزد که انگار فاتح

بزرگترین جنگ تاریخ شده. که شده بود. فاتح قلب بهروز . قلبی که یکروز

چقدر عاشقانه برایم میزد.

عصبی فریاد زدم:

\_ من برای این دختره ی جادوگر... کار نمیکنم.

دنیا با فخری که در نگاهش به من میفروخت نگاهم کرد و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ چرا عزیزم...بالاخره یه فرقی بین زن عقدی و زن صیغه ای هست ...

و لبخندش چنان دیوانه ام کرد که دیگر نفهمیدم چه میکنم و...

به سمتش حمله ور شدم. موهایش را چنگ زدم و در حالی که سرش را به

این سمت و آن سمت میکشیدم ، تمام عقده هایم را سرش فریاد کردم:

\_توی کثافت زندگیمو خراب کردی... توی عوضی میدونستی داریوش چه

جور آدمیه ،... ولی به من نگفتی حالا من واسه تو کار کنم !؟

صدای جیغ های دنیا بلند شده بود ولی دستان من همچنان موهایش را

چنگ می زد که دستان بهروز را مقابلم دیدم . در حالی که سعی میکرد،

مرا از دنیا جدا کند، فریاد کشید:

\_ولش کن مهناز.

جوابش فریاد من بود:

ولش نمی کنم...می خواهم با دستای خودم خفه اش کنم .

بهروز دستانم را محکم کشید. ولی حاصلش جیغ بلند دنیا بود. وقتی بهروز

دید که نمی تواند مرا از دنیا جدا کند ، محکم توی گوشم زد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سرم گیج رفت و دستانم شل شد . اما وقتی نگاه دنیا را دیدم که به این تحقیر من میخندید ، باز سمتش حمله کردم. چنان او را سمت زمین هل دادم که محکم با کمر نقش زمین شد و من باز سمتش حمله ور شدم. ناخن هایم را با تمام قدرت در صورتش فرو بردم و او را چنگ زدم . جیغ های بی امانش تمام خانه را گرفته بود ، که بهروز چنان لگدی به پهلویم زد که از درد در خودم مچاله شدم.

صدایش باز آوار سرم شد :

\_وحشی شدی... روانی شدی ... چرا قبول نمی کنی هیچ کسی جز خودت مقصر نیست . تو انتخاب کردی... تو خواستی... تو طلاق گرفتی ....بقیه فقط بهت پیشنهاد دادند.

پیشنهاد ! این به خاطر همچین پیشنهادی نباید مجازات می شد و من باید تاوان این انتخاب را اینگونه می دادم !؟

صدای گریه دنیا در سرم پیچید:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

تقصیر منه که دلم به حالت سوخت. این وحشی رو ... از خونه من ببر بیرون.

تحقیر ، این کلمه پنج حرفی چنان حقارتی در عمقش دارد که یک نفر در فاضلاب کثیف نگاه دیگران غرق میشود.

وقتی حس می کنی که سر تا پایت را کثافت تحقیر دیگران برداشته و تو همچنان داری برای بیرون آمدن از این باتلاق تلاش می کنی چه حس بدی خواهی داشت.

بهر روز مچ دستم را کشید و مرا بلند کرد. گریه نکردم ، اشک نریختم و بغضم را هم محکوم به سکوت کردم . بهروز ، مرا به خانه برگرداند تا باز زندانی اتاق تنهایی باشم . وقتی در اتاق را برایم باز کرد با عصبانیت به من گفت:

حقته توی این اتاق پیوسی .

آره حق منه ... حق من که دنیا رو یه فرشته نجات دیدم و به حرفش اعتماد کردم تا به پیشنهاد اون زندگیم رو آتش بزنم ، که حالا اون عجوزه بشه ، سوگلی شوهر من و من بشم یه کلفت !؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_دهنتو ببند ... چرت نگو من به دنیا هم گفتم ... گفتم نه تو رو طلاق میدم نه اون رو.

با خنده ای از سر حرص و عصبانیت جوابش را دادم:

\_وای چه افتخاری !!... نه منو طلاق بده ... من با کسی که زندگی ام را به آتش کشیده ، کنار نمیام . بلاخره یه روز دنیا رو میکشم ، بهروز به خدا قسم یه روز ....

چنان محکم زد توی دهانم که حرفم با جوشش شورِ خون به پایان رسید.  
نگاهم برگشت سمت نگاهش که خشمش را به من دوخت :

\_تو همچین غلطی نمی کنی ... یادبگیر پای اشتباهات بمونی و اون رو به پای بقیه ننویسی.

اینجا به اشکانم اجازه فرود آمدن دادم. دو زانو نشستم روی زمین و گفتم:

\_بهروز ... من ماه هاست دارم شکنجه میشم ... خسته شدم ... به خدا

تمومش کن بهروز ... یا منو بکش یا خودم این کار رو می کنم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نمی دانم عجز صدایم بود یا صداقت کلامم که او را متحول کرد او هم کلافه نشست کف زمین و دستی به پیشانی اش کشید و گفت :

\_ میدونی مهناز ... منم دیگه خسته شدم ، از همه چی ... از کینه ای که تمومی نداره ... از زندگی که هیچ عشقی درش نیست ... کاش هیچ وقت برنمیگشتی مهناز .

من رسیدم به آرزوهایم . به همسرم ... اما به شکلی که تصورش را نداشتم، آرزوهایم خراب شد و همسرم آن عاشق گذشته نبود.

وقتی گفت ، کاش هیچ وقت بر نمی گشتم ، خیلی دلم خواست که همان لحظه مقابل نگاهش ، جان بدهم ، شاید مرگ من ، لحظه ای عشق گذشته ها را برایش زنده می کرد . بهروز آن روز از درد هایش گفت . اینکه چرا نمی تواند مرا ببخشد و چرا تصوراتی که از گذشته ام دارد ، رهایش نمی کند و چرا نمی تواند مثل گذشته با من رفتار کند .

او گفت و من سر تا پا گوش شدم . حرف هایش را که زد رفت و من را با دنیایی از حرف تنها گذاشت . اما صدایش همچنان در گوشم بود:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_مهناز هر وقت خواستم مثل قبل باشم ... هر وقت خواستم دستت را بگیرم ، دست های کثیف داریوش رو جلوی چشمم دیدم ... هر وقت خواستم صدات کنم ، عشقم ... صدای هوس آلودِ داریوش توی گوشم پیچید.

لازم نیست بگی توی گذشته ات چی گذشته ، من تمامش رو تصور کردم . داریوش تو رو برای یک شب می خواست و خیلی زود ازت سیر شد . بعد تصمیم گرفت تو را به فاحشه سرایش توی دبی بیره و ازت کسب درآمد کنه .

نفس عمیقی کشید . انگار حتی کلمات هم داشتند ، شکنجه اش می کردند:

\_نمیدونم اونجا چی شد ... تو رفتی یا نه ... ولی تو دیگه برام اون مهناز قبلی نیستی ... پات به جاهایی کشیده شده که حتی فکرش ، منو روانی میکنه ... حتی اسم اینکه یک روز تنت فروشی بوده ... منو وحشی میکنه ... من نمیتونم مهناز .... من نمیتونم اینا رو فراموش کنم .... چون تو خودت خواستی که بری ... خودت دست رد به سینم زدی و حالا ....

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

اشکانم روان شد و با همان لبانی که هنوز خونی بود گفتم :

بهروز ارواح خاک مادرت ... من پام به هیچ کثافت خونه ای باز نشد ... به خداوندی خدا من ...

فریاد کشید :

بسَه

خشک شدم. نگذاشت حتی از خودم دفاع کنم و گفت :

نمیتونم مهناز ... دست خودم نیست. اینو بفهم ... ما دیگه مثل قبل نمیشیم همین ... همین که هستیم میمونیم .

دستانم را که برای التماس مقابلش زمین گذاشته بودم ، از روی زمین برداشتم و زیر لب گفتم :

باشه ... همین باشیم ... همین.

تو فکر می کنی همین هم ، برای من راحتته ؟... اینکه هر روز تو رو توی

اتاق خواب ، حبس کنم ... شب بیام دور تا دور خونه بچرخم تا یه بهونه

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

پیدا کنم واسه کتک زدن تو ... و خالی کردن خودم و این فکر لعنتی ... این شک و وسواس .... این راحتی؟!

هوای تازه به سینه کشید و ادامه داد:

\_یه چیزی توی سینه ام می جوشه که هر وقت دست روی تو بلند می کنم تا صبح خواب را از چشمام میگیره و در عوض تو رو با سر و صورتی خونی ... تصویر روی پرده چشمانم می کنه و این سینه ی لامذهب ... میسوزه و میسوزه .

با عشق به حرف هایش گوش دادم. خودش نمی دانست ولی حرف هایش عجیب ، بوی عشق میداد :

\_اینقدر راحت نگو ، همین بمونیم ... همین هم برای من ، بدترین برزخه ... رسماً دارم روانی میشم ... شایدم ... شدم ... ولی خودم نمیدونم .

دستانم را به سمتش دراز کردم و دستش را گرفتم . سرم را پایین بردم و بوسه ای روی دستش زدم و بعد سرم را آرام روی دستش گذاشتم و گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهروز من حتی کتک زدن تو را هم دوست دارم ، چون خودم مقصر بودم .  
حاضرم پیش تو باشم . با همه ی این سختی ها یا به قول تو شکنجه ها ولی  
تو کنارم باشی . نمی خواهم تو را هم از دست بدم ... اگه یه روزی حس  
کردی که دیگه منو نمی خوای ... به من بگو تا طلب مرگ کنم ... چون  
مرگ آخرین راهه .

سکوت چند ثانیه ای بین حرفهایمان وقفه انداخت . که قطره کوچکی از  
اشک روی صورتم فرود آمد . سر بلند کردم و بهروز که اشک میریخت ،  
نگاهی انداختم . خواستم اشکانش را پاک کنم که فوری دستم را پس زد و  
از اتاق بیرون رفت و به ثانیه نکشید که در خانه با ضرب بسته شد.  
اشک بهروز را که هنوز روی گونه ام بود با سر انگشت اشاره ام برداشتم و  
آرام روی زخم لبی گذاشتم که اثر دست او بود ، این اشک دوا میکرد ،  
مرهم بود ، عشق بود و امید .

به سختی روی تخت نشستم . چند هفته ای می گذشت و حالم بهتر شده  
بود اما حالا که حالم رو به بهبودی بود ، از داریوش میترسیدم . می ترسیدم  
که مرا به آن پیرمرد هوسباز بفروشد .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

باید راهی پیدا می‌کردم برای فرار ... اما نه ، پاسپورت داشتم و نه پول کافی و نه حتی کسی که کمکم کند.

یک راه برایم مانده بود . یک راه که شاید ، شاید جواب میداد . از روی تخت پایین آمدم و به سمت حمام رفتم . روی باکس حمام ، چند بسته تیغ بود . یکی را برداشتم و برگشتم به اتاق . دوباره روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم به تنها راه نجات . چشمانم خیره به تراس بود و ذهنم در تلاطم افکار .

صدای باز شدن در مرا از فکر بیرون آورد . باز بوی عطر تند داریوش اتاق را پر کرد.

\_ امروز چطوری ؟ انگار بهتر شدی ؟ ... پس از امشب با من می‌آیی مهمانی .

\_ نمیام .

\_ چی ؟!

مصمم تکرار کردم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_نمیان

\_غلط می کنی ... مگه دست توئه .

نشستم روی تخت . نفسم لحظه ای قطع شد . هنوز قفسه سینه ام درد می کرد و نفسم به کندی از سینه ام خارج می شد. که تیغ را روی شاهرگ دستم گذاشتم و گفتم :

\_آره دست منه .

خندید. مسخره ام کرد . باور نداشت که جدی می گویم.

\_بخند ... یک نفر رو پیدا کردم ، یه نامه بهش دادم که دستش امانت بمونه که هر بلایی سرم اومد ، اون نامه رو تحویل پلیس بده.  
باز هم خندید. خدایا چرا حرف هایم را جدی نمی گرفت ؟ با حرص فریادی کشیدم :

\_امتحانش ضرر نداره ... میخوای تیغ رو بکشم ؟

با همان خنده جلو آمد و گفت:

\_میخوای خودتو بکشی ؟ ... باشه خودم این کار رو واست می کنم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بعد در عرض چند ثانیه چنان محکم زد روی مچ دستم ، که حس کردم مچ دستم شکست . تیغ از دستم افتاد ، که آن را برداشت و در حالی که با یک دست گردنم را محکم می فشرد ، گفت :

\_ خفه ات کنم بهتره یا رگ گردنت رو بزنم ؟

فشار دستش بیشتر و بیشتر شد . نفسم رفت . چشمانم تار شد و گوشه‌هایم کر ، که ناگهان دستش را از روی گلویم برداشت . در تقلای جرعه ای نفس به سرفه افتادم و حریصانه هوا را به سینه کشیدم . که بلند بلند خندید :

\_ دیدی مُردن زیادم راحت نیست .

چشمانم را بستم . حق با او بود . مُردن راحت نبود . اشک از پشت پلکهای بسته ام جاری شد که با خنده گفت:

\_ الان گریه می کنی که زنده ای یا گریه می کنید که نمردی ؟

زمزمه کردم :

\_ کاش خلاصم میکردی داریوش ... من می خوام بمیرم یا برگردم ایران ...  
من به دردت نمیخورم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

دستش را به سمتم دراز کرد و آرام و نوازش وار ، روی گونه ام کشید.

\_چرا ؟ ... چرا میخوای برگردی ؟... من هنوز ازت سیر نشدم ... با اونکه خامی و مثل خیلی از دخترایِ دور و برم ، حتی بلد نیستی دلبری کنی ، ولی من این سادگیِ تو رو دوست دارم.

چشم باز کردم. باورش سخت بود که آن مار خوش خط و خال ، راست بگوید.

که سرش را جلو آورد و توی صورتم گفت :

\_امشب با من می آیی مهمانی ، یا نه ؟

\_هنوز حالم خوب نیست ، نمیتونم باهات بیام.

\_می آیی و گرنه حالت رو بدتر از این می کنم.

آه کشیدم . این روش عاشقانه داریوش بود . کتک های سنگین و بی رحمانه که اسمش را عشق می گذاشت . چون خودش لذت میبرد از عذاب کشیدن و رنج دادن.

فقط نگاهش کردم که موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

یه لباس خوب بپوش ... می خوام امشب به همه بگم ، تو همسر منی.  
حرفش را باور نکردم باز نقشه ای داشت حتماً . ولی چاره ای جز اطاعت  
نبود . من حتی نتوانسته بودم رگ دستم را با تیغ بزنم . پس باید با او می  
رفتم.

داریوش از اتاق بیرون رفت ، که گریه کردم ، که این همه عذاب تمامی  
نداشت . که دو ماه بود که از مدت صیغه ی ما می گذشت و هنوز یک ماه  
دیگر باقی مانده بود ، اما من دیگر توانی برای ادامه دادن ، نداشتم . پنج ماه  
بود که از بهروز جدا شده بودم و جز اخباری که داریوش به گوشم می  
رساند ، خبر دیگری از او هم نداشتم .

روزی نبود که آرزو کنم ، کاش برمینگشتم به گذشته و روزی نبود که به  
خاطر خاطرات خوش گذشته ام ، فکر نکنم چرا ؟...چرا گوشه‌ایم کر شد و  
تپش های قلب عاشق بهروز را نشنیدم ؟

چرا چشمانم کور شد ...و نگاه پر خواهش و التماس بهروز را ندیدم ؟  
راه های رفته شده ، بازگشت نداشت. آخرین پل را پشت سرم خراب کرده  
بودم و کاش لااقل به خاطر داریوش ،

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مقابل پدر و مادرم نمی ایستادم . به یاد حرف فاطمه افتادم . حرفی که حالا برایم معنا پیدا کرده بود .

" خدا در زندگی هر کسی نشانه های زیادی برایش قرار می دهد ... که کاش ما بینا باشیم و ببینیم "

نشانه های شکنجه های امروزم را دیروز دیده بودم . مخالفت سرسخت پدرم ، حرفهای فاطمه ، که گفته بود کسی که به زن شوهردار ، دل می بندد ، پس نگاهش هرزه است و حتی بهروز و اصرارش ، فضا خانوم و التماس هایش ... چقدر خام بودم که با همه اینها به خاطر داریوش ، از روزهای خوشم خداحافظی کردم ، تا پا بر جهنم زندگی بهروز بگذارم .

چشمم میان لباس های شب چرخید اما دستم سمت هیچکدام دراز نشد . مردد بودم . جای من در مهمانی های داریوش نبود . " آه " شیوه نفس کشیدنم شده بود . بالاخره یک لباس مشکی ساده برداشتم و به زحمت پوشیدم . خدا را شکر ، در میان آن همه لباس برهنه ، این یکی پوشیده تر بود .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

موهایم را هم به سادگی با کش بستم ، که داریوش در چهارچوب در ظاهر شد. نگاهش به من بود و از نگاهش ، عدم رضایت پیدا .

\_عوضش کن ... ازش خوشم نمیاد.

\_اشکال نداره... من ازش خوشم میاد.

سمت در کمد رفت و در میان لباس هایم جستجو کرد و بعد یک لباس دیگر برداشت و سمتم آمد. اما لباس را محکم به سینم کوبید تا درد دنده های شکسته ام را باز بلند کند.

از شدت درد خم شدم و زیر لب به او ناسزا گفتم.

\_آخی ... دردت اومد؟ ... پس عوضش کن تا بیشتر درد نکشیدی.

به زحمت نفس کشیدم و سر بالا آوردم

\_نمی پوشم... من همینو می خوام.

\_تو انگار حالت نیست ... میزنم تموم دنده ها تو میشکنم ...عوضش کن .

\_داریوش تو که دوستم نداشتی ، چرا با من ازدواج کردی ؟

نیشخندی زد که قلبم را بیشتر به آتش کشید و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_حس و حال خوب انتقام از اون بهروز عوضی ... که چند تا دخترای خوب دور و برم رو فراری داد.

چقدر شنیدن این جمله برای من سنگین تمام شد . با حسرت نگاهم را به او دوختم و گفتم :

\_پس چرا می خواهی نگه م داری !؟

\_باید خرج و مخارجی رو که برات کردم در بیارم.

این حرفش مثل آواری بود ، که روی سرم خراب شد . رسماً ، فروشم را تایید کرد.

\_پولشو بهت میدم ... تورو خدا بزار برگردم ایران. هرچی پول ، ایران دارم ، بهت میدم.

\_تو پولت ... کجا بود.

\_پول دارم ... به خدا پول دارم

... طلاهام ، مهریه م ، که از بهروز گرفتم ، همه رو به تو میدم .

\_اینا کمه عشقم ... تو بیشتر از اینا می ارزی.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

توانم از دست رفت . دستم را به میز آرایش گرفتم و در حالی که به سختی  
نفس می کشیدم گفتم:

\_بزار برگردم ایران ... بزار .

توجهی به حال من نکرد . نمی دانم چرا ، مثل ماهی در طلب آب ، برای  
نفس کشیدن ، حریصانه به زمین چنگ زدم و در حالی که صدای بلند  
نفس های نیمه ام در اتاق می پیچید ، از حال رفتم.

چشمانم باز بود و نگاهم به سقف . صدای اطرافم را واضح می شنیدم ، ولی  
حتی لحظه ای نگاهم را از سقف بر نداشتم.

\_دکتر ... این چش شده؟!!

\_دچار شوک عصبی شده ... دنده هاش هم ، دوباره آسیب دیده.

بعد ناگهان صدای عصبی دکتر بلند شد:

\_تو باهاش چه کار کردی ، دادفر؟

\_من؟! من کاری نکردم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_این زن افسردگی مزمن گرفته و با دنده های شکسته و تن کبود روی این تخت افتاده ... میگی کاری نکردی؟

پوف بلندی که داریوش کشید را شنیدم و دکتر باز ادامه داد:

\_به هر حال باید حالا حالاها استراحت کنه ... اگه نمی خوای یه جنازه روی دستت بمونه ، بزار به حال خودش باشه . اگر هم میخوای از افسردگی در بیاریش ، بهش محبت کن . این تنها دارو شه.

دکتر رفت. سقف اتاق با آن گچ بری ها و رنگ سفیدش زیبا بود . دنیای وارونه ی من ، زیباتر از دنیای حقیقی بود . داریوش دوباره برگشت و کنارم نشست. نگاهم هنوز به همان سقف بود که گفت:

\_مهناز این اداها رو تمومش کن ... کور خوندی اگه فکر کردی ، من میذارم برگردی ایران ... فهمیدی ؟

نگاهم همچنان ثابت روی سقف مانده بود که با حرص سرم را چرخاند سمت خودش.

\_با تو هستم دیوونه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بی هیچ حرفی نگاهش کردم . نمی دانم در نگاه سرد من چه دید ، که ترس در چشمانش جا باز کرد. با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و بلند گفت :

\_لعنتی.

نگاهم را باز چرخاندم سمت سقف و صدای داریوش را شنیدم :

\_اگر فکر کردی من با این اداها ... راضی می شوم ، کور خوندی.

جوابی از من نشنید و باز ادامه داد:

\_اون شوهرت ، تازه به عشقِ قبلیش رسیده و ازش دل نمیکنه ، بیاد تو رو بگیره . مخصوصاً که به فامیل پیام دادم که تو رو توی مهمونی هام می برم و طالب زیاد داری .

با آنکه حرفش تمام قلبم را آتش زد ولی حتی ثانیه‌ای نگاهم را از سقف

برنگرداندم . اینکارم ، داریوش را از عصبی تر کرد . تا جایی که صدای

فریادش در کل اتاق پیچید:

\_اصلاً میشنوی چی میگم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

جوابی نداشتم که بدهم و او عصبی تر لگدی به در زد و از اتاق بیرون رفت. با همان ترفند از مهمانی آن شب گریختم. اما می دانستم باز از دست عذاب و شکنجه های داریوش رهایی نخواهم داشت.

داریوش رفت و من را با همان حال خراب تنها در خانه رها کرد. تکه نانی بالای سرم گذاشت که عمداً به آن دست نزدم و با رفتن داریوش ، فقط خوابیدم .

نمی دانم ساعت چند بود که از صدای خنده ی زنی ، از خواب بیدار شدم . در اتاق باز بود و من با اولین پلکی که زدم حلقه های نگاهم را باز به سقف دوختم . صدای داریوش بلند شد :

\_ عزیزم اینم ، همون دیوونه ای که برات حرفش رو زدم .

صدای متعجب زن در گوشم پیچید :

\_ وای ... این چش شده ؟ ... زنده است ؟!

\_ آره ... ولی فقط نفس میکشه و حرکتی نداره.

\_ آخی ... چرا ؟



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_می خواست خودشو بکشه ، که من نداشتم.

صدای خنده ی مستانه ، آن زن برخاست:

\_خوب میزاشتی عزیزم ، تا راحت شه.

و این بار هر دو خندیدند.

و بعد در اتاق عمداً ، باز گذاشته شد تا صدای آنها را بشنوم . شیطانی ، پلید

تر از داریوش ندیده بودم . خوب می دانستم مقصودش از این کار چیست .

می خواست به حساب خودش ، مرا عذاب دهد.

و من در میان صدای آن دو ، فقط و فقط به گذشته فکر کردم و چیزی از

صدای آن دو نشنیدم . جز صدای هاتره هایم ... صدای بهروز که مثل

گذشته ها برایم می خواند:

مرا دیوانه کرد ، شبای کوی تو

مهتاب روی تو ، از منم مگه دیوانه تر هست

چشم آهوی تو ، کمون ابروی تو ، پریشان موی تو

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

از تو مگه زیباترم هست.

توی یه افسونگری ، از من نگذری

پری تو قصه هاست ، تو از اون بهتری

دل من ، فرش زیر پات

زیر قدم هات ، هزار غزل پیشکشت ، شاخه نبات

آدم و حوا ، من و تو لیلی و مجنون من و تو

شیرین و فرهاد من و تو ، آزاده و بهرام من و تو

سلیم و میترا من و تو ، یوسف و زلیخا من و تو

رودابه و زال من و تو ، منیژه و بیژن من و تو

دود غلیظ سیگار داریوش تا سقف بالا رفت . نگاهش نمی کردم ولی او

نگاهش را از من بر نمی داشت . جلو آمد و پوک عمیقی به سیگارش زد و

در حالی که دود خاکستری سیگارش را عمداً به سمت صورت من ، از

دهانش بیرون می داد، گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

وقتی خودتو ، روی این تخت انداختی و تکون نمیخوری ، مجبور شدم که جایگزین واست بزارم .

سکوت ، تنها کلام لبهائیم بود و خوب طعنه ای ، به حرف های غیرمنطقی . از قدیم گفته بودند ؛ جواب ابلهان خاموشیست ، و چه خوب گفتند. چون سکوت مرا که دید ، عصبی تر شد و سرش را کنار صورتم آورد و گفت: پس نمیخواهی حرف بزنی ... باشه ، امتحان می کنیم تا چه حد افسرده ای.

نگاهم هنوز به سفیدی رنگ سقف اتاق بود که حرارت سیگارش را تا کنار بازویم حس کردم و صدای نحسش را از کنار گوشم شنیدم:

تو زود جا سیگاری ام شدی ... فکر میکردم ، حالا حالاها کنارم باشی ولی خودت نخواستی.

سوزش بازویم از حرارت زیاد سیگار را حس کردم ، ولی نه حتی گفتم و نه حتی از شدت درد تکان خوردم . وقتی وجود یک جسم ، یک نفس ، یک انسان ، بی ارزش می شود ، باید منتظر باشد که از این جسم بی ارزش ، به عنوان یک سطل آشغال ، استفاده کنند .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

و من برای داریوش آنقدر بی ارزشی شدم که تنم هیچ کاربردی برایش نداشت ، جز جاسیگاریِ سیگار های برگش .

وقتی دید که حتی داغی سوختن سیگارش روی بازویم را به چهره راه ندادم ، با حرص سرم فریادی کشید :

\_تو واقعا روانی شدی ! ... چیزی روی اون سقف لعنتی ، میبینی که چشم ازش بر نمی داری !؟

جوابم مثل همیشه بود . سکوت . نفس بلندی کشید و از اتاق خارج شد . در را که پشت سرش بست ، سرم چرخید سمت بازویم . سرخی سوختگی بازویم را دیدم و دردش را با تمام وجود حس کردم و اشکی برای خاموش کردن آن آتش ، از چشمانم سر خورد و روی گونه هایم غلتید.

سوگلی داریوش ، یک شبه شد ، جاسیگاری . چرا ؟

کودک که بودم ، عاشق عروسک بودم . چون در همه حال ، لبخند میزد . دعوايش می کردم ، لبخند میزد. کتکش می زدم ، لبخند می زد. این لبخند حالت صورتش بود و از او جدا نمی شد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

فکر میکردم چقدر خوب است که آدم ها هم مثل عروسک ها بودند و مدام لبخند می زدند. در هر شرایطی . اما حالا می فهمم ، این اشتباه محض است . وقتی

اشک در چشمانت حلقه میزند ، وقتی درد تمام قلبت را می فشارد ، چرا ؟  
... لبخند چرا ؟

اگر لبخند بزنی ، فکر می کنند ، تو درد را حس نمی کنی . تو آدم صبوری هستی ، در نتیجه دردت بیشتر می شود و حرف های مردم و شکنجه های دیگران برایت چند برابر.

عروسک های دور و بر داریوش هم ، همین طور بودند. مجبور بودند به جای همه احساسشان فقط ، لبخند بزنند تا مبادا مثل من ، تبدیل به جاسیگاری شوند . ولی یکبار کشیدن درد و سوزش سیگار ، می ارزید به بارها درد کشیدن و بیخودی لبخند زدن.

همان شد . داریوش دیگر سمت من نیامد. از نظر او، من دیوانه ای بیش نبودم . بهتر شد . همین باعث شد تا قید مرا بزند و در مهمانی ها شرکت نکنم. حالا ، همه زندگی و دنیای من ، در آن چهار دیواری خلاصه می شد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

صبح تا شب ، همان دیواری بود که به آن خیره میشدم و شب تا صبح هم ، همان.

نمی‌دانم تا کی در آن اتاق خیره به دیوار و سقف ماندم ، تا این که یک روز یک نفر همراه داریوش وارد اتاق شد. اول ترسیدم ، اگر قصد بدی داشت ، چه می‌کردم . مثل کبوتری که خودش را برای نجات به در و دیوار قفس می‌زد ، باید تلاش می‌کردم یا همچنان مثل دیوانه‌ها ، خیره به دیوار می‌ماندم .

در همین افکار بودم که صدای داریوش به گوشم رسید:

\_دیگه حوصلمو سر برده ... نمیتونم دنبال خودمم بکشونمش ... فقط حواست بهش باشه که ، یه وقت فرار نکنه ... میتونی ؟

صدای مرد جوان به گوشم رسید.

\_ کاری نداره ... به نظرم بی‌آزار میرسه ... اگه پاسپورت داره ، میشه اون رو نشوند روی ویلچر و بردش .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

قلبم ریخت . کجا باید میرفتم ، با آن که ضربان قلبم بالا رفته بود اما جایی را نداشتم که به آن چشم بدوزم. جز همان نقطه سفید روی دیوار. داریوش جلو آمد و رو به من گفت :

\_ به آرزوت رسیدی ...دارم میفرستمت ایران... میشنوی؟

شوق ، مثل شربتی گوارا به جان خسته ام دوا شد . اما نگاهم را از روی سینه ی دیوار برنداشتم . هنوز برای این کار زود بود.

داریوش دروغ نگفت . مرا همراه یکی از دوستانش که خیلی با حیا تر از داریوش بود ، به ایران فرستاد . تا خود فرودگاه امام ، همچنان به روبرو خیره بودم. با خاطراتی تلخ ، از سفری که روزی آرزوی محالم بود. حالا برگشته بودم به ایران.

اما همین که هواپیما در فرودگاه نشست ، اشک از چشمانم جاری شد. سرم را سمت آقای فرمانی ، دوست داریوش برگرداندم و در مقابل چشمان حیرت زده اش گفتم:

\_از زحمات شما ممنونم

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

لبانش از تحیر باز ماند:

\_ شما حالتون خوب شده!

\_ از اولش هم خوب بودم ... این تنها راه فرار از دست داریوش بود.

لبخندی زد و دستی به موهایش کشید و گفت:

\_ شما اولین نفری هستید که از دست داریوش فرار می کنید.

همراه با یک نفس راحت و عمیق گفتم:

\_ هنوز باورم نمیشه که ایرانم.

بعد از روی صندلی ام برخاستم و از پله‌های هواپیما پایین آمدم. حالا کجا باید میرفتم؟ نه مادر و نه پدر و نه حتی بهروز. کسی را نداشتم، جز یک دوست قدیمی، فاطمه.

اولین کاری که کردم، یک ماشین گرفتم و چون به اندازه کافی پول نداشتم با دیدن اولین طلافروشی، قصد فروش انگشتر هدیه ی داریوش را کردم. باید این طناب دار، را از دور انگشتم در می آوردم.

طلافروش با دیدن انگشتر گفت:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ خانم این طلا نیست

\_ چی؟! ... اشتباه می کنید.

\_ این استیل مرغوبه ... ارزش چندانی هم نداره... اگه فرق طلا و بدل رو نمی شناختم که دیگه طلافروشی راه نمی انداختم...

چشمانم روی صورت طلافروش خشک شد . اما در دلم به سادگی خودم ناسزا گفتم:

" خاک بر سرت مهناز خودت را به هیچی ، به داریوش فروختی ... مردک عوضی کلاهدار ... چه ژستی هم برای دادن این انگشتر گرفت. "

باحرص انگشتر را از دست فروشنده گرفتم و دوباره سوار تاکسی شدم . هیچ راهی نبود . نه پولی داشتم و نه طلایی . شاید تنها زرنگی که کرده بودم ، این بود که ، تمام طلاها و پول هایم را دست مادر سپردم . بعد با داریوش ازدواج کردم.

یک راست با تاکسی رفتم خانه فاطمه . نمی دانم او مرا می پذیرفت یا نه . زنگ در خانه را زدم . صدای مادرش از اف اف شنیده شد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_بله

\_سلام من دوست فاطمه هستم ...میشه بگید بیاد دم در.

\_بله چند لحظه.

یه چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه در باز شد. فاطمه با چادری سفید در چهارچوب در ظاهر گشت و با دیدن من در جا خشکش زد:

\_مهناز !!

تمام دردهای دوران غربتم به یادم آمد و در ازای همه روزهایش ، اشکانم جاری شد. خودم را در آغوشش انداختم و گفتم:

\_هنوز منو به عنوان دوست قبول داری؟

دستانش را دور شانه هایم انداخت و گفت:

\_البته که قبول دارم... خوش آمدی عزیزم.

در را پشت سر هردویمان بست و در حالی که چمدان کوچکم را از من می گرفت گفت:

\_چقدر لاغر شدی ... اول اصلا نشناختم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_فاطمه من یه دنیا حرف دارم باهات.

\_چشم منم ، یه گوش شنوا دارم که بشنوم.

وارد خانه شدیم . به مادر فاطمه سلام کردم و همراه فاطمه وارد اتاق شدم.  
همان اول ورود گفتم:

\_من هیچ جایی برای رفتن ندارم . پدرم گفته اصلا نباید برگردم خونس .  
حالا میشه چند شب اینجا بمونم؟

نگاه مهربانش آرامم کرد که جواب داد:

\_بله عزیزم... قدمت روی چشم ... غصه پدرت رو نخور... ازش خبر دارم ،  
بعد از رفتن تو ، مریض شد از دلتنگی . مطمئنم میتونم راضیش کنم که تو  
برگردی.

مکثی کرد و بعد با لبخند چشمکی زد و ادامه داد:

\_البته الان مشکل اصلی تو ، منم که ولت نمیکنم تا چند روز.

بعد بلند خندید و با خنده اش مرا از آن همه دوران پرآشوب بیرون کشید.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

تمام ماجرای سفرم را برای فاطمه گفتم. بازوی سوخته ام را می دید و حتی برخی از شکنجه های داریوش را. آه کشید. غلیظ تر از سینه پر درد من و بعد دستم را گرفت و گفت:

\_حالا اولین کار اینه که بریم با پدر و مادرت حرف بزنیم.

اما اولین کار از دید من دیدن به روز بود.

\_از بهروز خبر داری؟

غم نگاهش را از من مخفی کرد و سرش را از من برگرداند و برای رد گم کردن، زد به جاده خاکی.

\_میگم حالا دبی چه شکلی هست؟

دوباره پرسیدم:

\_بهروز حالش خوبه؟

این بار آه کشید و جوابم را داد:

\_حقیقتا، نه ... مریضه ... هیچ کی نمیدونه، چش شده ... حتی دکترا توی

مرضیش موندن.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

باورم نشد . من تمام مدت خوابش را دیده بودم . در تمام کابوس هایم بهروز سالم بود ، نه این حقیقت نداشت.

یعنی چی که نمیدونن مرضیش چیه؟!

نگاه غم زده اش را در اتاق چرخاند و بعد به من دوخت:

اول گفتند ، سرطانہ ... بعد گفتن ، مشکل معده دارہ ... بعد گفتن ،

مشکل اعصاب پیدا کرده ... هیچ کی نمیدونہ ، بالاخرہ مرضی بہروز چیہ.

طاقت ہر خبری را داشتم جز این . بغض کردہ گفتم:

نہ امکان ندارہ ... من توی ہمہ اون روزہای سخت گذشتہ ام ، خوابشو

دیدم خوب بود!

لبخند تلخی روی لب فاطمہ ، جا باز کرد ، کہ برای من کاملترین توضیح

بود.

تو خواب دیدی مہناز ... ہمہ اون روزہا خواب بودہ ... واقعیت ہمینہ.

فریاد زدم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ نه فاطمه ... نه ، ... طاقت این یکی رو ندارم ... من این بلا رو سرش آوردم... من .

آغوشش پناهی بود که بعد از مدتها جستجو ، پیدا کرده بودم . از همان شبها کابوسهایم تمام شد . دیگر خواب آینده ای را که انتظارش را می کشیدم ، ندیدم . آنها تخیلات من بود ، که در عالم رویا ، چنان واقعی جلوه می کرد که گویی حقیقت محض بود .

دلهم آشوب شد . نمی خواستم حالا که توانسته بودم ، از دست داریوش خلاص شوم ، بهروز را از دست بدهم . با اصرار من ، فاطمه آدرس بیمارستانی را که بهروز در آن بستری بود ، به من داد . تمام طول راه را فکر کردم . فکر کردن به تخیلات و کابوس هایم . به اینکه روزی که به ایران بر گردم با سرسختی بهروز مواجه می شوم و با التماس از او می خواهم که مرا به عقد موقت خود در بیاورد . چه تخیل رویایی !

کتک های بهروز که نمی خواست مرا ببخشد . دنیا و دیدار با او ... وای همه و همه رویا بود . دیگر به دیوانگی خودم هم ، ایمان آورده بودم و این اثر کثیف شبهایمی بود ، که کنار داریوش سپری شد .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

شاخه گلی از دست یک پسر گل فروش خریدم و وارد بخش شدم. قلبم طبل وار می کوبید. برای دیدار بهروز، چشمانم با اشک پشیمانی انتظار را می کشید و دلم در تلاطم بود برای عکس العمل او. پشت در اتاقش ایستادم. نفس عمیقی به سینه کشیدم و در اتاق را یک دفعه باز کردم که، خشکم زد.

نگاه دنیا و خجسته خانوم روی صورت من یخ زد.

سلامی کردم که هرگز جوابش را نشنیدم. جلو رفتم و نگاهم را به چشمان باز بهروز که روی تخت دراز کشیده بود، دوختم. چقدر لاغر شده بود. با آن لباس آبی رنگ بیمارستان و چهره زرد رنگ و بیمار که قلبم را به درد آورد. باز اشک در چشمانم می جوشید. گفتم:

\_\_بهروز

لبانش لرزید. به راحتی بغض نشسته در گلویش را حس کردم و چشمانش مثل من بارانی شد. خواست چیزی بگوید که خجسته خانوم بازویم را گرفت و به زور مرا از اتاق بیرون کشید و در اتاق را پشت سرش بست و بی هیچ حرفی محکم زد زیر گوشم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

متعجب به او خیره شدم که با عصبانیت گفت :

بهر روز و مرگ... بهروز و درد... برگشتی که چی؟... اون وقتی که پاتو کردی توی یه کفش که طلاق میخوای ، مگه یاد بهروز بیچاره بودی ، که حالا اومدی میگی ، بهروز؟!

من ...

نگذاشت حرفم را کامل کنم و عصبی گفت:

ببند دهن تو... فکر کردی خبر ندارم ، همه میدونن ،... همه فامیل میدونن ... رفتی فاحشه گری کردی ، حالا اومدی بهروز ، بهروز می کنی... بهروز و دنیا با هم نامزد شدن ... به ارواح خاک خاله فزه ، اگه پا تو کج بذاری و دوباره بیای سمت بهروز ، چنان آبروریزی براه بندازم که مادر و پدرت حظ کنند ، از پس انداختن همچین دختری.

و بعد وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست . چشمانم لحظه‌ای بستم تا دنیای تاریک مرا نبینند . کاش این هم زایده ی تخیل من بود . کاش رویا بود . کاش کابوس بود . با همان شاخه گلی که برای بهروز برده بودم ، برگشتم به خانه فاطمه . فاطمه به استقبال آمد و مشتاق پرسید:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ دیدیش؟

وا رفتم و افتادم روی پله ی اول ورودی خانه.

\_ خجسته خانوم نداشت.

فاطمه جلو آمد و کنارم نشست.

\_ مهناز نمیدونم میدونی یانه ولی بهروز و دنیا...

\_ میدونم

فاطمه در حالیکه زیر لب ذکر می گفت و باز ادامه داد:

\_ اصرار خود خجسته خانم بود . بهروز نمی خواست ...شاید ، حالا بشه

کاری کرد ، هنوز که ازدواج نکردند .

شاید این قسمت واقعیت ، خیلی بهتر از کابوس های شبانه ام بود. لااقل

بهروز ازدواج نکرده بود . لبانم را محکم روی هم فشردم و گریستم . از

حرفهایی که شنیدم . از رقیب سرسختی که حالا سدّ راهم شده بود. از

پُل هایی که پشت سرم خراب شده بود و حالا میخواستم تک تک شان را

دوباره بسازم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

فاطمه اما خیلی مرا امیدوار کرد . مدام میگفت ؛ " درست میشه " و همان شب تصمیم گرفت که فردا ، در اولین مرحله ، مرا تا خانه پدر و مادرم همراهی کند. خیلی سخت بود. فردای آن روز ، همراه فاطمه برای صحبت با پدر و مادرم ، به خانه پدری رفتم.

قرار شد اول فاطمه برود و اگر توانست پدر و مادرم را راضی کند ، من هم زنگ خانه را بزنم و فاطمه رفت و من در نزدیک ترین پارک به خانه منتظرش نشستم.

نگاهم بی هدف در بین کودکانی که از سرسره های بازی بالا می رفتند و باز از روی آن سر می خوردند ، می چرخید. کاش کودکی بودم که تنها اشتباهم ، همین سر خوردن دوباره و سه باره از یک سرسره بود.

یک بازی تکراری ، فقط به قصد لذت کودکانه . اما من کودکانه فریب مردی را خوردم که بارها مرا تا لبه پرتگاه برد و به اراده الهی سالم ، برگشتم. سرم درد میکرد دردی تکراری که مدتها بود به آن عادت کرده بودم و در فکر بودم که تلفن زنگ خورد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_مهناز بیا

از شدت شوق ، اشک در چشمانم نشست. فوری کیفم را برداشتم و قدم تند کردم سمت خانه . قلبم به شدت می کوبید. یعنی مرا می پذیرفتند ؟ یعنی مرا بخشیده بودند ؟ زنگ در خانه ، آخرین مرحله ی ، به اوج رسیدن اضطرابم بود. و بعد در باز شد. وارد خانه شدم .طولی نکشید که مادر کنار در ورودی ، ظاهر شد. با گریه دستانش را برایم گشود و گفت :

\_مهناز

بی تامل خودم را در آغوشش انداختم و گریستم.

\_اشتباه کردم ...به خدا اشتباه کردم.

پدر کنار مادر آمد. نگاهش جدی تر از مادر بود و اشک در چشمانش راه نداشت.

نگاهم کرد . از آغوش مادر جدا شدم تا خودم را در آغوش پدر بیاندازم که محکم توی صورتم کوبید . صدای ناله مادر به علامت اعتراض بلند شد .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

ولی پدر همچنان با خشم و جدیت نگاهم می کرد که فوری خم شدن و پایش را بوسیدم و گفتم :

\_ غلط کردم پدر.

نگاه پدر آتشم زد . اما سکوتش خوب بود . ولی مادر یکریز گریه میکرد . فاطمه بود که سکوت را شکست:

\_بازم الهی شکر که برگشته ... با اون اوضاعی که تعریف کرد ... برگشتنش فقط معجزه خدا بوده.

پدر با دست راست ، روی ران راستش کشید و چند ضربه زد و گفت:

\_الانم فرقی نکرده ، همسرش به اون این خوبی رو از دست داده ... دست از پا درازتر برگشته سر خونه اولش.

سرم را پایین گرفتم که فاطمه باز گفت :

\_البته هنوز معلوم نیست... شاید آقا بهروز ، مهناز جون رو ببخشه.

پدر عصبی جواب داد :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_چطوری وقتی کارت های عروسی دنیا و بهروز پخش شده ؟ ... وقتی همه از جدایی مهناز و بهروز باخبرند ، چه طوری میشه که برگرده ؟  
فاطمه با نفسی که کشید ، حق را به پدرم داد و باز آن روز از آن روز هایی شد که حسرت خوردم و برای هزارمین بار آرزو کردم کاش به گذشته برمیشتم.

فاطمه چند دقیقه ای ماند و بعد رفت و حالا نوبت شنیدن حرف های خودمانی بود . پدر هنوز عصبی بود که رو به مادر گفت:

\_بهش بگو بره توی اتاقش ... فعلا نمی خوام ببینمش.

دلش شکست ، اما راضی بودم. بالاخره باید از یک جایی شروع میشد . از یک کابوس تا به یک رویا.

کاش این شروع بود . همه می گویند اولین ها همیشه سخت است . مثل کلاس اولی ها ، مثل اول زندگی مشترک ، مثل اولین هایی که بعد از یک شکست اتفاق می افتد... چون دوباره تکرار دوباره هاست.

حرف ها ، نگاه ها ، کنایه ها و شکستن ها .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

به اتاقم رفتم و در را بستم و خودم را بی معطلی روی تخت انداختم و گریستم. تنها همدم حرف های ناگفتنی و تنها راه آرامش بعد از یک طوفان.

دنیای تنهاییم ، فقط با اشک به آرامش می رسید . این اشک ها باید ریخته می شد. در عوض همه روزهایی که خامی کردم ، ساده بودم و فریب خوردم .

هنوز قاب عکس عروسی منو بهروز روی دیوار اتاق بود . نگاهم خیره به قاب خاطره ها شد. پوزخندی به طعنه عکس درون قاب زدم و نشستم روی تخت . هنوز صدای فضا خانوم ، در گوشم بود. آخرین باری که صدایش را شنیدم در همین اتاق خودم را محبوس کرده بودم.

او پشت در اتاق حرف می زد و تا راضیم کند که برگردم . نفسم در سینه ، سنگین شد . کاش همان روز ، به ندای عذاب وجدان قلبم ، گوش می دادم و برمی گشتم تا حالا با آن همه شایعه ای که در نبود من ، اطرافیان برایم ساخته بودند ، مواجه نمی شدم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نمی دانستم چطور داریوش رو نفرین کنم . شایعه فاحشه شدن مرا ، سر زبان های فامیل انداخته بود تا مرا در

دبی نگه دارد و حالا من برگشته بودم تا در زندان دیگری که میله هایش از کنایه و تهمت های دیگران بود حبس ، شوم . چه سندی برای بی گناهی ام داشتم.

کدام شاهد جز خود داریوش می توانست شهادت دهد ، که من بی حیایی نکرده ام . از همه بدتر ، برای من ، نگاه سنگین پدرم بود. مادر مصرانه روی حرفش بود ، که من اهل این کارها نیستم. ولی پدر با همان نگاه پر از تردید طوری سر تا پایم را برانداز می کرد که دلم بارها و بارها زیر نگاهش می لرزید.

لازم نبود به زبان بیاورد. همین که نگاهش به من می افتاد ، تمام تنم از طعنه همراه با تهمت نگاهش ، به لرزه می افتاد. این هم عاقبت خوش آرزویی بود که به سراب منتهی شد.

چه فکریایی در سرم بود . زندگی را چقدر رویای می دیدم و حالا خوب میدانستم که زندگی تنها حبابی است که زیبا جلوه می کند اما سر انگشت

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

دستت را که برای گرفتنش دراز می کنی ، حباب ترک برمیدارد و نابود می شود و چیزی ازش باقی نمیماند.

به هر حال باید کاری می کردم. قصد کردم که فردای همان روز دوباره ، به دیدن بهروز بروم. باید اول از همه با او حرف می زدم.

\_ خانوم چند بار باید بگم ایشون مرخص شدند.

باورش سخت بود. شاید خجسته خانم یا خود بهروز خواسته بود، که کسی به نام مهناز به دیدنش نرود. با آنکه حرف سرپرستار را باور نکردم ، ولی به اجبار از بیمارستان خارج شدم . شماره موبایلش هنوز در گوشی ام بود. ولی نمی خواستم با همان خط قبلی به او زنگ بزنم .

به همین دلیل یک خط دیگر ایرانسل خریدم و با آن به گوشیش زنگ زدم . بعد از چندین بار بوق خوردن ، جواب داد:

\_بله

نفسم حبسِ سینه ی پر دردم شد. صدایش اشک را به چشم می آورد.

\_ الو ... بله



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

باید حرف میزدیم تا مزاحم به حساب نیایم.

\_سلام

شک کرد که من هستم پرسید:

\_ شما؟

گفتن نامم با یاد آوری آن همه خاطرات قبل از جدایی ، هیچ فرقی نداشت.

\_مهنازم

صدای تند شدن نفس هایش در گوشم پیچید . فوری ادامه دادم:

\_بهروز ... تورو خدا قطع نکن ، میخوام ببینمت.

\_چرا؟.... من و تو دیگه کاری با هم نداریم.

\_داریم ... من باید ببینمت.

سکوت کرد .این یعنی تردید. باز گفتم :

\_به خاطر مادرت متاسفم خیلی ناراحت شدم من.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

و صدای بوق اشغال ، یعنی طاقت نیاورد تا گذشته ها را به یادش بیاورم .  
کلافه قدرتم را از دست دادم و تکیه زدم به دیواری که در یک خیابان شلوغ  
، پشت سرم بود . چند ثانیه ای فقط به عابران خیره شدم و در گذر هر کدام  
آرزو کردم ، کاش جای یکی از آنها بودم. کسی بودم ، جز مهناز.  
مهنازی که خوشبخت بود. بهترین همسر را خدا نصیبش کرد و او رهایش  
کرد.

دوباره شماره را گرفتم و این بار بی آن که حرفی زده باشم ، صدای عصبی  
بهروز به گوشم رسید.

\_ دست از سرم بردار ... نمی خوام صدات رو بشنوم و نمیخوام ببینمت.

\_ ولی بهروز ... من باید ببینمت ، خواهش می کنم . فقط همین یک بار .

باز سکوت کرد شاید دلش لرزید که من از این فرصت استفاده کردم و  
فوری باز التماس .

\_ بهروز لااقل به خاطر گذشته ها... خواهش می کنم همین یک بار.

نفسش را محکم از سینه بیرون داد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بعد از ظهر می خوام برم خونه قبلی مادرم ، یه سر بزنم بیا اونجا.

ذوق زده پرسیدم :

باشه ساعت چند؟

ساعت ۵ بعد از ظهر.

و قطع کرد . با آن که لحن کلامش با من سرد بود ، اما همین که قبول کرد با او حرف بزنم ، سرشار از ذوق و شوق شدم و برگشتم خانه و با وسواسی خاص دنبال لباس برای قرار بعد از ظهر گشتم. مادر که ذوق و شوق مرا دید ، پرسید:

چی شده؟

می خوام برم با بهروز حرف بزنم.

بهروز! .... بهروز که نامزد کرده .

میدونم.

خب .... میخوای بری به بهروز چی بگی ؟

بگم نامزدیش رو بهم بزنه .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مادر پوزخند زد و گفت:

فکر می کنی بهروز واسه تو ، که ازش طلاق گرفتی ، میاد نامزدیش رو بهم بزنه ؟

دستانم روی لباسی که انتخاب کرده بودم ، خشک شد . مادر هم ، چنان آه می کشید که با حرص گفتم:

میشه اینقدر به من امید ندید ؟ حالا شما میگی چیکار کنم ؟

مادر با صدای ضعیف جواب داد:

کاری از دستت بر نمیاد که به کنی ... قید بهروز رو بزن .

دستم افتاد کنار بدن سردم و نگاهم برگشت سمت مادر .

دل به دریا زدم و بالاخره یک مانتو خاکستری با شال سرخ آبی را انتخاب کردم و رفتم . سر راه ، باز یک شاخه گل خریدم . به جای آن شاخه گلی که در بیمارستان برایش بردم و خجسته خانوم نگذاشت به او بدهم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

پشت در خانه فزه خانم ، چند ثانیه مکث کردم . تردید داشتم . دلشوره داشتم و استرس ، از نحوه برخورد بهروز با من . زنگ زدم که در باز شد. نه حتی پرسشی و نه بفرمایید ی .

وارد شدم . خانه فزه خانوم ، یک خانه کلنگی دو طبقه بود . در طبقه اول باز بود و من حدس زدم که بهروز آنجاست . وارد شدم و گفتم :

\_سلام

از تک اتاق خانه بیرون آمد و بدون دادن جواب سلام من ، گفت :

\_ بیا تو

در را پشت سرم بستم . نمیدانم کار داشت یا میخواست فکر کنم ، که دارد کار می کند . مدام در پذیرایی و آشپزخانه می چرخید . وانمود می کرد که دارد خانه را مرتب می کند . نشستم روی مبل که گفت :

\_میشنوم

تمام کلمات از ذهنم فرار کردند. با ذهنی خالی مثل کودکی که تازه میخواهد زبان باز کند فقط گفتم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

...!

از آشپزخانه بیرون آمد و رو به رویم ، با فاصله ایستاد . نگاهش چقدر تغییر کرده بود. از رنگ نگاهش قلبم هزار تکه شد. وقتی حتی در نگاهش مرا نمی شناخت ، من میخواستم از چه چیزی حرف بزنم !؟

وقتی سکوت و مکث مرا دید ، گفت :

\_میدونم اومدی ، چی بگی.

نگاهم هنوز به چشمان بی روحش بود که ادامه داد:

\_میخوای برگردی سر زندگیت.

به زحمت آب گلویم را قورت دادم و گفتم :

\_بهر روز میدونم اشتباه کردم ولی...

\_ولی نداره مهناز ، من و تو دیگه هیچ حرفی با هم نداریم منو دنیا ، نامزد

کردیم و کارت عروسی هم پخش ، پس التماس بیخود نکن.

\_بهر روز بذار حرف بزنم.

خونسرد نگاهم کرد و گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ حرف بزن ... البته اگر حرفی مونده باشه . الان کل فامیل میدونن ، تو کجا بودی و چه کاره .

\_ اینا کار داریوش ... می خواست من و تو دبی موندگار کنه ... واسه همین...

\_ فریادش بلند شد:

\_ کار هر کی ... اسم تو ، توی فامیل به اسم یه زن خراب ، در رفته . حالا کار هر کی که بوده ، ... میخوای بیای تو زندگی من ، که همه بگن ، بهروز رفت زن خراب اولش رو دوباره گرفت !؟

سرم به دوران افتاد . خراب !! من کاری نکردم . من زجر کشیدم ، کتک خوردم ، ولی تن به بی حیایی ندادم ، پس چرا حالا باید صفت یک زن بدکاره را ، به من نسبت میدادند.

با بغض گفتم:

\_ بهروز تو هیچی از زندگی من و داریوش نمیدونی ، اون ...

کف دستش را به علامت سکوت من بالا آورد و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

هیچ علاقه ای به شنیدن کثافت کاری های تو و داریوش ندارم ... برگرد برو ... دیگه هم سر راه سبز نشو . من توان سختی برای این جدایی دادم و دیگه نمیخوام دوباره اون دوران تکرار بشه .

ولی من اومدم که بمونم ... من دیگه نمیخوام پیش اون داریوش زن باز برگردم.

فریادش ، گوشم را کر کرد :

واقعاً؟! ... وای ... چقدر خوشحالم ... به من چه که میخوای بمونی یا برگردی ... اون وقتی که من توی اون سرت خوندم که داریوش زن بازه ، چرا گوش ندادی ؟ حالا اومدی دنبال من راه افتادی که با من حرف بزنی که چی بشه ؟ که برگردی سر زندگیت ؟ کدوم زندگی؟! ... نه ، تو اون مهناز قبلی هستی ، نه ، من اون بهروز. برو مهناز ، نمیخوام بینمت ... از سمت ، از دیدنت ، حتی از یادآوری خاطرات گذشته ، حالم به هم میخوره. بغضم ترکید . نمی دانستم اینقدر حال بهم زن شدم ، که شوهر سابقم در مورد اینطور فکر می کند. به سختی از روی مبل برخاستم و گفتم:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_باشه میرم ولی هر اشتباهی یه راه بازگشتی داره ... من پای اشتباهم هستم ، اما اینو بدون که تمام مدتی که با داریوش بودم ... به هر سختی که بوده ، بی حیایی نکردم.

حتی بارها به خاطر اینکه راضی نشدم ، همراهش ، پا به اون مهمونی های کثافت شبش ، بزارم ، کتک خوردم ، قصد خودکشی کردم ، دنده هایم شکست ، ولی قدمی به سمت بی حیایی برداشتم . حالا هرکی پشت سرم من ، این تهمت رو زده ، واگذارش می کنم به اون خدایی که ، تمام لحظات ، شاهد رفتارم بوده .

حتی نایستادم تا عکس العمل بهروز را ببینم و با صورتی خیس از اشک از خانه اش بیرون زدم.

با حالی خراب برگشتم خانه . سرگیجه و سردرد ، کمترین دردی بود که می توانستم از آن حال خراب ، نام ببرم. آن هم بعد از شنیدن حرف های بهروز . بی هیچ حرفی خودم را در اتاقم حبس کردم ، که صدای پدر باز بلند شد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_بفرما خانوم ... من نگفتم بی فایده است ، فکر کرده خاله بازیه ... امروز  
طلاق بگیره ، فردا بره بگه بیا باهم ازدواج کنیم.

مادر جواب داد:

\_تو رو خدا تو حرف نزن ... اون حالش به اندازه ی کافی ، خراب هست .

اما باز صدای فریاد پدر بلند شد:

\_ حالش خراب هست که هست ، به جهنم ... چقدر من و شما خودمون رو  
کشتیم که این مردک عوضی ، مرد زندگی نیست . چیکار کرد ؟ ... صداش  
روی سرش گذاشت و گفت ، دوسش دارم ، خب مگه دوسش نداشت ، بره  
پیش عشقش ... چرا اومده اینجا ؟

همانطور که خودم را روی تخت انداخته بودم ، آرام و بی صدا اشک ریختم.  
صدای مادر باز در دفاع از من برخاست :

\_هر کاری که کرده ، حالا خودش فهمیده اشتباه بوده ، راهش این نیست  
که ما هم سرزنشش کنیم.

صدای فریاد پدر توی سرم پیچید :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ الان من دارم سرزنشش می کنم؟ این خود منم که توی فامیل دارم ، سرزنش میشم . همه به من میگن دختری از دبی برگشت ؟ ... شنیدیم تو یه باند غیر اخلاقی بوده ... اینا چه معنی میده ؟ اگه اون دست از پا خطا نکرده ، پس این حرفا چیه ، که مردم سر زبونشون میارن .  
مادر با صدای بلند گریست .

\_ هیس تو رو خدا ... اینجوری نگو ... به خدا بچه ام اهل این کارها نیست .  
\_ نیست ؟ ... وقتی همه بهش گفتن که مردی که بخاطرش از بهروز جدا شدی ،

یه مرد هوسبازه ، که به زن مردم چشم داشته ، ولی قبول نکرد و پاشو کرد توی یک کفش که باید باهاش ازدواج کنه ، پس حتما خودش هم کرم داشته و گرنه ...

صدای گریه مادر با فریاد بلند شد .

\_ بسه ... بهت میگم ، تمومش کن .

اما صدای فریاد پدر بر سر مادر تمامی نداشت .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ اصلا تو مقصری ... تو که همیشه ازش حمایت کردی ، بفرما ، برو دختر هرزه ات رو تحویل بگیر.

صدای جیغ مادر آنقدر بلند بود که حس کردم حنجره اش را بخاطر من ، پاره کرد.

\_ اگر یه بار دیگه تهمت ناروا به دختر من بزنی ... یه دقیقه هم ، توی این خونه نمیومم.

\_ چیه تو هم یکی رو حتما زیر سر داری ، که قصد رفتن از خونه کردی ... آره؟

\_ خجالت بکش ... خیلی بی حیایی ... میفهمی چی میگی ؟ داری به زن خودت هم تهمت میزنی !؟

صدای دعوای پدر و مادر بیشتر از همه ی عذاب هایی بود که تا آن روز کشیده بودم . آنقدر که با صورتی پر از اشک در اتاق را باز کردم و برای غلبه صدایم ، بر صدای آن دو ، متاسفانه مجبور به فریاد شدم.

\_ بسه ... به قول خودتون ، به خاطر یه هرزه ، با هم دعوا نکنید.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مادر با گریه سمتم آمد و خواست مرا در آغوش بگیرد ، که کف دستم را به علامت توقف بالا آوردم و در حالی که تمام بدنم از شدت ناراحتی می لرزید ، گفتم:

\_ شما راست میگوید ... من نباید برمینگشتم . شاید باید همون جا می موندم تا یا بمیرم یا یکی بشم مثل بقیه بی حیا ، حالا هم طوری نشده ، من از این خونه میرم.

مادر خواست جلو بیاید که ادامه دادم:

\_ خواهش می کنم مادر ... ماندن به صلاح نیست . نمی خواهم هر روز شما دو نفر را به جان هم بیندازم .

برگشتم تو اتاق و در حالی که باز چمدانم را جمع می کردم ، زیر لب گفتم:

\_ بی حیایی آنقدر بوی گند میده که اگر از کنارش هم رد بشوی ، تمام تنت بوییش را می گیرد ... لعنت به تو داریوش ... این بلا رو تو سرم آوردی.

مانتو م را که پوشیدم ، مادر با گریه در چهارچوب در ظاهر شد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ مهناز ... پدر عصبی بوده ، ولی به خدا قصدش این نیست که تو را از این خونه بندازه بیرون.

شالم را روی سرم انداختم و در حالی که آن را مرتب می کردم ، جواب مادر را دادم :

\_ قصه هرچی که هست من دیگه نمیتونم اینجا بمونم.

مادر جلو آمد و بازویم را گرفت . اما مصمم و جدی نگاهش کردم و گفتم:

\_ بزار برم مادر ... این به نفع هردومونه .

مادر اشک ریخت و من در مقابل نگاه پر از سکوت پدر و اشک های مادر ، خانه را ترک کردم.

هوای سرد اواسط پاییز بود ، که توی صورتم چنگ میزد. سنگینی چمدانی پر از غم را ، بیشتر روی شانه ام احساس می کردم تا روی دستم . جایی برای رفتن نداشتم جز ، همان خانه فاطمه.

ماشین گرفتم و به تنها پناهگاهم ، دوباره برگشتم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

اما هرچه زنگ زدم ، در باز نشد. انگار کسی در خانه نبود . همان پشت در بودم ، که باران گرفت . کف دستم را به سمت آسمان باز کردم و سرم را بالا آوردم . آسمان زیبا ، بارانی بود .

\_ خدایا میخوای ، همه خاطرات بد مرا اینگونه از روی جسم و روحم بشوری ؟ پس من مشتاق این بارانم .

نشستم روی پله خانه فاطمه و زیر باران پاییز خیس شدم و به مردمی که از زیر رگبار تند پاییز، فرار می کردند تا خیس نشوند ، خیره شدم . نمی دانم علت فرارشان چه بود ، مگر باران رحمت نبود ، پس چرا از رحمت الهی فرار می کردند ؟

نمی دانم چقدر زیر باران نشستم و به قطرات قشنگ و ریز باران که روی سر و صورت و دستم می نشست ، خیره شدم .

\_ مهناز

سرم بالا اومد . فاطمه بود . تنها . از جا برخاستم که گفت :

\_ اینجا چه کار می کنی ؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ میتونم چند روز مهمونت باشم؟

با لبخند نگاهم کرد.

\_ واقعا میگی؟ ... خدا تو رو واسم فرستاده ... مادر و فرستادم شهرستان ،  
واسه ختم یکی از اقوام ، الان از ترمینال برمیگردم ... وای از تنهایی در  
اومدم.

در خانه را که باز کرد، گفت :

\_ برو تو ... حسابی خیس شدی.

وارد خانه شدم . برق پذیرایی را زد و در حالی که می دوید سمت آشپزخانه  
گفت :

\_ برات یه چایی بذارم که سرما نخوری ... چی شده این ورا؟

همانطور که که کنار در ایستاده بودم گفتم :

\_ نمیتونم خونه پدرم باشم.

خشکش زد:

\_ چرا



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ نمیخواهم هر روز به خاطر من ، با هم دعوا کنند.

فاطمه آخ بلندی گفت و در حالی که قدم به قدم به سمتم می آمد ،  
دستانش را برای در آغوش کشیدنم گشود. مرا با آن لباس های خیس در  
آغوشش جای داد و گفت :

\_ مهناز میدونم ، سخته . ولی باید تحمل کنی.

گریه ام گرفت و صدایم بلند شد.

\_ به خدا من ... بی حیای نکردم ، فاطمه ، که اگه بی حیایی کرده بودم  
اینقدر جای شکنجه های داریوش روی تنم نمی موند.

\_ عزیزم مهناز میدونم ، تو اصلا اهل این حرفا نیستی.

صدایم بلند تر شد. خودم را بیشتر در آغوش فاطمه جا دادم و گفتم:

\_ پس چطور مردم به خودشون اجازه میدن که برای بقیه شایعه بسازند ،  
چرا پدرم باید هر جا میره ، یکی در مورد من ، ی کنایه بهش بزنه ، چرا  
بهر روز باید به این شایعات گوش بده و چرا ...

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بی حال و بی رمق شدم. سرم گیج می رفت و تنم تحمل نداشت. کاش مرگ بود که به سراغم آمده بود. کاش مرگ بود. لذت بخش ترین احساسی که مدتها بود دنبالش می‌گشتم.

اما مرگ نبود. من فقط از شدت فشار و استرس و عصبانیت، بعد از آن که چند دقیقه زیر باران سرد پاییزی مانده بودم، در آغوش فاطمه از حال رفتم.

دنیای خواب یا بیهوشی، یعنی دنیای بی خیالی. خیال تصویری است غیر واقعی که چنان تو را در خود می برد که گویی واقعی است. خدا را شکر در دنیای بیهوشی من، هیچ واقعیتی نبود که بخواهد، ذهنم را درگیر کند. فقط چند دقیقه ای، همه خاطرات سیاه گذشته را از یاد بردم. همه حرف ها، کنایه ها و تهمت ها. بی خیال همه چیز.

پلک هایم کم کم جان گرفت و چشمانم باز شد. فاطمه کنارم بود. نمی دانستم مرا چگونه تا روی تختش آورده بود. لبخندی زد و گفت:

خوبی

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خوب بودن می خواستم چه کار . من باید آنقدر یا درد میکشیدم یا بیماری تا مرگ به سراغم می آمد.

هیچ راه دیگه ای نداشتم. وقتی جواب فاطمه را ندادم ادامه داد:

پتو رو روت می اندازم ... بگیر بخواب . تو به استراحت نیاز داری ، مهناز اگه دختر خوبی باشی و حرف مرا گوش کنی ، توی همین هفته ما دوتایی ، تنهایی ، میریم امام زاده صالح . اگه از دستت کاری بر نیاید ، از دست اونا بر میاد.

لبانم از هم باز شد و گفتم:

بریم قم ... دلم میخواد با یه خانوم درد و دل کنم.

فاطمه از حرفم متاثر شد و با لبخندی که غم چهره اش را میپوشاند ، جواب داد :

آخی ... اینم فکر خوبیه ... یه روزه میمیریم قم و جمکران.

تنها مادر بود که دنبالم می گشت . چندین بار به موبایلم زنگ زد و من گفتم که منزل فاطمه هستم . گفت ، پدر نگرانم شده که ، البته باور نکردم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

گفت هر وقت که خواستم ، برگردم که این هم به صلاح نبود . چند روزی مهمان فاطمه شدم .

قرار گذاشتیم که یک روز به قم برویم. فاطمه کوکو شامی درست کرد و برای نهار لقمه کردیم . سوار یکی از ماشین های ترمینال ، برای یک سفر یک روزه به قم رفتیم.

دلهم میخواست که همه چیز درست شود. با یک معجزه یا یک اتفاق نادر . تمام راه نذر کردم ، جز صلوات کلامی از دهانم بیرون نیاید . تمام راه را در تنهایی خودم به سر بردم.

فاطمه که حال مرا میدید ، اصراری برای حرف زدن با من نداشت . ظهر بود که به قم رسیدیم. اولین کاری که کردیم ، این بود که به زیارت برویم.

از بازار ، یک چادر سفید دوخته شده ، خریدم و سمت حرم رفتیم . همین که چشمم به گنبد طلایی خانم معصومه افتاد . اشک از چشمانم جاری شد.

فقط یک زن می توانست خوب درک کند ، تهمت ناروا به پاکدامنی یک زن ، چقدر سنگین است . تمام کلام من ، اشک بود . جای همه حرف ها و غصه ها و دردها.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

وارد صحن شدیم . حرم تقریبا خلوت بود . آنقدر که راحت توانستم دستم را به ضریح برسانم . همین که دستم به ضریح مبارک رسید ، باز اشک از چشمانم جوشش کرد . تمام کلمات از ذهنم پاک شده بود . انگار هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

اما خوب میدانستم که همین اشک ها ، تمام حرف‌های ناگفته من است . صورتم را به ضریح چسباندم تا بلکه ، ننگ آن تهمت ناروا ، از پیشانی ام پاک شود و بعد به اصرار خُدام ، ضریح را رها کردم و برای خواندن زیارتنامه به عقب برگشتم. کنار فاطمه در گوشه ای از شبستان بزرگ حضرت نشستیم و زیارت نامه را خواندیم . بعد در دلم ، حرف هایم به زبان دل ، جاری شد.

نگاهم همچنان در بین زیبایی خیره کننده ی معماری حرم ، آینه کاری ها و لوستر های زیبای شبستان ، می گشت و دلم با زبان خودش حرف ش را می زد.

تا اینکه فاطمه گفت :

\_ خوب بریم برای ناهار

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_بریم

از حرم بیرون آمدیم و در بوستان کوچکی که نزدیک حرم بود ، روی یک  
صندلی سبز رنگ دو نفره ، ناهار را خوردیم . بعد برای زیارت مسجد  
جمکران ماشین گرفتیم .

حال آن روزم بر خلاف همیشه خیلی خوب بود . حس میکردم التماسهای  
من جواب می گیرد یا شاید هم حس کرده بودم کسی بی قضاوت من و  
گذشته ام ، به حرفهایم گوش داد.

کسی که باور داشت ، تهمت ها نارواست و می دانست که دردم از همه  
حرفها و شایعه های بی اساس است.

در مسجد جمکران هم نماز خواندیم و زیارت کردیم و بعد با اولین اتوبوس  
به تهران برگشتیم . سفری یک روزه که قوتی عجیب به من بخشید. آنقدر  
که قصد کردم ، فردای همان روز ، دوباره با بهروز حرف بزنم.

و فردای آن روز ، تصمیمم را عملی کردم . صدایش باز قلبم را آشوب کرد.

\_\_مگه نگفتم دیگه به من زنگ نزن .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

یک بار دیگه باید بینمت.

نمیشه ... من توی گیر و دار مراسم هستم.

دلَم بدجوری شکست ، اما باز ناامید نشدم .

زیاد وقتت رو نمیگیرم ، فقط چند دقیقه.

مکث کرد . تأملش مرا امیدوار ساخت .

بیا خونه مادرم

ذوق زده شدم.

بعد از ظهر میام ...حتما

و باز بی خداحافظی قطع کرد. اگرچه خدا همیشه حافظم بود چه او می

گفت و چه نمی گفت ولی نمی دانم چرا دلَم میخواست ، به همان گفتن

یک کلمه خداحافظی او ، دلَم را خوش کنم که نگفت و دلَم خوش نشد .

اما باز هم امید داشتم .

ملاقات سوم من و بهروز بود . من بی تاب این دیدار بودم و او شاید .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

ساعت به کندی پیش می رفت . انگار زمان هم ، با من لج کرده بود تا آن روز به اتمام نرسد . کلافه بودم . دورخانه چرخ زدم که فاطمه گفت :

\_ مهناز یک دقیقه بنشین

\_ نمیتونم

\_ الان با دور زدن تو ، مشکلی حل میشه ؟ بشین تا لااقل درست و حسابی فکر کنی.

حرفش را پذیرفتم. به زور خودم را میخ مبل کردم ، اما از شدت کلافگی مدام پایم را به زمین می کوبیدم . که باز فاطمه نگاهم کرد و گفت:

\_ میخوای بری بهش چی بگی ؟

\_ بگم یه جوری بذاره که کنارش باشم .

نفس بلندی کشید که انگار این حرف عملی نبود که گفتم :

\_ میدونی فاطمه ... حالا تنها آرزومه که دوباره برگردم پیش بهروز ... دیگه

از خدا هیچی نمیخوام.

\_ و اگه نشد ؟



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حتی از شنیدن حرفش هم ، بغض گلویم را گرفت که فاطمه ادامه داد :  
\_ مهناز قبول کن که به هم زدن یه زندگی شاید راحت تر از دوباره ساختن  
اون باشه ، اصلا شاید...

فوری با اخمی بی دلیل جواب دادم :

\_ شاید نداره ... باید بشه .

فاطمه سکوت کرد که من ادامه دادم :

\_ دیگه زندگی مجدد با بهروز سخت تر از داریوش و هزار تا معشوقه اش که  
نیست... حاضرم حتی همسر موقت بهروز بشم که فقط کنارم باشه ولی ازش  
جدا نباشم.

فاطمه فقط نگاهم کرد . حرف داشت ولی جرات گفتنش را نه .

که من گفتم :

\_ باید برگردم پیش بهروز ... هر طوری که شده.

این بار فاطمه گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_همین که از شر اون مردک عوضی خلاص شدی ، یعنی شروع دوباره .  
چرا میخوای برگردی پیش بهروز که اون هم خدای نکرده ، بی اختیار ،  
کنایه گذشته ها رو بهت بزنه ، تو از کجا میدونی که چند وقت دیگه ، یه  
ازدواج خوب نخواهی داشت ؟

عصبی شدم و جواب دادم :

\_غیر از بهروز کسی رو نمیخوام.

فاطمه محکم نفسش را فوت کرد و گفت:

\_خیلی خوب آرام باش.

تا بعد از ظهر دیگر با هم حرفی نزدیم. بعد از ظهر باز با وسواس لباس  
انتخاب کردم و رفتم دیدن بهروز . باز هم در خانه ، بی هیچ سوال و جوابی  
برایم باز شد . وارد شدم . سکوت خانه مرا یاد فضا خانم انداخت.

زیر لب برای شادی روحش صلوات می فرستادم که صدای بهروز را شنیدم .

\_خوب چیه هی ، پیغام میدی که حرف داری . همه حرفاتو هم الان بزن  
و تمام .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_سلام

بعد از مکثی طولانی جواب داد . انگار اصلا دلش نمی خواست که جواب سلامم را بدهد . که گفتم :

\_برام سواله ... هنوز سال مادرت نشده ، چطور میخوای ...

با لحنی عصبی ، حرفم را قطع کرد و گفت:

\_اومدی اینو بپرسی ؟ این اصلا به تو ربطی نداره.

\_گفتم فقط برام سواله.

عصبی نگاهم کرد و با نگاهش به من گفت " این سوال بیخودی بود " . اما به هرحال جوابش را داد :

\_مراسم نمی گیریم یه عقد ساده و یا سفر زیارتی همین ... حالا سرکار ، واسه همین ، به من پیغام دادی که ، حرف داری ؟

\_نه اومدم در مورد خودم باهات حرف بزنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خودت؟! من چه کاره ی تو هستم که بخوای ، در مورد خودت ، بیای با من حرف بزنی.

به یک سینه اکسیژن نیاز داشتم. نفس عمیقی به ریه هایم فرستادم و گفتم :

بهر روز ... من می خوام برگردم پیش تو ، به هر قیمتی که شده .

خندید . خنده اش عصبی ام می کرد اما فقط نگاهش کردم.

قیمت؟ قیمتش مشخصه . من اصلا تورو نمیخوام و دارم ازدواج می کنم . تو هم بهتره خودتو بیشتر از این کوچیک کنی و بری رد کارت.

جلوتر رفتم و به او که روی مبل نشسته بود و با آرامش چای اش را می نوشید ، نگاه کردم . چقدر چهره اش برایم جذاب بود. همان مردی که تا آن روز آنقدر دقیق به صورتش خیره نشده بودم و چقدر کور بودم که ندیدم ، بهترین مرد زندگیم ، چقدر برایم جذاب است.

دو زانو نشستم در مقابل پاهایش . متعجب نگاهم کرد. توقع همچین کاری را نداشت. شاید هنوز فکر می کرد ، نباید غرورم را بشکنم یا شاید هم فکر

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

می کرد هنوز مغرورم که ، با آن زانو زدن در مقابل پاهایش همه تفکرات باطلش را خط خطی کردم.

بهر روز ، من حتی راضی ام که همسر موقت باشم . تو که الان دو تا خونه داری . خونه مادریت و خونه قبلی خودمون . من جز تو کسی رو ندارم .... بلند بلند خندید میان حرفهایم خندید . صدای خنده ه اش مثل بمبی بود که توی سرم منفجر شد.

پس حساب و کتاب زندگی منو داری . خونه دارم ، کار دارم ، دیگه چی ؟

بهر روز جان ، من می خوام ، برگردم . باور کن ، من بی حیای نکردم . به قرآن قسم این حرف هایی که تو میزنی رو داریوش عوضی تو دهن مردم انداخته تا مجبورم کنه که همون دبی بمونم و ....

لیوان چای اش را محکم به سمت دیوار پرت کرد و صدایش ، فریاد همه ی روزهایی شد که من نبودم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_خفه شو ... لازم نیست از دوران افتضاح زندگیت با اون آشغال برام بگی ،  
به قدر کافی شنیدم ، بلند شو از جلوی چشمام دور شو ، وجودت مایه  
عذابمه .

فوری با صدای بلند که میخواستم بر صدای بلند او غلبه کند تا صدایم را  
بشنود گفتم:

\_بهر روز ، من غلط کردم ، ولی هنوز دوستت دارم . حاضرم شرایطی رو که  
تو بگی ، هرچی که باشه ، بپذیرم . فقط تو کنارم باش . هفته ای ، یک روز  
. ماهی ، یک بار ، هر طور که تو بخوای . بزار برگردم بهروز ...

دو دستش را لا به لای موهایش جا داد

و در حالی که به وضوح تردید در چهره ظاهر شده بود گفت:

\_که چی بشه ، میخوای برگردی پیشم ، که به چی برسی ، میخوای روز  
سرکوفت گذشته هات رو بشنوی یا شایدم دلت میخواد هر روز به تلافی  
بلایی که سرم آوردی از من یه کتک مفصل بخوری .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حالا که تردید را در چهره‌اش می‌دیدم ، بهترین راه این بود که باز التماس کنم.

\_آره تو اگه کتکم بزنی ... حقمه . من دیر باورت کردم ، من دیر فهمیدم که چقدر تو پاکی و برایم عزیزی بهروز ، هر شرطی بذاری می پذیرم . نمیگم عقدم کن ، فقط کنارت باشم ، مدت‌دار لااقل . امتحان کن ... هر وقت ازم خسته شدی ...

گفتنش سخت بود ، ولی پا روی ته مانده غرورم گذاشتم و ادامه دادم :

\_هر وقت ازم خسته شدی ، میتونی از من جدا بشی ولی لااقل این فرصت دوباره رو به من بده . همون کسی که میخوای باهش ازدواج کنی ، همونیه که شک و تردید رو یه روزی ، نسبت به تو و زندگی خوبمون ، توی دلم کاشت . همان کسی که راز زندگیمو برام فاش کرد . چی میخواست ، میخواست که چی بشه ، این که از تو جدا بشم تا بتونه خودش برگرده و گذشته خودش رو جبران کنه.

وقتی سکوت با تامل بهروز را دیده‌م باز ادامه داد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_دنيا حق داره الان زن عقدی تو بشه ، چون تو رو زودتر از من شناخت ...  
من کنارت بودم ولی تو رو نشناختم. صداقتت را باور نکرده ام.

ولی اون چون عموی ناتنی اش را می شناخت ، قدر تو رو بیشتر دونست .  
اعتراضی ندارم . این تاوان اشتباه خودمه ، ولی ازت یه فرصت می خوام  
بهر روز ، برای عقد موقت لازم نیست ، کسی بفهمه ، بهت قول میدم . فقط  
بزار برگردم . اگه پشیمون شدی حق فسخ عقد رو داری.

نگاهم می کرد ولی آرام بود . داشت به حرفهایم فکر میکرد که ادامه دادم :

\_این فرصت را به من بده ... خواهش می کنم . بهروز خواهش می کنم .

به یکباره از مبل جدا شد و برخاست. فاصله بینمان را بیشتر کرد . چند  
نفس عمیق به سینه کشید . به نظر می رسید که راضی شده ولی سکوت را  
اختیار کرده بود . رفت سمت پنجره و بعد از چند دقیقه سکوت چرخید ،  
سمت من . نگاهش جدی بود که به من سپرد :

\_باشه ولی به چند شرط .

اشک و لبخند باهم روی صورتتم آمد .



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

هر شرطی باشه می پذیرم.

اولاً هیچ کس از عقد خبردار نمیشه . ثانیاً مهریه ای در کار نیست . شاید من اصلاً خرج و مخارج تو رو ندادم چون توان مالی اش را ندارم.  
فوری جواب دادم:

مهم نیست اصلاً مهم نیست.

ادامه داد :

نمیدونم که رفتارم با تو ، توی این مدت چطوری خواهد بود . میبخشمت یا نه . شاید رفتارم متناسب با تو نباشه . ولی به هر حال حق شکایت نداری خودت خواستی که برگردی و من فقط پذیرفتم .

اگه یه روزی دنیا یا دختر خاله خجسته ، بفهمند ، همون روز همه چیز تموم میشه . البته شاید ، خودم هم بهشون بگم ، ولی تو حق گفتن نداری ، اینو بدون .

بعد از همان نگاه جدی و سردش را دوباره به حلقه های نگاهم دوخت و گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

عقد موقت باشه بعد از مراسم من و دنیا.

بهر روز و دنیا عقد کردند و من بی صبرانه منتظر قولی بودم ، که از بهروز گرفته بودم . انگار دنیا روی خوشش را به من نشان داده بود . همان قول ، همان عقد موقت ، با آن همه شرایط ، انگار بزرگترین آرزویم بود ، که برآورده شده بود.

حتی پس از شنیدن نام عقد آن دو هم دلم آشوب می شد ولی باز به امید عقد موقت خودم که قولش را از بهروز گرفته بودم ، شب را به روز می رساندم .

اما یک هفته بعد عقد بهروز و دنیا گذشت و خبری نشد . دیگر ناامید شدم . تا اینکه یک روز ، پیامش به دستم رسید.

" فردا ساعت ۱۰ صبح ، خیابان سر کوچه قبلی خانه خودمان باش "

پیامش باعث شوقی شد که فریادی از آن شوق در کل خانه فاطمه پیچید . فاطمه و مادرش هم با تعجب به من خیره شدند و تا فردا صبح ، صد بار از شوق مردم و زنده شدم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

فردای آن روز ، حتی زودتر از ساعت ۱۰ صبح ، سر قرار بودم بهروز آمد با  
اخمی که دلیلش برایم واضح نبود . قبل از ورود به محضر ، کلید خانه قبلی  
مان را به من داد و گفت :

\_\_ بعد از عقد بر اونجا ... از خونه هم حق بیرون رفتن نداری.

با شوق جواب دادم:

\_\_ چشم

نگاهی به من انداخت و مرا با نگاهی به باد تمسخر گرفت . چشم گفتن من  
تمسخر داشت؟! ولی اصلا به رویم نیاوردم . وارد محضر شدیم . بهروز  
شناسنامه ها را داد تا برگه عقد موقت را ثبت کند. محضر دار پرسید :

\_\_ مدت صیغه ؟

بهروز جواب داد :

\_\_ یک سال.

باز ذوقی عجیب در دلم پیچک زد ،

که محضر دار گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مهریه در عقد موقت ، باید همون اول پرداخت بشه.

بهر روز نگاهش را به من دوخت ، یعنی جوابگو باشم که گفتم:

من مهریه نمیخوام حاج آقا.

نگاه پر از سوال و تعجب محضردار روی صورتم نشست.

چرا دخترم ، مهریه حق توئه.

بهر روز عصبی به جای من جواب داد :

چون مهریه از سرش زیاده حاج آقا ، وقتی خودش نمیخواد ، حتما ارزش خودش رو میدونه که میگه .

از شنیدن این حرف بهروز ، چنان قلبم از فشار غم جمع شد که نفسم لحظه‌ای بالا نیامد . با اشاره محضر دار ، سمت اتاق عقد رفتیم . آن لحظه بود که فهمیدم ، چقدر بهروز امروز ، با گذشته ها فرق دارد.

بغض گلویم را گرفته بود. یواشکی به چهره اش نگاهی انداختم . اخم های محکمش مرا میترساند ؛ ولی دوستش داشتم. حتی با همان اخم هایی که

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

برای من ناآشنا بود. هیچ وقت با اخمی به آن محکمی ندیده بودم. چرا؟  
چرا وانمود میکرد که عوض شده است؟!

چه چیزی در وجود او عوض شده بود جز غرور و غیرتی که خودم باعث شکست اش شده بودم. باید جبران میکردم. گذشته ای که خودم لگد مالش کردم را.

مدت صیغه ی محرمیت یکساله بود و من فقط یکسال وقت داشتم همه چیز را از اول بسازم.

امضای هر دویمان پای برگه ی مشترک صیغه ی محرمیت نشست و بعد؛ از محضر بیرون آمدیم . حتی به رو نیاورد که همراهش هستم. جلوتر از من به راه افتاد اما پایین پله های محضر ایستاد . به او رسیدم که بدون آنکه نگاهم کند گفت:

\_حواست باشه... اگه کسی چیزی بفهمه ، همه چی تمومه.

سکوت کردم. حتی آه کشیدن هم برای من زیادی بود. خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بعد بی خداحافظی از خیابان گذشت و رفت سمت ماشینش و سوار شد و رفت. حتی به خودش زحمت نداد مرا تا خیابان اصلی برساند. من ماندم و سنگینی برگه محرمیتان که داشت ذره ذره خاطرات گذشته ام را به من گوشزد میکرد.

خودم همه چیز را خراب کرده بودم و میخواستم از اول بسازم و امید داشتم باز مثل قبل شود ولی این هم توهمی بیش نبود. هر ساختمانی که خراب شد؛ دیگر مثل قبل ساخته نشد. به روز شد، جدید شد، عوض شد و حالا زندگی من هم همینطور شده بود. من بالای سر مخروبه های خاطراتم داشتم به اشتباهاتم فکر میکردم و میخواستم که دوباره بسازم همه چیز را. ولی حتی با این ساختن هم مثل قبل نمیشد. زمان رفته بود، خاطرات تلخ مانده بود و حتی اگر همه چیز دوباره از اول شکل میگرفت، زهر خاطرات دوا نمیشد و دوايي نداشت.

برگشتم به خانه ام. خانه ای که میخواستم با همسر من، خانه ی رویاهایم باشد. ولی...

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حتی به چشمانم اجازه ی گریستن ندادم. بی هدف نشستم روی مبل، کاری نبود، امیدی نبود و من کلافه بودم از این زندگی. نگاهم به تیک تیک رفت و آمد عقربه های ساعت بود. شاید شب می آمد و سری به من میزد. شاید یکدفعه امیدوار شدم، برخواستم، واقعاً شاید شب می آمد.

عشقش امیدی برایم بود که هیچ وقت کهنه نمیشد. غذا درست کردم بلکه شب بیاید. همه چیز آماده بود جز من. در کمد لباس هایم را باز کردم و با وسواس خاصی دنبال لباس مناسبی گشتم. دستم سمت هر لباسی که میرفت، پشیمان میشدم. پشت پوشش هر لباسی، خاطره ای بود که به افکارم خَش می انداخت. بالاخره یک بلوز و دامن برداشتم و پوشیدم. ساده بود ولی خاطره ای از پشت لباس به من دهن کجی نمیکرد.

جلوی آینه ایستادم. از دیدن چشمانم فرار میکردم. چشمانی که یک روز بسته شد روی همه چیز. به روی محبت صادقانه و عشق بی ریای بهروز. لبم را گزیدم. فوری رژی برداشتم و روی لبم کشیدم و از جلوی آینه کنار رفتم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

همه چیز و همه جا، کابوس خاطراتم شده بود. انگار همه مامور عذابم شده بودند که عذابم بدهند، که شکنجه ام بدهند به یادآوری گناهی که بارها با فریاد اعترافش کردم که: " اشتباه کردم " .

نور ضعیف چند شمعی که روی میز بود به اندازه کافی روشنایی نداشت . تنها دور تا دور میز را روشن کرده بود. نگاهم روی شاخه گل های سرخی بود که برای استقبال از بهروز روی گلدان میز گذاشته بودم . ناگهان زنگ در بلند شد. فوری از جا برخواستم. شوقی در قلبم فوران کرد. دویدم سمت در خانه و همراه با زدن دکمه باز شدن در، در را برای استقبال از بهروز باز کردم. در باز شد، خودش بود. در تاریکی راهرو ، فقط در حاله ای از سیاهی، قامت بلندش پیدا بود.

با ذوق گفتم :

\_سلام عزیزم

نه جوابی داد و نه حتی "عزیزم" مرا شنید. بی هیچ حرفی وارد خانه شد و رفت سمت یکی از مبل های راحتی. خودش را روی مبل رها کرد و بی مقدمه گفت:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_خب...

در را بستم و با تعجب گفتم :

\_خب!!

بی آنکه نگاهم کند گفت:

\_خب حرفتو بزن میخوام برم.

\_حرف!! من حرفی نداشتم.

با عصبانیت سرم فریاد زد :

\_حرفی نداشتی؟! پس مریضی که از من خواستی صیغه ات کنم؟

لبم را گزیدم. فکر نمی‌کردم بخواهد اینطوری تحقیرم کند. اما باز به رو

نیاوردم. جلو رفتم و مقابل پاهایش زانو زدم و گفتم:

\_بهروز...بزار...بزار کنارت باشم... خواسته ی زیادی ندارم... میخوام همسرم

باشی.

\_هستم...نیستم؟ اما مدت دار!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مدت دار، کلمه ای بود که زهر همه ی ثانیه های گذشته را در جانم ریخت.  
یعنی این بار مهلت میدهم که باشی و وقتی مهلت تمام شد ، برو !؟

سرم را روی پاهایش خواباندم و گفتم:

\_دوستِ دارم به خدا.

محکم مرا به عقب هل داد و فریاد زد: \_جمع کن این مسخره بازیو...  
دوستِ دارم... مزخرف ترین جمله ای که تا به حال شنیدم... حواستو جمع  
کن بین چی میگم مهناز... من بهروز قبلی نیستم...من عاشق زندگیم  
هستم...تو رو هم فقط به اصرار خودت واسه تفریح خودم، صیغه کردم... پاتو  
از گلیمت دراز تر کنی، بد میبینی... فهمیدی؟

رفت سمت در که با صدایی بلند که میخواستم چاره ای جز شنیدنش  
نداشته باشد، گفتم:

\_بهروز... به خدا پشیمانم...

در محکم بسته شد و رفت. همین! این شد خاطره ی شب اول محرمیت ما.  
بغضم شکست. لعنت به خودم. لعنت به زندگی. لعنت به آرزوهایی که مرا

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

اینگونه محبوس خود کردند. زندگی که دیگر هیچ رنگی نداشت جز سیاهی غالبی که همه چیز را در حفره های غمش میبلعید. فریاد کشیدم تا بلکه صدایم سکوت خاطراتم را بشکند تا باز زجر بکشم؛ تا باز به یاد بیاورم؛ تا باز مرور کنم که چگونه زندگی خودم را به تباهی کشاندم و فریاد های پیایی من قفل عبور به گذشته را شکست و من همانگونه که روی زمین دو زانو نشسته بودم به گذشته سیر کردم.

سفره را چیده بودم و منتظر بهروز بودم. اما انگار بهروز در حوادث مجله غرق شده بود. یا واقعا توی اون مجله ای که در دستش بود، اونقدر خبر خواندنی بود که متوجه ی چیده شدن میز غذا نشده بود یا آنکه دلش میخواست التماس آمدنش را کنم که بهر حال التماس کردن را انتخاب کردم و گفتم:

\_\_ بهروز جان، غذا حاضره.

نگاه تندی به من انداخت. مجله را پرت کرد روی مبل و با همان قیافه ی عبوس اومد سمت میز. ایستاد کنار صندلیش و نگاهش را دقیق روی میز چرخاند. بعد پرسید:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ این چیه درست کردی ؟

از سوالی که جوابش واضح بود ، ترسیدم . یعنی بهانه ای در راه بود. بعد از آن تو دهنی که خوردم و زحمتی که برای غذا کشیدم ، همین بهانه را کم داشتم. اما با مهربانی گفتم:

\_ شیرین پلو که دوست داری.

سرش را با همان اخمی که حالا جدی تر شده بود و مرا بیشتر میترساند گفت:

\_ چرا فکر کردی من شیرین پلو دوست دارم؟

بهانه را گرفت ! آه کشیدم و جواب دادم:

\_ بهروز جان ، شما...

فوری انگشت اشاره اش را به سمت من نشانه رفت و پرسید :

\_من، جان شمام؟!...کسی جانش رو رها میکنه و میره!؟

نگاهم روی چشمان یخ زده ی بهروز ، خشک شد که گفتم :

\_بهروز تو عاشق شیرین پلو بودی !

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

دیس شیرین پلو را برداشت و روی دست بلند کرد و در حالیکه نگاهش را روی دیس شیرین پلو میچرخاند گفت:

\_من عاشق خیلی چیزا بودم که حالا نیستم.

بعد نگاهش را به من دوخت و دیس را پرت کرد وسط پذیرایی.

همراه صدای شکسته شدن دیس برنج ، صدای بلند " آخ " من هم بلند شد.نفسم را با بغض توی گلو حبس کردم که پوزخندی زد و گفت:

\_ میرم پیش همسر عزیزم ...اون بهتر از تو میدونه من چی دوست دارم.

داشت سمت در میرفت که گریه ام گرفت و گفتم:

\_ بهروز...

ایستاد ولی برنگشت که ادامه دادم:

\_ التماس کنم، به پات بیافتم ، منو میبخشی ؟

بدون مکث ، قاطع گفت :

\_نه...تا زجری که من کشیدم رو نکشی نه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

منم فوری جواب دادم. با بغض ، با اشک .

\_ باشه...من این زجر رو به جان میخرم...چون بهت حق میدم.

نفس بلندی کشید اما ناگهان خلاف عمق آن نفس که باید قطعا آرامش میکرد ، فریاد زد :

\_چه راحت به جان میخری ؟

چند قدمی جلو آمد و باز فریاد زد :

\_ببینم تا کجا میتونی تحمل کنی؟!...از تحقیر خوست میاد؟!...از کنایه

چی؟! زخم زبون تا حالا شنیدی!؟

رسید مقابلم، از ترس نگاه عصبیش ، سرم را پایین گرفتم که فریادی کشید که تمام تنم از امواج فریادش لرزید :

\_بگو لعنتی ...

نگام به گل های فرش بود و صدایم از ترس میلرزید که جواب دادم :

\_ بهروز خواهش میکنم...تو که میدونی من ...از عصبانیت میترسم.

فریادش محکمتر شد :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ میترسی؟!

شانه هایم را گرفت و مرا چنان تکان داد که نگاهم در ضربه های تکان شانه ام به صورتش خورد و ترسم بیشتر شد :

\_ میترسیدی که منو فروختی؟!...میترسیدی که بهم خیانت کردی؟! فوری گفتم :

\_ نه...من بهت خیانت نکردم...من فقط ازت جدا شدم.

چنان محکم زد توی گوشم ، که لحظه ای صدایش بهم شد :

\_ خیانت چیه؟!... تو بخاطر اون آشغالِ عوضی تموم عشق و احساس پاکمو لگد مال کردی، تو منو فروختی...میخواستی به چی برسی هان؟!...به آغوش اون کثافت؟!...چطور بود؟!...آغوشش ارزش داشت؟!

گریه ام گرفته بود حتی یاد آوری روزهای گذشته هم حالم را بد میکرد.با گریه التماس کردم :

\_ بهروز اشتباه کردم...حالا که برگشتم...

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

باز نگذاشت حرفم تمام شود و مرا محکم به عقب هل داد. چند قدمی با عدم تعادل ، به عقب رفتم و بعد نقش زمین شدم .خوب شد که فاصله ای ایجاد شد و گرنه از ترس سخته میکردم اما بهروز آرام نشد و باز نعره زد :

\_ نمیتونم حتی ثانیه ای به بخشیدنت فکر کنم...هر وقت توی این سر بی صاحب...

با انگشت اشاره اش محکم چند ضربه به گیجگاهش زد و ادامه داد:

\_ فکر اینکه یه روز ، زن اون مردک هوسباز بودی، فکر اینکه ...

نفس هایش تند شده بود و صورتش قرمز . حس کردم از فشار غم ، نفس کم آورده که باز گفت :

\_ یه شبایی ...توی آغوش اون...

فریاد کشیدم:

\_ بهروز ...بسه...تو رو خدا...بسه...

با گریه التماس کردم که جلو او مد با ضرب پایش محکم توی شکمم زد و گفت :



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بند دهن تو... چرا نگم؟... یه ساله مثل خوره توی سرمه... من هر شب با این فکر جنون آور خوابیدم...

دو دستم رو روی پاهاش گذاشتم و گفتم :

بهر روز... تو رو ارواح خاک مادرت...

ناگهان چنان با ضرب دستش سرم را گرفت و مرا به عقب هل داد که سرم محکم به دیوار پشت سرم خورد. لحظه ای بی حال و بی رمق شدم ولی بهروز نه. هنوز از جمله ام آنقدر حرصی بود که مرا به باد کتک گرفت. مادرش برای او بیشتر از این ها ارزش داشت و من قسمی ممنوعه خورده بودم. چرا که فزه خانم، مادر بعروز آنقدر مرا دوست داشت که بعد از جدایی من از بهروز، دق کرد. چند سیلی جانانه، یه تو دهنی، مشت های پیاپی، همه در ازای خاک مادرش، نثارم شد اما من انگار با همان ضربه ای که به سرم خورده بود، در حال بیهوشی بودم.

سرم بدجوری سنگین بود. اونقدر که ترجیح دادم پلک هامو بسته نگه دارم. اما وقتی صدای نگران بهروز رو شنیدم که پرسید:

حالش چگونه آقای دکتر؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

دل‌م خواست ببینمش. واقعا خودش بود؟! بهروز بود که نگرانم بود؟!  
جواب دکتر را شنیدم:

\_ میخواستی بکشیش؟!... میدونی اگه بره ازت شکایت کنه ، میتونه حتی  
دیه اش رو هم ازت بگیره؟.

سکوت بود و سکوت. آرام پلک‌هایم را باز کردم. دکتر وسایلم را درون  
کیفش می‌گذاشت و بهروز با چهره‌ای که دیگر رنگی از عصبانیت نداشت ،  
به او نگاه میکرد.

دکتر از اتاق بیرون رفت که چشمانم را کامل باز کردم. هنوز سرم درد  
میکرد. مجبور شدم همانگونه دراز کش بمانم. بهروز به اتاق برگشت که با  
دیدن چشمانم بازم ، کنار در خشکش زد. ترسیدم. نمیدانم چرا ، خودم را  
کمی عقب کشیدم و گفتم:

\_ دیگه نمیگم... به خدا نمیگم بهروز.

اخمش محکم شد و قدمی به سمت اتاق ، برداشت که صدایم با التماس  
بلند تر شد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ بهروز خواهش میکنم.

دستانم بی اختیار سپر صورتم شده بود که مچ هر دو دستم را گرفت و آرام از جلوی صورتم کنار زد . اما هنوز حلقه های نگاهم از ترس ، دو دو میزد که چشم در چشم من گفت:

\_ مهناز...همین امروز برو.

نفسم هم در سینه حبس شد . متعجب به او خیره ماندم که با بغضی که درگیرش بود گفت:

\_ من دیوونه ام...من روانی شدم....من اون بهروز قبلی نیستم...دست خودم نیست، همین امروز نزدیک بود ، بزنم بکشمت...برو مهناز...ما به درد هم نمیخوریم.

باورم نمیشد! بخاطر کتکی که به من زده بود، اینگونه برآشفته بود؟! مصمم گفتم:

\_ نمیرم بهروز...اشتباه از تو نبوده...از من بوده، من مسبب این حال خراب تو ام...پس میمونم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

محکم فریاد زد :

\_ بروووو لعنتی...میخوای دفعه ی بعدی بزنم بکشتت؟!!

اشک از چشمانم چکید.من با او چه کردم؟! کسی که یکبار حتی یکبار دستش به رویم بلند نشده بود! حالا مرا به باد کتک گرفته بود و بخاطرش اینچنین عصبی بود؟! ...این زخم را من به قلبش زدم. ...من .

\_ بهروز ...

دستم را آرام به سمت صورتش دراز کردم و روی گونه اش کشیدم.لحظه ای چشمانش را بست و قطره اشکی از زیر پلک چشمانش روی گونه اش ظاهر شد.

با شست دستم اشکش را پاک کردم و گفتم:

\_ من این بلا رو سرت آوردم...پس میمونم...میخوام باور کنی که چه قدر پشیمونم.

دستم را محکم پس زد و فریاد کشید:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ بله میدونم ، فکر نکن یادم میره که تو مسبب همه ی بد بختیای منی  
میل خودته...میخوای بمونی بمون...ولی تضمین نمیکنم که باز دستم روت  
بلند نشه.

لبخندی زدم به وسعت تلخی همه ی لبخندهایی که روی لب بهروز من  
خشکیده بود و دیگر زنده نمیشد. با همان لبخند تلخ گفتم:  
\_ میدونم و میمونم.

دندانهایش را محکم بهم فشرد و به سمت در رفت.از همان نحوه ی بستن  
در اتاق فهمیدم که بهروز دیگر مثل قبل نمیشود.  
خاطرات گذشته باز مثل تونل زمان مرا به گذشته برگرداند. کاش در همان  
گذشته می ماندم کاش زمان از همان روز که بهروز اعتراف کرد ، جلوتر  
نمیرفت. کاش دوباره بر می گشتم به همان روز تا جلوی اشتباهات گذشته  
ام را میگرفتم.

این محال ترین آرزویی بود که دوست داشتم ممکن می شد. حالا که در  
گذشته نبودم و آرزوی محال ، ممکن نبود، آه کشیدم. تنها صدای نفس

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

های من بود که سکوت سنگین خانه را می شکست. یک هفته بود که بهروز خانه نیامده بود و از او خبری نداشتم.

هر وقت به موبایلش زنگ زدم رد تماس داد. انگار دلش نمی خواست حرفی بینمان باشد یا شاید حرفی برای گفتن نمانده بود. به مادر و پدرم هم زنگ زدم هنوز با من قهر بودند و حاضر نبودند که حتی مرا ببینند.

انگار در قلب همه برای من قفل شده بود. می دانستم بازگشت من یعنی تبعید تبعید به زندانی به نام محرومیت. محرومیت از نگاه و عشق و محبت همه از بهروز گرفته تا پدر و مادرم. اما بلاخره خرابه های زندگی من باید از یک جایی آباد میشد. من دیر فهمیده بودم که بهروز چقدر دوستم دارد. با آنکه هزاران بار این جمله ی تکراری را برایم تکرار کرده بود ولی باورش نکردم و حالا محکوم زندانی تنهایی بودم. اما باز هم امید داشتم که قلبی که بارها برایم تپیده بود، یکبار دیگر برای من و به نام من در سینه ی بهروز به بتپد.

چون حس غذا درست کردن برای خودم را نداشتم دو لقمه نان خالی خوردم و آماده خواب می شدم که زنگ خانه زده شد. بهاری از شوق در

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

قلبم به شکوفه نشست. دویدم سمت در بهروز بود. لبخند روی لبان خشک من جان گرفت و گفتم: \_سلام عزیزم خوش اومدی

نگاه سردی به من انداخت و سلامم را بی جواب گذاشت و وارد خانه شد و کتش را به سمتی پرت کرد و گفت:

\_ گرسنه ام شام چی داریم؟

\_ چیزی درست نکردم. میخوای برات دو تا تخم مرغ بزنم؟

چرخید سمت من و با چرخش نگاهش در خانه گفت :

\_ پس توی این خراب شده چیکار می کنی؟ فکر کردی صیغه ات کردم که واسه من ناز کنی. دلم به حالت سوخت فهمیدی؟

لبانم را محکم روی هم بستم تا نفسم اجازه خروج نداشته باشد. باز هوا هوایِ برزخ بود و تکرار همه گذشته ها و حرف های باقی مانده.

بهروز خودش را انداخت روی مبل و در حالی که دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کرد گفت:

\_ واسه چی واستادی برو همون تخم مرغ رو بزن دیگه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

رفتم سمت آشپزخانه ولی بهروز قصد کوتاه آمدن نداشت.

\_\_گند زدی به زندگی من . بین به چه فلاکتی افتادم .همش تو مقصری ،  
تو یِ احمق.

صدایش بی دلیل فریاد شده بود و باز دستانم میلرزید. زیر لب بی اختیار  
زمزمه می کردم :

\_\_بهروز تو رو خدا بیشتر از این نگو .

ولی بهروز دیگر مثل گذشته ها نبود. خیلی تغییر کرده بود و من مسببش  
بودم.

پای ماهیتابه ، کنار گاز اشک می ریختم و به حرف های بهروز گوش  
میدادم.

\_\_منِ خر چی برات کم گذاشتم؟ چی ؟ اگر واسه خودم نمی خریدم واسه تو  
که خوب می خریدم . پس واسه چی منو فروختی؟

با همان لرزش دستانم به زحمت گره کور نایلکس نان را باز کردم و دو نان  
لواش گذاشتم روی سینی و همراه ماهیتابه برایش بردم.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چشمانش باز بی دلیل قرمز بود. کمی دورتر از او نشستم و یواشکی نگاهش کردم. نگاهی به ماهیتابه و آن دو تخم مرغ قرینه ی درونش انداخت و زیر لب گفت:

\_حالا واسه خاطر تو باید از همه کنایه بشنوم ، از خاله بدری گرفته تا..

لبم را باز گزیدم. می دانستم تایش به کی ختم می شود. لقمه ای برای خودش گرفت و نگاهی به من انداخت

\_خب چته؟ بنال صد دفعه زنگ زدی به موبایلم که چی؟

\_فقط خواستم بپرسم کی میایی؟

\_خب دیدی که اوادم.

باز لبانم را محکم روی هم فشردم که زیر لب غر زد :

\_چرا تا میام لال میشی ،خب بگو خوست میاد از زندگی که برای ساختم؟

صیغه یه مرد زن دار شدن چه حالی داره؟

اشک در چشمانم موج گرفت و زمزمه کردم:

\_ غلط کردم بهروز.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

ناگهان همراه با پرتاب ماهیتابه ، فریاد کشید:

غلط کردن تو ، مادرِ منو زنده نمیکنه. غلطِ تو ، زندگی منو ، خوشبختی منو بهم برنمیگردونه . تو بلایی سرم آوردی که مجبور شدم واسه تنبیه خودم با کسی زندگی کنم که فراموشش کرده بودم.

گریه ام شدت گرفت و گفتم :

بهر روز بسه تو رو خدا ، یه ماه که همش همین رو می گی . بابا من که گفتم غلط کردم گفتم اشتباه کردم بذار از اول همه چی رو درست کنیم.  
نعره زد :

کدوم اول؟! من الان زن دارم و به زودی بچه دار میشم. تو حالا فقط میتونی زن صیغه ای من باشی. این اول زندگی ما بود؟! چرا نمیخواهی بفهمی که دیگه اولی در کار نیست. ما آخر کاریم. یا تا آخر عمر زن صیغه ای من میمونی یا گورتو گم می کنی و میری پیش همون عوضی که به خاطرش از من جدا شدی.  
چانه ام می لرزید که گفتم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ میمونم بهروز ، میمونم.

فکر میکردم ماندن من، برایش مهم است ولی با عصبانیت به سمتم آمد و باز فریاد دیگری زد:

\_ تو از کتک خوردن خورش میاد؟ میخوای بمونی که چی بشه که هر روز کتک بخوری؟

ترسیده به دیوار تکیه زدم و حلقه‌های چشمان پر اشکم را به سرخی نگاه بهروز دوختم و گفتم:

\_ اگه تو رو آروم میکنه آره، حاضرم کتک بخورم.

لگدی به پایم زد و گفت:

\_ دهنتم رو ببند ، جواب منو نده.

اما من دهانم را نبستم چون خسته شدم از بس حرف‌هایم را پشت دهان بسته ام قفل زدم. مگر یک اشتباه چقدر تاوان داشت که تاوان گناه من تمام شدنی نبود.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهر روز منو بزن هر بلایی که میخوای سرم بیار ولی تورو خدا همون  
بهر روزی باش که بودی.

حساب روزهای گذشته از دستم در رفته است . دیگر به یاد نمی آورم که  
چند روز از عقد موقت منو به روز می گذرد ، تنها چیزی که می دانم این  
است که حالم خوش نیست.

جسمم هر روز کبود و تنم خسته و خاطرات مثل چرخ و فلکی مدام دور  
سرم می چرخند . بهروز این روزها خیلی شکاک و بدبین شده است .  
کارهای عجیب و غریبش هم مرا نگران می کند. خودش گفت که نمی  
خواهد کسی از عقد ما خبردار شود و خودش همه را باخبر کرد . عواقب  
این خبر فقط برای من بود . مثل آن روزی که بی خبر از فاش شدن راز  
عقد موقت مان ، در خانه بودم که زنگ در بلند شد.

پشت سر هم زنگ خورده می شد. معلوم بود که هر که هست ، نمی خواهد  
مهلت باز کردن در را به من بدهد.

تا خواستم بپرسم " کیه " صدای فریادی آشنا به گوشم رسید.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

باز کن فاحشه ... باز کن هرزه ... برگشتی ایران که چه غلطی می کنی ؟  
که زندگی دختر منو خراب کنی ، که پاتو بذاری وسط زندگی دختر من ،  
خجالت بکش . تو یه آشغالی . جای تو توی فاحشه خانه های دبی بوده ...  
اینجا اومدی چیکار کنی؟

تم لرزید . صدای خجسته خانم ، چنان بلند بود که سرم را گرفتم و از درد  
حرفهایی که میزد و مطمئناً به هوش همسایه ها هم می رسید ، گریستم.  
بهت میگم باز کن این در لعنتی رو ، تو اگه زن زندگی بودی ، که وقتی  
شوهر داشتی ، سراغ داریوش نمی رفتی ، حالا که شوهرت طلاق داد ،  
اومدی تا زندگی دختر منو خراب کنی ؟ من نمیذارم . چنان بلایی سرت  
بیارم که دیگه سر تو مثل گاو ، نندازی پایین و بیای وسط زندگی بقیه  
، چادر بزنی .

بعد چند لگد محکم به در کوبید و باز فریاد کشید:

آهای مردم همسایه ها ... بدونید این زن ، زن خرابه ... این یه هرزه است ...  
مراقب شوهراتون باشید.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حرف هایی که فقط حرف بود ولی برای من مثل سنگی بود که مدام به سر و صورتم می خورد. کاش لااقل

حق دفاع از خودم را داشتم. چنان سردردی از ، حرف های کنایه آمیز خجسته خانم ، گرفتم که در حالی که بلند می گریستم و از شدت سردرد ، افتادم روی زمین و با گریه زمزمه کردم:

\_خدا چرا؟!... چرا تهمت زدن انقدر راحت ، ولی دفاع از حق اینقدر سخت. چرا نمیتونم ثابت کنم که این حرفها تهمته... چرا؟

چنان جیغ میزد ، چرا... که گلویم خراش برداشت. تمام توانم با آن فریاد ها رفت . افتاده بودم روی زمین و نگاه چشمان خیسم به خانه تاریکی بود که بهروز برایم ساخته بود.

تمام پنجره ها را بسته بود. حق کنار زدن پرده ها را نداشتم. حق روشن کردن چراغ خانه را نداشتم ، حق بیرون رفتن از خانه را نداشتم و این تازه ، همان عقوبت اشتباهم بود ، اما بهروز با همین کارها هم آرام نمی شد. هر شب که به من سر می زد ، در همان یک ساعتی که پیشم می ماند، بهانه ای برای یک تهمت پیدا می کرد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

" این بشقاب کیه ؟ این آشغالا چرا زیادند ؟ مهمون داشتی ؟ چی رو توی کمد قایم کردی ؟ چرا این لباس را پوشیدی ؟ کسی قبل از من اینجا بوده ؟ "

و هزاران هزار ، بهانه تکراری دیگر . خسته شده بودم . دلم میخواست حرف بزنم با کسی مثل فاطمه . دلم می خواست تمام ثانیه های زندگی ام را که بوی خاطرات یک زندانی می داد . در قاب کوچک کلمات ، به زبان جاری کنم و کسی مرا در عوض آغوش بهروز که برایم ممنوع شده بود ، تنگ در آغوش بگیرد . و دلداری بدهد. یا امیدوارم می کرد که این روزهای سخت به زودی به پایان می رسد .

دیگر باور کرده بودم که بهروز یک بیمار روانی است . به همه چیز شک داشت. حتی به خودش. حرفهای خودش هم گاهی فراموش می کرد. به نظر من ، یه یک دوست خوب یعنی یه دنیا سعادت تمام نشدنی. اگر در آن شرایط سخت و حال خراب بهروز ، فاطمه نبود ، شاید باز طاقتم طاق می شد و قید جبران گذشته را می زدم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

با فاطمه در مورد بهروز و علایم رفتاری اش صحبت کردم . قرار شد به جای من ، او به نزد روانشناس برود و حالت های بهروز را گزارش کند. همان چند دقیقه ای که با گوشی با موبایلم با فاطمه حرف زدم ، استرس این را پیدا کردم که نکند بهروز ، زنگ زده باشد و موبایل من اشغال. بعد از قطع کردن تماس ، تا چند دقیقه منتظر تماسی از سوی بهروز بودم ولی وقتی خبری از تماس او نشد ، با خیال راحت به سراغ کارهایم رفتم . داشتم غذا درست می کردم که صدای محکم بسته شدن درب ورودی مرا ترساند . به سمت پذیرایی رفتم . بهروز بود با لبخند به استقبالش آمدم و گفتم :

\_سلام عزیزم

نفسهای تندش و نگاه پر از خشم اش و اینکه به جای ، جواب سلام ، دست برد کمر بندش را ، با یک حرکت کشید ، مرا ترساند. پا به فرار گذاشتم . این عادی ترین عکس العملی بود ، که هر کسی که اگر جای من بود ، در چنین مواقعی از او سر میزد.

اما بهروز از فرار کردن من ، عصبی تر شد و نعره کشید:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ کجا فرار میکنی؟ خودت پس میدونی چکار کردی ، که فرار میکنی ...  
آره؟

سمت اتاق خواب دویدم تا در را قفل کنم و از پشت در جوابش را بدهم که  
همراه با دویدن من ، بهروز هم ، به دنبالم دوید.

درست وقتی با تمام توانم قصد بستن در را داشتم ، مانعم شد . در را به  
شدت باز کرد و من پرت شدم روی زمین . حالا او بود که ، باید میپرسید و  
کتک میزد.

\_ گفتم با کی حرف میزدی؟

با ترس گفتم :

\_ با فاطمه به خدا ... با فاطمه ... تماسش توی گوشیم هست.

نفس نفس می زد که پرسید :

\_ پس چرا فرار کردی؟ گفتن یه اسم که اینقدر ترس نداره.

\_ خب ... خب تو کمر بند دستته .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگاهش روی من بود و باز حرص در صورتش جا باز کرد. میان عصبانیت ، جنون ، و تردید . پرسید :

\_ داریوش اینجا بوده ؟

چشمانم چهارتا شد . چه توهمی ! داریوش کجا بود . تا خواستم جواب بدهم ، اولین ضربه محکم کمر بند ، روی تنم نشست . جیغ کشیدم :

\_ نه به خدا ... نه.

\_ پس چرا تعجب کردی ، گفتم داریوش ؟

\_ خوب آخه داریوش ، چرا باید بیاد اینجا ؟

صدای نعره اش باعث شد از ترس ضربه ی بعدی ، چشمانم را ببندم.

\_ دروغ میگی مثل سگ...

با گریه گفتم :

\_ به خدا کسی نیومده ، مگه در خونه رو ، خودت قفل نکردی ، پس

چطوری یکی می خواد بیاد تو ؟

پوزخند زد و گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_اونکه با آوردن یک کلیدساز حل میشه. جواب منو بده ، داریوش اینجا چه غلطی می کرد؟

کف دستانم را به علامت تسلیم بالا آوردم و گفتم:

\_به خدا کسی نیومده ، باور کن ، تو چرا اینقدر شکاک شدی ؟

ضربه ی محکم دیگری جواب التماس هایم بود ، که صدایش در گوشم بم شد :

\_وقتی توی کثافت رو صیغه می کردم ، فکر نمی کردم ، هر روز بخواهی منو شکنجه کنی ...خواب ندارم از دست تو و اون گذشته کوفتی ات... خواب ندارم و

مدام تو رو توی آغوش اون مردک عوضی می بینم.

بعد صدای فریادش چند برابر شد :

\_میدونم آخرش میری پیش اون.

با گریه گفتم:

\_ نه ...به خدا نه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_خفه شو... اون وقتی که ، یکی یه دونه ی من بودی ، واسه اون عوضی ،  
منو رها کردی ، حالا که واست جهنم ساختم ، چرا نری ، مگه عقلت کم  
باشه.

فوری دستم را سمت پاهایش دراز کردم و با هزار التماس گفتم :

\_به خدا نمیرم ...بهروز اگه منو بکشی هم ، نمیرم... باور کن.

خندید . خنده اش آنقدر ترسناک بود که دلم ریخت و کلامش بیشتر دلهره  
را در قلبم نشانده.

\_باشه باور می کنم ولی قبلش ، امتحانت می کنم ، گفتی اگه تو رو بکشم  
هم ، نمیری پیش داریوش ... نه ؟

سری تکان دادم ، که یکدفعه همراه ، صدای فریادش ، ضربه های پی در پی  
کمر بندش بر بدنم فرود آمد:

\_پس بمیر

صدای التماس های بی فایده من و نعره های بهروز که مدام یک جمله را  
تکرار می کرد ، در کل خانه پیچید :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ تا مرز مرگ میبرمت ... باید حرفتو ثابت کنی.

تمام تنم می سوخت و زیر ضربات وحشیانه ی بهروز ، لباسم به خون نشست . دیگر توان مقاومت را هم از دست دادم . شاید ۲۰ دقیقه ای می شد که فقط می زد و من در چند ضربه آخر ، دیگر حتی قدرت تکان خوردن هم نداشتم . افتاده بودم کف اتاق

و بی حال و بی رمق از درد تنی که می سوخت ، آرام اشک می ریختم . دو ضربه محکم آخر را که زد ، ضربه سوم آرام تر شد و ضربه چهارم به نوازش رسید . کمر بند را انداخت و با گریه که تا آن روز از او ندیده بودم ، فریاد زد:

\_مهناز

به سمتم دوید سرم را بلند کرد و نگاهش را به چشمانم دوخت. چشمانش پر بود از خواهش ، پشیمانی ، نگرانی ، و اشک . کاش نگاهش همیشه همین بود. من در حالت بیهوشی به زحمت زیر لب زمزمه کردم :

\_به خدا نمی رم ... بهروز

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بعد چشمانم را آسوده بستم و صدای فریادش در لحظه آخر بیهوشی در حالی که سرم را همزمان با فریادش، محکم به سینه‌ام می‌فشارد، بلند شد:

\_مهناز

به جایی رسیده بودم که شاید، خودم هم دیوانگی را ترجیح می‌دادم. می‌خواستم دیوانه باشم، تا عاقل. که قطعاً با تصمیمی که گرفته بودم، بیشتر به دیوانه‌ها شبیه بودم. هر طور که شده بود باید، پای حرفم می‌ماندم.

با همه کتک‌های سخت و سنگین‌اش، با همه کنایه‌هایی که می‌زد، چیزی در نگاهش بود، که بعد از هر کتک مرا سر ذوق می‌آورد. تنها یک روز، بعد از هر دفعه دعوا، که مرا تا مرز مرگ می‌برد و میزد، به بهروز گذشته‌ها تبدیل می‌شد. و من از نوازش‌های عاشقانه‌اش قلبم را سیراب می‌کردم تا برای کتک‌های دفعه بعدی، آماده باشم.

\_چه کار کردی آقا... تمام تن این زن پُر از زخمه.

صدای مستاصل بهروز را شنیدم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ آقا شما یه کاری کنید... داره از دست میره.

صدای عصبی مرد بلند شد:

\_ آگه میخواستی از دست نره ، اینجوری کتکش نمیزدی.

\_ کی گفته کتکش زدم.

\_ جای کمربنده... کاملاً مشخصه.

\_ اصلاً دوست داشتم، زنمه ... اختیارشو دارم.

جواب عصبی مرد ناشناس را شنیدم :

\_ پس زن تو برش دار از بیمارستان ما برو بیرون .

صدای بهروز التماس شد:

\_ آقای دکتر خواهش می کنم... یه کاری کنید ، الان دو ساعت که بیهوشه.

دکتر عصبی جواب داد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_بیهوشه که بیهوشه ... به من چه مربوطه ... شما که شوهرشی ،  
نفهمیدی یه زن ، طاقت اینجور شکنجه رو نداره . آوردیش چه کار کنم ،  
خوبش کنم که باز فردا ، بگیریش به باد کتک ؟

\_\_خواهش می کنم ... آقای دکتر

\_\_برو بذارش ... روی اون تخت.

رمق باز کردن پلک هایم را هم نداشتم ، همانطور که چشمانم بسته بود ،  
تماس تن پُر از زخمم ، با تخت ، درد را به وجود نشاند. زیرلب بلند گفتم :

\_\_ آخ

صدای بهروز آرام در گوش جانم نشست :

\_\_جانم ...مهناز ...چشماتو باز کن.

باز کردن پلک های من ، سخت ترین کار دنیا بود. حضور دکتر را بالای  
سرم حس کردم.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_\_بین آقای محترم ، این زخم ها یه روزه ، خوب نمیشه . تمام بدن این زن و تکه تکه کردی . من چند تا سرْم تقویتی برایش می نویسم و چند تا دارو .

می بریش خونه ، زخم رو شستشو میدی بعد با گاز استریل و چسب ، پانسمان می کنی ، میفهمی یا نه .

\_\_بله... بله حتما.

\_\_خوبه ، لااقل بله گفتن رو بلدی ، به خدا قسم ، دفعه بعدی که ببینمت ، زنگ میزنم پلیس ۱۱۰ ، بیاد تو رو بیره تیمارستان . مگه تو روانی هستی که این زن رو به این روز انداختی؟

سکوت بهروز باعث ادامه صحبت دکتر شد :

\_\_آدرس خونتون رو روی این کاغذ بنویس . همراه با شماره تماس خونه و موبایل.

\_\_واسه چی ؟

صدای فریاد دکتر بر سر بهروز بلند شد :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ واسه اینکه ، من فردا پیام ببینم ، این زن زنده است یا نه.

صدای دور شدن قدم های بهروز را از کنار تختم شنیدم و صدای زمزمه  
دکتر که نجوا کنان گفت :

\_ دیوانه روانی !

به خانه برگشتیم . من با تنی پر از زخم و بهروز با نگرانی . مرا روی تخت  
گذاشت و بعد در حالی که زیر لب زمزمه می کرد:

\_ مهناز جان ... مهناز.

سعی کرد پیراهنم را از تنم در بیاورد. همان موقع صدای زنگ موبایلش  
برخاست. عصبی جواب داد:

\_ بله ... چیه هی زنگ میزنی ؟

\_ خوب که چی ؟ من چه کار کنم ؟

\_  
بهت میگم مأموریتتم ، تهران نیستم ، نمیفهمی ؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

— دنیا یه بار دیگه زنگ بزنی دیگه خونه نمیام ها.

بعد تماس رو قطع کرد و زیر لب غر زد:

— نفهم.

باز صدایش آرام جانم شد :

— مهناز ... مهناز صدامو میشنوی ؟

به زحمت پلک زدم و چشم گشودم. لبخندی زد . نگرانی چشمانش را به

من دوخت :

— خوبی؟

لبانم را به زحمت از هم جدا کردم :

— باور می کنی که بازم میمونم ؟

حلقه های نگاهش لرزید و اشک در چشمانش نشست . موهایم را از روی

صورتم کنار زد و گفت :

— آره عزیزم ... باور کردم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهر روز

غلیظ و زیبا گفت :

جان بهروز

انگار تمام درد تنم آرام شد و اشک دوباره در چشمانم جوشش کرد :  
به خدا من ... جایی نمیرم ، پشت میمونم . فقط ... فقط بهم اعتماد کن.

اشک هایش روی گونه اش دوید که جواب داد:

دست خودم نیست مهناز ... این روزها همش خواب میبینم که تو رفتی  
پیش داریوش و به من میخندی ... وقتی توی خواب تو رو توی آغوش اون  
میبینم ، روانی میشم . دست خودم نیست . اصلا نمی فهمم ، چه کار می  
کنم . اگه تو از حال نمیرفتی ، شاید تا صبح همانطور میزدم .

چشمانم را لحظه ای بستم و زیر لب زمزمه کردم :

بیا باهم بریم مشاوره ...هم من نیاز دارم ...هم تو.

سکوت کرد . نه مخالفت کرد و نه موافقت . زخم های تنم را که اثر دست  
خودش بود ، با بتادین شستشو داد و پانسمان کرد . باز من دیوانه ، راضی

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

شدم که باشم که بمانم ، چون جز بهروز و خانه‌اش جایی نداشتم . دلم به همان نوازش ها و محبت های بعد از دعوا خوش بود . دیوانگی همین است دیگر.

وقتی زخم هایم را پانسمان کرد ، نگاهم چند دقیقه روی صورتش ماند. منم دل به نگاهش سپردم که لحن صدایش باز مثل گذشته ها ، اغواگر شد :  
\_دلم می خواد... همه چی مثل قبل می شد ، ولی نمی شه . هر قدر سعی می کنم همیشه . مهناز ، الان خوبم ولی میدونم ، باز این جنون ، چشمامو کور میکنه و همه چیز رو از یادم میبره.

باز تکرار کردم :

\_بهروز بیا بریم مشاوره ، خواهش می کنم ... من دوست دارم ... ازت دل نمیکنم . بریم مشاوره تا لااقل درمان بشی.

آه غلیظی کشید و گفت:

\_به نظر تو ... من دیوانه ام ؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ چرا فکر می کنی حتما باید دیوانه باشی که بریم مشاوره ؟ همه ی آدم ها توی مشکلاتشون میرن مشاوره.

\_ من نمیرم ... راه حل زندگی من و تو دست خودمونه میفهمی.

با التماس نگاهم به او ، خواهش کردم . ولی عصبی شد و این بار فریاد محکمی زد :

\_ اگه فکر می کنی من دیوانه ام ...بزار برو.

دستش را گرفتم و با صدای بغض آلود گفتم :

\_ اینقدر حرف رفتن ، نزن . من نمیرم بهروز ، اگه میخواستم برم ، توی همین اوضاع ، که بهانه ی خوبی بود واسه جدایی ، میرفتم.  
بعد به زحمت روی تخت نشستم.

سرم را جلو بردم و لبانم را به لبانش چسباندم. حس کردم از شنیدن حرفم آرام تر شد و اشک فاصله ای بین لبه هایمان ایجاد کرد. من از شوق و او از پشیمانی ، میگریست . دوباره بوسه ای به هم هدیه دادیم و بعد از مدتها

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

این اولین نیازی بود ، که بدون غرور بهروز به اجابت می رسید . با نوازش ،  
با مهربانی ، درست مثل گذشته ها .

فاطمه گفت :

\_بین مهناز جان ... من همه چی رو از دکتر پرسیدم ، خواهشا اینقدر با  
من بحث نکن ... میگویم دکتر گفت ، هر چه زودتر باید از همسرش جدا بشه.  
گوشی را به دست دیگرم دادم و گفتم:

\_فاطمه ... به خدا بهروز بهتر شده... الان سه هفته است که رفتارش خوب  
شده.

عصبی سرم فریاد زد:

\_احمق جون ... گفت ، همه اینا موقته ... دوباره جنون بهش دست میده.  
من گفتم :

\_من ازش جدا نمیشم .

فاطمه آنقدر از دستم حرصی شد که با لحنی عصبی گفت :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_وای وای وای ... چرا نمیخواهی بفهمی مهناز ... دکتر روانپزشک داره میگه ، این مرد مجنون گرفته ، باید درمان بشه ، حتی اصلا رفتاراش دست خودش نیست ، ممکنه خودش متوجه نباشه داره چه کار میکنه . چرا اینقدر اصرار داری که باهاش زندگی کنی ؟

\_چون این تاوان گناه خودمه.

\_این تفکر ، غلطه مهناز ... بابا ، خدا هم راضی نیست که تو ، خودتو فدا کنی . تازه من که نمیگم ترکش کن ، هزار بره درمان بشه ، اون وقت برگرد سر زندگیت .

\_اون سراغ درمانش نمیره.

\_تو از کجا میدونی؟

\_باهاش حرف زدم.

\_وادارش کن مهناز ، این بیماری خطرناک ، مثل جنون می مونه . ممکنه یه بلایی سرت بیاره و اصلا خودش متوجه نشه.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

ابهام روزهای آینده ، حال خراب بهروز و اصرار فاطمه ، همه سینه ام را برای نفس کشیدن تنگ کرد . همراه با نفسی عمیق که میخواستم ، سینه ی تنگم را باز کند گفتم :

\_بینم چی میشه ... راستی همین حالا بهش زنگ بزن... بگو که تو داشتی با من حرف میزدی ، چون هر یه ربع به گوشیم زنگ میزنه و اون رو چک میکنه که اشغال نباشه.

\_بفرما ... بهت میگن این آدم باید درمان بشه ، میگی نه ... به همه چی شک داره.

\_فاطمه جان ...من باعث این شک شدم، متوجه ای.

\_تو باعثش باشی یا نباشی ، فعلا حال روحی بهروز خطرناکه . اینو توی اون کله ی خرابت فرو کن ...خداحافظ.

زیر لب گفتم:

\_خداحافظ

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

و گوشی رو قطع کردم . اضطراب داشتم. ساده‌ترین حس و حال آن روزهایم بود . دیگر به دلهره ، ترس ، اضطراب و نگرانی عادت کرده بودم . هر روز ضربان قلبم آنقدر از شدت این علائم بالا می‌رفت که گاهی نفس کم می‌آوردم.

اما سه هفته ای بود که بعد از آن کتک کاری حسابی ، بهروز آرام گرفته بود. زخمهایم بالاخره خوب شد ولی هنوز یادم نرفته بود که چقدر برای بهبودیشان سختی کشیدم. البته بهروز در این بهبودی ، موثر بود . شاید خودش را مقصر می‌دانست ، که آنقدر از من مراقبت کرد. حتی دکتر بیمارستان که چند هفته می‌شد به دیدنم می‌آمد ، البته زمانی که بهروز در خانه بود ، وگرنه خودش بهانه ای دیگر ، برای دعوا می‌شد ، او هم به من در مورد حالات روانی بهروز گوشزد کرد.

اما چه فایده که بهروز راضی نمی‌شد ، به مشاوره برود. حتی یک مشاوره ساده را قبول نمی‌کرد . آن وقت من چطور باید راضیش می‌کردم که پیش روانپزشک برود.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

البته به خاطر آرامش بهروز ، که اینبار سه هفته ای دوام پیدا کرده بود ، کمی امیدوار شده بودم که حالش رو به بهبودی است ولی باز انگار طوفانی در راه بود. طوفانی که باز شروعی بود برای یک جنون دیگر.

چند روزی بود که به حس و حال مشکوک بودم . علایمی داشتم که مرا خوشحال می کرد که شاید باردار باشم. دلم می خواست این بچه تحولی برای زندگی منو بهروز باشد.

برای اطمینان از این مطلب ، باید آزمایش می دادم ولی چطوری ؟ در خانه ، روی من ، قفل بود و اجازه خروج از خانه را نداشتم.

روی آرامش داشت خودش را کم کم در زندگی من و بهروز نشان می داد . دنیا به خاطر بارداری اش و استراحت مطلق بودنش و ویار شدید نسبت بهروز ، در خانه مادرش اقامت کرد و به همین دلیل بهروز هرشب به دیدن من می آمد . این هم کار خدا بود.

اما تردید از اینکه نمی دانستم باردار هستم یا نه ، کمی برایم دلشوره ایجاد می کرد . اگر نبودم ، ناراحت می شدم ، چون این بار با تمام وجود این بچه را می خواستم و اگر بودم ، باید چگونه به بهروز می گفتم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

آن شب وقتی بهروز به خانه آمد ، برایش یک بشقاب کوکتل میوه بردم ،  
بعد کنارش نشستم و با لذت به او خیره شدم. نگاهم کرد و پرسید:

چی شده ؟

هیچی

چرا پس اینطوری نگاهم می کنی ؟

میای بعد از شام بریم بیرون یه چرخی بزنیم ... دلم تنگ شده واسه ...

حرفم را قطع کرد و بی مقدمه پرسید:

خسته شدی ؟

از چی ؟

از زندگی با من

نه .

پس چرا بریم بیرون ؟

خوب دلم هوس کرده دوتا بستنی بگیریم و با هم بخوریم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چند ثانیه فقط نگاهم کرد . ترس اینکه باز جنوبی به او دست دهد ، رهایم نمی کرد که گفتم :

\_خب اگه دوست نداری ، نمیریم.

\_حاضر شو میریم.

جیغی از خوشحالی زدم که بهروز به من اخم کرد .

\_چه خبرته... گوشم کر شد.

همراه بهروز به اولین پارک نزدیک خانه رفتیم . در فکر بودم که به نحوی خودم را به یک داروخانه برسانم و یک چک

بی بی ساده بگیرم و اطمینان پیدا کنم که باردارم یا نه .

اما عملاً این کار ممکن نبود . بهروز حتی لحظه‌ای ، از من جدا نمی شد . حتی برای خرید بستنی هم ، مرا با خودش برد . و این کارهایش باز باعث می شد که دلهره در دلم جا خوش کند.

او هنوز به من اطمینان کافی نداشت و اگر قضیه بچه جدی بود ، امکان

اینکه حرفم را باور نمی کرد ، قطعی می شد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

روی نیمکتی از نیمکت های خالی پارک نشستیم . به بچه هایی که در محوطه بازی پارک ، می چرخیدند و بازی می کردند ، خیره بودم.

بهر روز تو از بچه ها خوشت میاد ؟

نمیدونم

نمیدونم یعنی چی ؟ مگه تا چند وقت دیگه ، بابا نمیشی ؟ چه حسی داری ؟

آه غلیظی کشید و گفت :

حس خوبی ندارم ... من و دنیا فقط به اسم زن و شوهریم وگرنه ...

و دیگر ادامه اش را نگفت . اما دلم خوش شد که شاید اگر جواب آزمایش من مثبت باشد ، بهروز از آن استقبال کند.

یا زیادی خوش خیال بودم یا واقعا نمی دانستم حال بهروز تا چه حد خطرناک است.

بعد از خوردن بستنی ها گفتم :

بهر روز من قرص هام تموم شده بریم یه داروخونه چند تا قرص بگیرم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

سرش برگشت سمت من و همراه با اخمی که شروع یک سلسله دلشوره در قلبم بود ، نگاهم کرد و پرسید:

\_قرص چی ؟

\_قرص هایی که برای زخم های تنم می خوردم دیگه .

\_مگه تموم نشد؟

\_نه... دکتر گفت تا یک ماه بخورم.

\_باشه

ذوق زده شدم . این هم بهانه ای برای رفتن به داروخانه.

هنوز یادم هست که چطوری دور از چشم بهروز از مسئول داروخانه ، درخواست یک چک بی بی کردم . اما حالا جرئت استفاده از آن را نداشتم . بهروز سر کار بود و چک بی بی در دست من . نگاهم مدت ها بود که روی آن خشک شده بود. ولی می ترسیدم. می ترسیدم بهروز باز بهانه ای ، برای شروع یک دعوا را از همان بچه ، از سر بگیرد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

در همین افکار بودم ، که فاطمه زنگ زد. تنها دوستی که حالم را جویا می شد و هر روز بعد از آنکه به بهروز زنگ می زد و اجازه صحبت با من را می گرفت با من حرف می زد:

\_ الو ... سلام

\_ سلام فاطمه جان ... خوبی؟

\_ من همیشه خوبم... تو چطوری؟

\_ دلهره دارم فاطمه.

\_ چرا؟

\_ چند روزیه که شک کردم که باردارم یا نه . دیشب به یه بهونه ای تونستم برم داروخونه و چک بی بی بگیرم اما حالا می ترسم امتحانش کنم.

\_ وای مهناز ... باز به بهروز نگفتی ؟ نمیگی باز همین ، یه بهونه میشه واسه دعوا.

\_ آخه چی بگم ، هنوز که چیزی معلوم نیست.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ای خدا ... از دست تو... معلوم نباشه. بهش میگفتی . الان اگه مثبت باشه اصلا میگه این بچه من نیست.

صدای عصبی فاطمه روی سرم خراب شد.

\_مهناز زندگی تو همینه... بهت میگم ولش کن ، بره درمان بشه ، میگی نمیتونم . پس باید باهاش بسازی . با همین ترس های هر روزه ، با همین بهانه های الکی . برای یک موضوع الکی

تا کی میخوای ،دعوا داشته باشی؟ این کوتاه اومدن تو ، دیگه ، جبران گذشته نیست مهناز . اگه بهروز ، زودتر درمان نشه ، شاید تا آخر عمرش ، هرگز

درمان نشه.

\_تو نفست از جای گرم بلند میشه . وقتی خودش قبول نمیکنه ، من چطوری راضیش کنم؟

\_وقتی بعد از هر دعوا ، دورت میچرخه و نوازشت می کنه ، پس هنوز دوستت داره ،همون موقع بگو ، اگه درمان نشه دیگه پیشش نمیمنی.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

دستم را روی سرم گذاشتم و با تعجب گفتم:

\_ چی میگی؟! همیشه فاطمه ... من همچین حرفی بزnm دیگه معلوم نیست زنده بمونم یا نه.

فریادش گوشم را کر کرد:

\_ پس چرا دفعه قبل ، که رفتی بیمارستان ، فرم شکایتش را پر نکردی تا لااقل بقیه به زور ، ببرنش واسه درمان .

\_ نمیتونم ازش شکایت کنم ... دلم نمیاد.

\_ تو هر چی میکشی ، از همون دلته . دلم نمیاد یعنی چی ، شوهرت مریضِ روانیه ، بفهم . تو با داریوش فقط سه ماهه کنار اومدی ، با بهروز چقدر میخوای کنار بیای؟

\_ بهروز با داریوش فرق داره ... بهروز دوستم داره ولی داریوش نداشت.

نفس محکم فاطمه ، توی گوشی خالی شد.

\_ مهناز اینقدر این دست و اون دست نکن ، میگم روانپزشک گفت ممکنه ، توی حال جنون همسرش رو بکشه و حالیش نشه . تو الان فعلا فقط به فکر

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خودت باش. اصلاً آگه بهروز درمان بشه ، شاید راحت تر با گذشته ات کنار بیاد و تو رو ببخشه ، به اینم فکر کن.

نمیدونستم راه درست کدومه . فقط می دونستم که قادر نیستم ، به حرفهای فاطمه عمل کنم . فاطمه گفت و گفت و گفت و من فقط گوش دادم . بعد از آنکه گوشی را قطع کردم ، مصمم شدم که لااقل چک بی بی را امتحان کنم.

با دستانی که از ترس می لرزید ، سمت دستشویی رفتم . مدام زیر لب می گفتم: \_ بهروز خواهش می کنم ، خوشحال شو باشه ؟

و باز اضطراب در دلم می پیچید. نگاهم روی خط های چک بی بی بود. اولین خط قرمز ظاهر شد ، که معنی جواب منفی را می داد و من همچنان منتظر بودم که خط دوم هم قرمز شد . یعنی جواب مثبت بود. بی اختیار فریاد زدم :

\_مثبت

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

صدای فریادم سکوت محض خانه را درهم شکست . اما خیلی زود آرام گرفتم و با نگرانی زیر لب زمزمه کردم:

\_حالا چطور به بهروز بگویم.

وسط پذیرایی خشکم زد. دوباره دلشوره بلای جونم شد و من ماندم و رازی که نمی دانستم باعث خوشحالی بهروز خواهد شد یا موجب جنونش.

سر سفره شام بودیم با تردید به بهروز نگاه کردم . با لذت غذا می خورد اما سکوتی عمیق بین ما حاکم بود که برای شکستن آن نیاز به یک مقدمه بود. کفگیر برنج را برداشتم و پُر کردم و سمت بشقاب بهروز بردم . کف دستش را مقابل کفگیر گرفت و گفت:

\_نه دیگه همین کافیه.

کفگیر را درون دیس گذاشتم و در حالی که صدای قاشق و چنگالم را عمدا بلند می کردم گفتم:

\_از دنیا چه خبر؟ حالش چطوره؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ خبری ندارم ، اصلا اجازه نمیده از دم در خونه دخترخاله رد بشم ، چه برسه به اینکه برم حالش رو بپرسم.

لبم را از ذوق بی اختیار گزیدم . از کی آنقدر حسود شده بودم ، نمی دانم ، ولی دلم می خواست بهروز فقط برای من باشد . لبم را با نوک زبانم تر کردم و گفتم:

\_ بهروز یه اتفاقی افتاده.

سرم را از نگاهش پایین گرفتم. دعوای قاشق و چنگالش تمام شد و دستانش بی حرکت بالای سر بشقابش خشک.

\_ چی شده ؟

نفس هایم بی دلیل تند شد . صورتم عرق کرد . ضربان قلبم بالا رفت و در نتیجه ترس تمام وجودم را برداشت. چشمانم را بستم و مصمم گفتم:

\_ من ...باردارم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چند ثانیه چشمانم بسته بود که بالاخره با سکوت بهروز ، مجبور به باز کردن چشمانم شدم . گوشه لبش به حالت لبخند کمی بالا رفت اما لبخند نزد و پرسید:

\_از کجا فهمیدی؟

\_همان روزی که رفتیم بیرون و رفتیم داروخانه ، یک چک بی بی گرفتم تا مطمئن بشم.

نگاهم به خونسردی نگاهش بود. آرام شدم . نفسم منظم شد و عرق سرد پیشانی هم خشک که گفت:

\_ولی ما که رابطه ای باهم نداشتیم.

چشمانم از حدقه بیرون زد . نگاهم در نگاهش جستجو کرد . رگهای قرمز چشمانش ظاهر شد و نفس هایش کم کم رو به تندی بالا رفت . دلم از دیدن چهره اش ریخت که مشت محکمی روی میز کوبید:

\_بهت میگم ما که رابطه ای نداشتیم.

میان آن همه دلهره و ترس به زحمت لب گشودم:

## رمان: مات --- مرضیہ یگانہ

بہروز جان ...چی... چی داری میگی... معلومہ... کہ ...

فریاد زد:

خفہ شو ...من اصلاً چیزی یادم نمیاد ، اونوقت تو میگی ، بارداری !

نفسم میان گلو گیر کرد. چنان خیزی به سمتم برداشت کہ با ترس صندلی را به عقب هل دادم و خواستم فرار کنم ولی نتوانستم از روی صندلی برخیزم و تعادل را از دست دادم و سمت زمین سقوط کردم.

صدای عصبیش دورگه شد . نبض گردنش به شدت می زد و صورتش کاملاً قرمز . جلو آمد و بالای سرم ایستاد. چشمانش کاملاً رنگ خون شده بود کہ با لحنی کہ ترسم را تا حد مرگ بالا می برد گفت:

پس بارداری ؟ ... بلاخره گند خودت رو ، رو کردی .

در حالی کہ مهلت برخاستن به من نمی داد و من به اجبار روی زمین می خزیدم تا از او دور شوم گفتم :

بہروز ... بہروز جان ... فکر کن توروخدا ...من ... من کاری نکردم ، باور

کن ، اصلاً درِ خونہ ای کہ تماماً قفلہ ، چطوری میتونہ باز بشہ ؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

دندانهایش را با حرص روی هم فشرد و از میان قفل محکم آنها فریاد زد:

\_این رو باید تو بگی چطوری، نه من . حالا یا میگی یا...

اولین لگد محکم را به پایم زد . فوری پاهایم را درون شکم جمع کردم و گفتم :

\_بهر روز ... بهروز باور کن ... تورو خدا... من کاری نکردم.

تمام تنم را لرزاند و احتمال باورش را برایم به صفر رساند.

\_ببند دهن کثیفت رو ... بلاخره خودتو نشون دادی... گفتم ، هرزه شدی...

گفتم . بفرما اینم دلیل ... دیگه چه جوری میخوای انکار کنی ... دلیل به

این محکمی رو چه جوری میخوای رد کنی.

با گریه محکم فریاد زدم :

\_نه ... این بچه منو توئه.

\_معلوم میشه.

بعد با قدمهای تند رفت سمت اتاق خواب.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چه کار می خواست بکند ، نمیدانم. برگشت . باز همان کمر بند در دستش بود. فوری از جا برخاستم و گفتم:

\_بهر روز ... تورو خدا ...بهر روز ... خواهش می کنم ... می خوام چیکار کنی؟

\_هیچی عزیزم... چند تا شلاق که بزنم به حرف می آیی... شایدم اون بچه به حرف بیاد ...می برمش آزمایشگاه... میدمش آزمایش ژنتیک... اگه مال من نباشه ، پوستت رو می کنم مهناز.

وحشت زده جیغ کشیدم:

\_بهر روز !! ... تو روانی شدی... تو دیوانه ای ...این بچه خودته.

کمر بندش را بالا برد و محکم روی تنم فرود آورد و گفت:

\_خفه شو ... بچه از آسمون نیامده پایین ...میفهمی ؟...بگو اون داریوش

عوضی کی اومده اینجا؟

ضربه دوم کمر بند به تنم خورد .همراه با جیغ از درد جواب دادم :

\_اصلا داریوش اینجا نیومده ... بهروز باور کن.

\_خفه شو اشغال ... تنت رو فروختی به داریوش.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهر روز تو رو خدا ... زنگ بزن به فاطمه ... اون میدونه.

ببند دهن تو ... فاطمه چه کاره است . من خودم درستت می کنم ... میگی  
یا بازم بزنی؟ ... داریوش کی اومده اینجا؟

دستانم را محافظ صورتم کردم و گفتم: \_ به ارواح خاک مادرت ...

نگذاشت تا جمله ام را کامل کنم و ضربه بعدی را نثارم کرد. بعد راضی نشد  
و کمر بند را گوشه ای انداخت و با لگد به جانم افتاد . در خودم مچاله شدم  
تا بلکه ضرباتش به شکم و پهلویم نخورد ولی نشد.

هر ناسزایی بود ، نثارم کرد. هر تهمتی بود ، به من نسبت داد . صدای گریه  
ام تنها دفاع من ، از آنهمه ناروایی بود ، که به من نسبت می داد ، ولی  
فایده ای نداشت.

صدایش دیگر آوای خوش مهربانی نبود. تماماً فریاد بود و حرف هایش تماماً  
حرف های جنون آمیز و حرف های یک دیوانه.

کاش به حرفای فاطمه گوش داده بودم. نمی دانم . البته حرف های فاطمه  
اثری نداشت.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_میکشمت مهناز... تنت رو میسوزونم... خاکستر تو میریزم تو فاضلاب ...  
تو باز گند زدی به اعتماد من ... تو هرزه شدی تو...

تمام دنیای خوب و قشنگی که در خیالم از بهروز و خبر بارداری ام ساخته  
بودم، بر سرم خراب شد. خاکستر شد و به باد رفت. صدای نفس نفس زدن  
های تند و عصبی اش باعث شد که چند دقیقه ای برای طلب هوا، دست از  
کتک زدنم، بر دارد. چشم باز کردم. تمام تنم درد بود و باز به خون  
نشسته. با ترس خودم را روی زمین کشیدم و از او فاصله گرفتم  
که باز با همه خستگی اش، دوباره فریاد کشید:

\_کجا فرار می کنی؟ فکر می کنی میتونی از دستم فرار کنی؟.... این  
دفعه من مدرک دارم....مدرک ... میفهمی.

سرم با ترس به دو طرف تکان می خورد و زیر لب زمزمه میکردم، زمزمه  
ای که از شدت ترس، با لکنت ادا میشد.

\_تو...دیو...دیونه... ای...تو...دیوانه ای.

فریاد زد:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ آره اصلا من دیوانه ام .

دستش را مشت کرد و محکم زد به سینش و گفت :

\_من عاشقت بودم مهناز ... دیوونه ات بودم... تموم زندگیم بودی ولی با طلاق همه چیز رو خراب کردی... عشقم رفت ، زندگیم رفت ، مادرم از غصه تو رفت ، حالا تو میگی بشم یه آدم عادی ؟

با لرزش تمام تنم و زبانی که از شدت اضطراب به لکنت افتاده بود گفتم:

\_من ... م ... من ... خطایی ...ن...نکردم.

خندید . خنده ای که جنونش را برایم مسلم کرد:

\_پس واسه چی اینجوری می لرزی و میترسی ؟ واسه دو تا لگد و مشت ، این قدر ترسیدی یا...

یا را محکم فریاد کشید:

\_یا می ترسی گند و کثافت کاری تو رو بشه؟

او خود جنون بود . تا آن روز او را در آن حالت ندیده بودم. جنون همان لحظه بود، که اتفاق افتاد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

باز روزهایم رنگ شب گرفت و شب هایم رنگ کابوس . باز زندانی شدم در اتاق خواب . کنج دیوار تکیه زده بودم . پاهایم را داخل شکمم جمع کردم و فقط آه میکشیدم.

آخر هفته بود و من باید بهروز و کتک هایش را تا اوایل هفته ی بعد ، تحمل می کردم . در اتاق باز شد . با دیدن بهروز ترسم بیشتر شد . خودم را تا جایی که می توانستم به دیوار چسباندم. به ظاهر آرام بود ولی به آرامشش هیچ اطمینانی نمی رفت.

جلو آمد بالای سرم ایستاد و نگاهش روی صورتم بود که گفت:

\_نمیخوای حقیقت رو بگی؟

باز همان اصرار و همان تکرار.

\_بهروز ... به خدا من ، کاری نکردم که بخوام اعتراف کنم.

روی زانوهایش خم شد و درست مقابل صورتم گفت:

\_پس میخوای بگی این بچه از آسمون افتاده؟!!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حقیقت به آن واضحی را وقتی نمی خواست ببیند ، چه باید می گفتم . جز این که با چشمان غم گرفته و بارانی ام به او خیره شوم و بگویم :

\_چرا... چرا یادت نمیاد ... این بچه ماست بهروز.

اخمش محکم شد . که باز لرزی از ترس مرا احاطه کرد. سرم فریاد کشید. فریادی که از ترس چشمانم را بستم.

\_بچه من نیست ... یه حرومزاده است... میگی یا نه.

اشکم روان شد . چشمانش قاطعانه می گفت ، که حرفم را نمی پذیرد.

باید خاطراتش را میدید تا من بیگناه، گناهکار محسوب نشوم ولی او چیزی به یاد نمیآورد. آه کشیدم و سرم را با دلخوری از او برگرداندم که عصبی تر شد.

\_بهت میگم ، حرف بزن لعنتی.

عصبی شدم و من هم با حرص گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ چی بگم؟... وقتی بی گناهم ... به کاری که نکردم، اعتراف کنم؟... آگه خیالت راحت میشه ... بیا منو بکش تا به قول خودت بچه ات رو ببری آزمایشگاه مطمئن بشی مال توئه یا نه.

کف دستش را محکم وسط پیشانی اش کوبید و با این کارش مرا بیشتر ترساند.

\_اون بچه من نیست ... همین حالا دارم بهت میگم ... آزمایش هم نمیخواه.

با عجز فریاد زدم:

\_روانی شدی تو... زده به سرت ... برای خودم متاسفم ... کاش بهت نمیگفتم. کاش اصلا این خبر رو بهت نمی دادم.

خنده عصبی تحویلیم داد .

\_ میخواستی پس، بدنیا بیاریش و تقدیم داریوش کنی.

عصبانیتم بیشتر شد . در حالی که محکم توی صورتم میکوبیدم ،من هم مثل او دیوانه شدم . فریاد زدم . زار زدم . گریه کردم و گفتم :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهروز این بچه ماست ... بفهم ... این بچه ماست.

بی حال و بی رمق سرم تکیه به دیوار شد. صدای نفس هایش را از پشت پلک های بسته ام می شنیدم . دست دراز کرد سرم را سمت نگاهش چرخاند. نگاه او هم غم داشت . چرایش را نمیدانم ولی چند ثانیه ای فقط نگاهم کرد.

مهناز ... تو باید منو بفهمی ... وقتی خواب هر شبم شده کابوسه خیانتت تو ... وقتی دیگه مرز بین خواب و بیداری رو گم کردم ... چطوری از من توقع داری حرفت رو باور کنم.

با همان چشمان پر اشک به او خیره شدم.

مقصر منم بهروز؟! ... تو باورم نداری، تو به من اعتماد نداری ، من مقصرم؟!...من باید تاوانش را ببینم؟! چرا میگم برو مشاوره ، نمیری؟ سکوت کرد . جوابی نداشت که بدهد. چند ثانیه ای فقط نگاه او بود و نگاه من که در هم یکی شد. از جا برخاست و همراه با نفسی عمیق که تنها چاره قلب پر از تردیدش بود ، گفت:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_نمیتونم باورت کنم ... چون یک بار باورت کردم ... پا گذاشتی روی همه باورها... یک بار بهت اعتماد کردم، منو با همه التماس هام رها کردی و رفتی ... پس حالا چاره ای نیست، جز بی اعتمادی.

و باز انتهای حرفش فریاد شد:

\_لعنتی بهم بگو.

روز از نو، روزی از نو. صدایش یک دفعه از اوج آرامش به سمت فریاد رفت و باز لگد هایش نثارم شد. کنج دیوار دیگر راه فراری نبود که از دست بهروز بگریزم. تا توان داشتم تحمل کردم و او عربده کشید و لگد زد و کتک زد و خودش را خالی کرد. وقتی تمام فریادهایش را زد، نفس نفس زنان گفت:

\_میخوای بازم انکار کنی؟

بی رمق شدم. چشمانم به زحمت او را می‌دید. لبم را به سختی باز کردم و گفتم:

\_باور کن...

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

افتادم روی زمین . تمام تنم درد می کرد. مچاله شدم در خودم و باز ناله کردم :

\_ بهروز به خدا کاری نکردم.

این بار از درد ناله می زدم . خسته بودم و تمام تنم می سوخت. از آن همه انکار و از آن همه درد و کتک . شاید باید به دروغ اعتراف می کردم تا دست از سرم بر می داشت . خودش را روی تخت انداخت . او هم خسته شده بود.

\_ من خودم دیدمت ... خودم دیدم ، توی آغوش داریوش بودی.

حرفش ناله ام را بلند تر کرد:

\_ بهروز این تخیل خودته ... به قرآن من کاری نکردم .

\_ خفه شو... دیگه به چشمای خودمم اعتماد نکنم ؟... دیدمت ، روی همین

تخت ، با داریوش بودی.

ناله زدم و بلندبلند گریستم . دیگر گفتن فایده نداشت . بهروز مرز تخیل و

واقعیت را گم کرده بود و من داشتم میان جنگ و جدال این دو جبهه ،

جان می دادم . حالم خوش نبود ولی از نظر او ، این درد حقم بود.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

آرام گریستم . بیصدا، به دردی که شده بود ، بزرگترین برزخ زندگی من .  
خودم این بلا را سرش آوردم . می دانستم بهروز زیاد از حد دوستم دارد.  
ترکش کردم و حالا با برگشت دوباره ام ، به زندگیش ، خودم تخم شک و  
بدبینی را در دلش کاشتم.

به سختی از زمین کنده شدم و روی پا ایستادم . بهروز روی تخت خوابیده  
بود. آرام از کنارش رد شدم و به سمت دستشویی رفتم . آنقدر تمام تنم  
درد می کرد که فکر می کردم ، استخوانهایم شکسته است . شاید هم  
شکسته بود. کسی نبود که این حس را تایید کند.

جلوی باکس دستشویی ، چشمم به ژیلت اصلاح صورت بهروز افتاد . یک  
لحظه شیطان در قلبم نفوذ کرد.

" خودتو بکش مهناز ... تو از کنار داریوش فرار کردی و حالا گرفتار یه  
روانی دیگه شدی ... واسه چی داری صبر می کنی ... این که خوب نمیشه  
... نه راه درمانش رو پیش میگیره ... نه تو را رها میکنه ... پس میخوای زنده  
بمونی و درد بکشی که چی ؟ "

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چشمانم را بستم و در حالی که کف دو دستم را دو طرف روشویی می گرفتم و وزن شانه های خسته ام را روی آن می انداختم ، آرام گرفتم . من از دست داریوش به هزار نیرنگ فرار کردم که حالا این گونه گرفتار بهروز شوم!؟

صدای هق هقم در دستشویی پیچید. پاهایم به شدت میلرزید . فشارم افتاده بود . ضعف داشتم . دستم با لرزش رفت سمت ژیلت اصلاح ، که صدای فریاد بلند بهروز مرا در جا خشک کرد :

\_مهناز

قلبم ایستاد . چشمانم تا حد امکان از حدقه بیرون زد . نفس هایم از شدت ترس ، باز تند شد . که صدای قدم هایش را که سمت دستشویی می آمد را شنیدم. هم چنان پیاپی فریاد می کشید:

\_مهناز

در دستشویی ، با ضرب باز شد . خودم را عقب کشیدم که نگاه عصبی او ، با ترس نشسته در نگاه من، آمیخته شد. چند نفس بلند کشید و به موهایش

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چنگ زد . بعد دست دراز کرد سمت من و مرا از دستشویی بیرون کشید و یگانه در آغوشش گرفت.

جا خوردم . نه به آن کتکها و نه به آن فریاد و آغوش گرم . محکم میان بازوانش فشردم می‌شدم که گفت:

\_منو ببخش مهناز ... مجبور بودم و هستم .

هنوز نمی فهمیدم از چه حرف میزند که ناگهان مرا از خودش جدا کرد و سمت اتاق کشید . پرتم کرد رو تخت و با خشم گفت:

\_نمیتونم باهاش کنار بیام ، نمیتونم.

بعد در اتاق را باز بست.

خدای من ... خدای من ... مرا به گذشته برگردان ... به روزهای خوبی که با بهروز داشتم ... به همان روزهایی که یک انسان عادی بود . من توان تحمل این حالش را ندارم.

اشک ریختم و التماس خدا را کردم که باز در اتاق باز شد چنان محکم که همراه با جیغ بلندی سمت کنج دیوار فرار کردم و بلند ناله زدم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

به قرآن ... بهروز ... کاری نکردم... خواهش می کنم ...ولم کن ...من کاری نکردم ... تو رو خدا.

حالت مظلومانه ی چهره اش کمی آرام کرد و به جای اضطراب اشک را به چشمانم نشانده . او با همان چهره مظلوم جلو آمد و مقابلم زانو زد.

مهناز بزار همه چی تموم بشه ... تو رو خدا ... بذار تموم بشه.

چی تموم بشه؟! ... من بهت گفتم تا روزی که زنده ام پشت میمونم ... یادته؟

اشک در نگاهش نشست . سرش را خم کرد و گفت :

میدونم... یادمه ...ولی من دارم دیوونه میشم . تحملش سخته . یا خواب میبینم رفتی و ترکم کردی باز ... یا با اون آشغال...

نتوانست حرفش را ادامه دهد. سرش را با گریه از من برگرداند و گفت:

از دستم خودم خسته شدم... دارم اذیت می کنم ...ولی راهی ندارم فقط همین یه راهه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

نگاهم روی دانه های اشک روی صورتش مات شد . تا او را ، آن طور که ندیده بودم. وقتی یک مرد جلوی پایت ، زانو میزند ، اشک می ریزد و نهایت غم نشسته در دلش را برایت بازگو می کند، چه حالی پیدا می کنی.

همراهش اشک ریختم . دست دراز کردم سمت صورتش و دانه های درشت اشکش را با دستم پاک کردم و گفتم:

\_بهروز واقعیت اینه که من ترکت نمی کنم... بهت خیانت نکردم... واقعیت اینه بهروز ... باورش کن.

کلافه دستش را به پیشانی کشید و سرش را باز سمتم چرخاند . نگاه غم گرفته چشمانش ، متاثرم کرد.

\_مهناز من دیگه باوری ندارم ... همه چیز رو می بینم ...حتی اگه تو انکار کنی ... باور من ... چشمامه... وقتی میبینم تو داری ترکم می کنی ، چطور باورت کنم.

\_ من !! من اگه ترکت کردم ، پس چرا الان اینجام؟! اینا تخیله ... این ها توهم توئه ، بهروز خواهش می کنم ...حرفمو قبول کن.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

دستی به صورتم کشید. نگاهش را باز به خورد چشمانم داد. مهربان، آرام.

\_ خیانت چی؟ من دیدم، تو رو با داریوش. توی همین اتاق بودید.

\_ بهروز... بهروز جان... به خدا اونم یه خواب بوده... یه تخیل بوده... من

اصلاً خبری از داریوش ندارم... اون عوضی اصلاً ایران نیست.

رنگ چشمانش، باز رنگ جنون شد. خشم به صورتش دمیده شد و فریاد

زد:

\_ خودم دیدمش... خودم.

دستش را گرفتم و در حالی که با ترس می لرزیدم گفتم:

\_ بهروز من... خیال کردی، واقعیت نیست.

دستم را محکم پس زد و نگاهش باز به من بی اعتماد شد.

\_ آره بگو... بگو خیاله... بگو واقعی نیست... تا یادم بره، چه غلطی

کردی؟

صدایش ثانیه به ثانیه بالاتر می رفت و ترس باز به قلب من هجوم می آورد.

از شدت ترس، مثل ماری در خودم پیچیده بودم که سرم فریاد زد:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ آشغال تو ... توی آغوشِ داریوش چه غلطی می کردی... میگی خیال ...  
خیال بوده که این بچه پس افتاده ... خیال رو بهت نشون میدم.

محکم توی صورتش فریاد زدم:

\_ بهروز به خدا ... این بچه من و توئه ،

\_ من تمومش می کنم.

نمیدانم چرا فکر کردم ، گفتن فایده ای ندارد. سرم را تکان دادم. شاید تمام کردن راحت تر بود . نمی دانستم می خواهد چه چیز را تمام کند. اما هرچه بود از این حال و روز بهتر بود.

ناگهان چاقویی را از جیب شلوارش درآورد و بعد رو به من ، با نگاهی که حلقه هایش از ترس میلرزید ، گفت:

\_ بذار بمیره...

تا خواستم حرفی بزنم چاقو را تا انتهای دسته در شکمم فرو برد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

همراه با جیغی ممتد ، دستم را از دردی که تمام وجودم را گرفته بود ، روی شکمم فشردم و نشستم روی تخت . در امتداد جیغ من ، سکوت بود و سکوت.

سرم به اطراف چرخید . نه خبری از بهروز بود و نه چاقویی که تا انتهای دسته در شکم ، فرو رفته باشد.

دستم را با ناباوری از روی شکمم برداشتم . خونی کف دست من نبود ، که گیج شدم . چه زمانی بود ، چه وقتی ، چه روزی . نگاهم رفت روی ساعت دیواری . ساعت یازده و نیم صبح بود.

از کی خوابیده بودم تا این ساعت ؟ از تخت پایین اومدم و رفتم سمت پذیرایی . همه چیز در کمال آرامش بود. خانه مرتب و تمیز بود ولی قلب من هنوز هم تند و محکم می کوبید.

نگاهم سمت میز صبحانه جلب شد . جلو رفتم . یک میز کامل صبحانه چیده شده ، نظرم را جلب کرد . دست دراز کردم سمت نان که چشمم به کاغذ یادداشتی که کنار نان بود ، افتاد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

"فرشته ها هم مگر می خوابند؟! نمی دانم ، ولی فرشته زندگی من در خواب ناز تر از همیشه می شود. صبحت با بوسه ی من ، بخیر و به عشق و به سلامتی ."

خشکم زد . این جمله چقدر برایم آشنا بود . جمله بهروز بود. انگار قبلا تکرار شده بود . هنوز در فکر بودم که صدای زنگ موبایلم برخاست . تماس را وصل کردم :

\_الو ...مهناز ... منو گذاشتی سر کار ؟ من کلی با خانم مولوی حرف زدم که واسه امروز یه وقت برات گرفتم.

متعجب از صدا و آنطور بیان دلخوری ، گفتم :

\_سلام ...شما!؟

\_شما!؟ داریوش ام دیگه ... مگه با هم حرف نزدیم ، مگه نگفتی یه مزاحم واسه طلاق از بهروز داری ، مگه آدرس یه خانم دکتر نمیخواستی ، مگه من آدرس رو بهت ندادم ، پس چرا امروز نرفتی ؟

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

قلبم ایستاد . گوشی از کنار گوشم افتاد به زمین . زیر لب مثل دیوانه ها با خودم تکرار کردم :

\_من بیدارم ... من بیدارم.

نیشگون محکمی از گونه هام گرفتم. چنان درد گرفت که آخ بلندی گفتم .دستم بی اختیار رفت روی شکمم . من هنوز باردار بودم . وای هنوز هیچ کدام از آن اتفاقات کابوس وار نیفتاده بود.

این بار زمزمه ام به فریاد تبدیل شد، فریادی از شوق.

\_من بیدارم.

فوری گوشیم را که روی زمین افتاده بود ، برداشتم و در جواب داریوش که هنوز پشت خط بود با عصبانیت گفتم:

\_برو بمیر ...مردک هوسباز ... من از بهروز جدا نمیشم ، زندگیم رو هم از دست نمیدم.مگه مغز خر خوردم که منو با اون دخترای دیگه ... توی خونه با لاله زندانی کنی ... مگه مغز خر خوردم که باهات پیام دبی.

شوکه شد :

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چی میگی تو؟! لاله رو از کجا میشناسی؟!

خفه شو ... اگه یک بار دیگه مزاحم من بشی، حرمت فامیلی را کنار می گذارم و به بهروز میگم تا به جرم مزاحمت برای نوامیس مردم از شکایت کنه ، اینجا دبی نیست حضرت آقا ... اینجا ایرانه.

و با حرص گوشی ام را قطع کردم و در حالی که از شدت هیجان و خوشحالی میلرزیدم . دوری توی خانه زدم و زیر لب مثل خود دیوانه ها ، نجوا کردم:

خدایا شکرت ... من همه چی رو خواب دیدم ... من همه چی رو توی خواب دیدم.

دو زانو افتادم روی زمین و چندین بار پشت سر هم ، سجده شکر به جا آوردم. خدا آینده تاریکم را به من نشان داد تا در تصمیمم تردید کنم و برگردم.

درست از همان روزی که آینده ام رو به سوی تاریکی میرفت . دویدم سمت تلفن . اولین کسی که به او زنگ زدم، فزه خانم بود. دلم برای شنیدن صدایش تنگ شده بود.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ الو

\_ الو مادر جان ... قربونتون برم الهی... خوبی؟

\_ سلام عروس گلم... تو خوبی؟ بهروز که اذیتت نمیکند؟

از آن همه محبت فضا خانوم، اشک در چشمانم جمع شد.

\_ نه مادر جون...

\_ آخر هفته نهار بیاید اینجا، چی دوست داری واست درست کنم؟

دست پخت شما عالی، هرچی باشه دوست دارم.

\_ باشه... پس آخر هفته منتظرم.

\_ حتماً... خدا حافظ.

گوشی را که قطع کردم، دستم را محکم روی قلبم فشردم که هنوز از

شدت هیجان ثانیه به ثانیه محکم و پرفشار می کوبید.

هنوز باورم نشده بود. یعنی همه آن کابوس ها، آن دردها، آن همه زجر و

عذاب و شکنجه، خواب بود؟!!

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

می ترسیدم . می ترسیدم باز از خوابی دیگر بیدار نشوم و باز هم ، اوضاع به حالت قبل برگردد . اما ظاهراً بیدار بودم. هنوز جواب آزمایش بارداریم ، در کِشوی کمد بود و هنوز بهروز بی خبر از آنکه پدر شده.

یک ساعتی از آن همه هیجان گذشت. بعد از ظهر شده بود که باز که موبایلم زنگ خورد . دنیا بود . با لحنی جدی تماس را وصل کردم و گفتم:  
\_بله

\_سلام مهناز...خوبی تو؟ داریوش بهم زنگ زد. اون چرت و پرت ها چی بود بهش گفتمی!؟

\_خوب گوشاتو وا کن دنیا خانم ... حرفام چرت و پرت نبود . شما دوتا فکر کردید ، میتونید منو خام کنید تا از بهروز جدا بشم ؟ نخیر خانوم ... عموی شما اونقدر ، دختر دور و برش داره ،

که نیازی به من نیست . ثانیاً شما هم بهتره دست از سر زندگی من و بهروز برداری... حالا خوب میدونم اون دختری که قبلا می خواسته نامزده بهروز بشه ، کیه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_مهناز... من... من به خدا ، قصدم خیر بوده ... نمیدونم ، کی از من ، بهت بد گفته ... ولی...

\_ولی نداره دنیا ، پشیمونی شما الان دیگه سودی نداره ، منم کاری به گذشته بهروز ندارم... اونچه الان برام مهمه ... حال امروزمه ... که خدا را شکر ، عالیه و عاشق همسرم هستم . اگه یک بار دیگه ، بخوای با حرفات و کارات ، زندگی منو بهروز رو بهم بزنی ، میام در خونتون ، در عوض همه ی حرفای قشنگِ مادرت ، حسابی ، تو رو میشورم و میزارم کنار.

\_چی میگی تو! ... واقعا زده به سرت ! کدوم حرف های مادرم ؟ نکنه مادرم بهت گفته که نامزدِ قبلیِ بهروز ، من بودم؟  
\_نخیر... یکی بالاتر از مادر تو ، گزارش داده.

\_بین مهناز...

\_تو بین دنیا...اگه از امروز ، اسم تو رو، روی صفحه ی موبایلم ببینم ، همه چی رو به بهروز میگم ، فهمیدی یا نه ؟  
\_دیوونه.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

قطع کرد که زیر لب گفتم :

\_ خودتی... دختره ی پررو .

انگار همه چیز همانی بود که داشت اتفاق می افتاد.

وقتی داریوش لاله را شناخت و دنیا همان دختری بود که میخواست به زندگی قبلی خودش برگردد، پس آینده من هم ، با شروع اولین اشتباهم ، همانی میشد که در رویاهای کابوس وارم دیده بودم . همراه با یک نفس بلند ، نشستم روی صندلی کنار میز تلفن .

و باز خدا را شکر کردم . اگر رحمت الهی نبود ، شاید من این اشتباه بزرگ را مرتکب میشدم . به قول فاطمه که همیشه می گفت ؛ اگه با خدا دوست باشی ، مطمئن باش جایی که باید دستت رو بگیره ، میگیره.

نمی دانم چه کار خیری کرده بودم که خدا دستم را گرفت و من بچه ام را سقط نکردم و راه را نشان داد .

شاید هم اثر دعای خیر مادرم بود. چشمانم با شوق در خانه چرخید.

یک دنیا انرژی در وجودم متولد شد و از جا برخاستم و پر انرژی گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

و اسه عشقم یه شام خوب درست می کنم ، باید تلافی کنم .

همه روزهای قبل رو به ظاهر لبخند زده بودم و حالا میخواستم واقعا شاد باشم که به پایان کابوسهایم رسیده بودم. مشغول شدم . غذا درست کردم ، سالاد، کاهو ، ماست و خیار و حتی یک ظرف ژله .

لباس پوشیدم و به خودم رسیدم . شب شد . بی قرار بهروز بودم . بی قرار گذشته هایی که انگار سالها بود از من فاصله گرفته بودند . یک شب در خواب بودم ، اما به قدر ماهها و سالها دلم برای بهروز تنگ شده بود. زنگ در خانه زده شد. با شوق فریاد زدم :

آمدم

در را باز کردم و برای استقبالش کنار چارچوب در ایستادم . وارد خانه که شد، با دیدن من ، با آن سر و وضع مرتب که شاید خیلی وقت بود ، دیگر از یاد برده بود ، لبخند شوقی روی لبانش جا باز کرد.

همان لبخندش به من مهلت ایستادن و رسیدن او را نداد ، خودم را به سمت آغوشش رها کردم و دویدم به سمت او .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

پرسید :

چه خبر شده؟!\_

صدای گریه ام برخاست و او را متعجب کرد.

مهناز !!\_

با شوق با صورت پر از اشک گفتم :

جان مهناز ... دلم برای صدات تنگ شده بود.

متعجب پرسید:

مگه چند روزه که منو ندیدی؟! از دیشب تا الان چقدر دلت برام تنگ

شده !

سرم را محکم به قفسه سینه اش چسباندم و حریصانه طمع بوسه ای کردم.

روی پنج پا ایستادم و سرم را بالا آوردم سمت لبانش و لبانش را بوسه ای

زددم. اشک باز هم بی اجازه در چشمانم جا گرفت .

چت شده مهناز؟! چرا گریه می کنی؟!\_

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهر روز خیلی دوست دارم به خدا...

اشکانم باز جاری شد و بهروز از این حرکت من شوکه . حلقه دستانش را تنگ تر کرد و بوسه ای روی موهایم زد و گفت:

باز قصدِ افسونگری داری؟

و آرام با آن لحن قشنگ و زیبایش برایم خواند :

توی افسونگری...

و من ادامه‌اش را خواندم:

از من نگذری ... پری تو قصه هاست ، تو از اون بهتری.

و بعد هر دو با هم ادامه دادیم:

دلِ من فرش زیر پات ... زیر قدمهات ، هزار غزل ، پیشکشت ، شاخه نبات.

بغضِ گلویم هنوز چنگ می انداخت به شکستن که اجازه به او ندادم و گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بهر روز میدونم چند وقتیته که بد شدم، عصبی شدم، باهات حرف نزدم،  
کنارت نخوابیدم، قهر کردم...

دستش را جلوی دهانم گذاشت و گفت:

تو ماهی عزیزم ... حرف زدن باشه بعد ...بزار بریم داخل.

اشکانم را با دستم پس زدم و از آغوشش جدا شدم. همراه هم وارد خانه  
شدیم. نگاهش رفت سمت میز چیده شده ی شام و سوتی زد.

نه راستی راستی، تو یه افسونگری.

میان صورت خیس از اشکم، لبخند جای خودش را باز کرد. بهروز رفت تا  
لباسش را عوض کند و من برای او چای ریختم. هنوز قلبم آرام نگرفته بود  
که آمد و من همراه سینی چای دنبالش راه افتادم. خنده اش گرفت.

چرا این شکلی شدی تو امروز!؟

چه شکلی؟

اشاره به لبانش کرد و گفت:

نمیزاری اثر محبت قبلی خشک بشه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خندیدم و لبانم را به داخل دهانم فرو بردم و یک دفعه گفتم:

\_راستی آخر هفته میریم خونه ماما فضا؟

\_نه

\_چرا؟

\_آخر هفته ، شما میری خونه ی مادر خودتون ... منم با دوستام میرم کوه.

اخم کردم و گفتم:

\_داشتیم؟

خندید و گفت:

\_داریم.

از جوابش کمی دلخور شدم که دستم را گرفت و چشمکی زد و در حالیکه مرا سمت یکی از مبلها میکشید گفت :

\_حالا کوه کوه که نه ولی ...

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

باز منو سرکار گذاشته بود که گفتم: \_جدی میگم، میریم خونه ی فزه خانوم؟

\_نمیشه مهناز جان ... من آخر هفته نیستم.

\_بخشید، کجایی؟

لبانش را برایم غنچه کرد و گفت:

\_ببوس تا بگم.

از حرفش خنده ام گرفت و سر خم کردم و بوسیدیدمش که نگفت و در عوض مرا روی پاهایش نشاند و زد جاده خاکی.

\_حالا از من، دل میبری؟ آره؟ نشونت میدم، صبر کن.

با خنده سرم را کج کردم و باز برایش دلبری.

\_تازه اولشه

\_جان دلم ...نخند، تحملم کم میشه.

\_می خوام کم بشه.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

چشمانش از تعجب گرد شد:

\_آفرین راه افتادی.

\_واسه شوهرم بله ، چرا که نه.

خندید و من با چشمانی که میخواستم واقعیت را خوب به خاطر بسپارند به او خیره شدم.

آن شب نفهمیدم ، آخر هفته چه خبر است، ولی فردای آن روز که سر فرصت، تاریخ آخر هفته را دیدم ، متوجه تاریخ تولدم شدم . لبخند به لبم آمد. شاید می خواست زودتر از موعد تولدم را بگیرد، چون تولدم در هفته ی بعد، اواسط هفته بود.

سرشار از عشق و احساس شدم . آنقدر که نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم به این همه عشق و مهربانی .

آن روز باز داریوش زنگ زد . خیلی حرصم گرفت . انگار نمی خواست دست از سرم بردارد و حرف توی سرش نمی رفت . مجبور شدم جواب بدهم:



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بله

گوش کن مهناز ... من توی کافی شاپ خودم ، امروز ساعت ۴ بعد از ظهر ، منتظرتم.

واسه چی باید بیام؟

واسه حرفایی که مونده تا زده بشه.

من حرفی با شما ندارم.

من دارم ... نمیخوای که زنگ بزنم، و حرفامو به بهروز بگم؟

دلَم ریخت. نمیدونم چرا ترس برم داشت. لحظه ای حال جنون آمیز بهروز جلوی چشمانم ظاهر شد که گفتم:

باشه میام.

این بار مصمم و جدی ، بدون آرایش ، حاضر شدم. شالم را هم ، حتی طوری بستم ، که یک تار مویم پیدا نباشد . مبادا حیفه چشمان هیز داریوش شود.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

حیف من نبود که نگاه هرزه داریوش به صورتم می افتاد؟! حتی نگاهش هم زهر داشت و نجس بود.

سر ساعت رسیدم کافی شاپ ، اما به جای داریوش ، دنیا منتظرم بود .  
عصبی رفتم سمت میزش و گفتم:

\_چرا تو متوجه نمیشی من چی میگم ؟

\_بشین

نشستم و گفتم:

\_ببین من طلاق نمیگیرم.

نگاه غم زده و افسرده اش را به من دوخت و گفت:

\_مهناز تو یه مجنونِ مجنون داری ، یکی که برات میمیره.

هنوز متوجه منظورش نشدم که با چشم اشاره کرد . نگاهم سمت اشاره اش رفت. داریوش با یک سینی گل به سمتم می آمد . حالا دیگر خوب می دانستم که درون سینی چیست .

جلو آمد و در مقابل نگاه همه ی مشتریان گفت:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_ اجازه میدی؟

با پوزخند فقط نگاهش کردم . نمی دانست که تمام حرکاتش را از حفظ هستم . زانو زد . یک پا را روی زمین گذاشت و پای دیگر را خم کرد . صدای جیغ و هورای مشتریان ، کل کافی شاپ را برداشت . دنیا گفت: \_ مهناز ، بهروز به دردت نمیخوره ، داره ادای عاشقا رو در میاره ، ولی داریوش عاشقته.

پوزخند زدم که داریوش گفت:

\_ به من افتخار میدی بانو ؟

کف زدن های مشتریان ریتم گرفته بود و نگاه منتظر همه روی صورت من و حرکات من بود که محکم زدم زیر سینی گل و از جا برخاستم و گفتم: \_ جمع کن این اداهای مسخره تو... تو اگه واقعا عاشق بودی ، هزار تا دختر دورو برت نبود ... دخترا رو جمع نمی کردی توی یه خونه و حرمسرا درست کنی... من بهروز رو دوست دارم ، ازش جدا نمیشم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

هم داریوش شوکه شد ، هم دنیا . توقع همچین رفتاری را از من نداشتند .  
بی هیچ حرف اضافی ، رفتم سمت در کافی شاپ که ، صدای اعتراض همه  
ی مشتریان برخاست که فریاد زدم:

\_ شما هم بهتره زود تحت تاثیر همچین رمانتیک بازی هایی قرار نگیرید و  
جو ندید... این آدم ، زنبازه ، هزار تا زن دور و برش هستند... اینقدر ظاهر  
بین نباشید.

همه ساکت شدند که آخرین نگاهم را به چشمان حیرت زده دنیا و داریوش  
انداختم و از کافی شاپ بیرون آمدم. سرم باز درد میکرد ولی تا باشد  
همچین دردی باشد.

درد خوش زندگی ، درد خستگی ، درد ترافیک ، درد سلامتی ، درد کسل  
شدن از روزهای عادی . من درد را با تمام وجودم حس کرده بودم . رویا  
نبود ، واقعیت بود .

واقعیتی که شاید هر کدام از ما در زندگی تجربه کردیم . همیشه که خواب  
سندیت نمی شود ، ولی برای یک نفر مثل من سند است . یک نفر عذاب  
وجدانش ، یک نفر مثل من ، خوابش و یک نفر هم دوستان و اقوامش .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

وقتی تردید می کنید و راه را گم ، خدا برای همه هدایت گر می شود . به هزاران دلیل و سند .

یکی می پذیرد ، یکی رد می کند . نفس به سینه راه دادم . الهی شکر که من ، سند زندگی آینده ام را رد کردم . زندگی که حتی رد پایی از آن ، در امروزم پیدا شده بود . همین رفتار امروز داریوش ، همین حرفهای تکراری دنیا ، همان لاله خانمی که در خواب دیدم و در واقعیت بود و همان های دیگر....

چشمانم روی جمله بهروز که روی کاغذ نوشته بود ، خشک شد. با آن که قصد و نیتش را می دانستم ، ولی دلم گرفت.

" مهناز امروز برو خونه مادرت . نمیخوام پیام ، خونه باشی. "

لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم اما قبلش زیر کاغذ نامه بهروز نوشتم :

" از من خسته شدی ؟ دیگه افسونگرت نیستم ؟ باشه میرم ولی برای همیشه . "

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

لبخند زدم . خواستم کمی اذیتش کنم . باز شیطون شده بودم و بلا . رفتم خانه مادر . تا در را برایم باز کرد ، خودم را در آغوشش انداختم و به تلافی کابوسی که در روزهای قبل دیده بودم و دیگر واقعیت نداشت ، پیشانی اش را بوسیدم.

پدر بلند گفت:

\_\_ بیا تو

لبخند زدم و سرم را خم کردم و با ادب و احترام گفتم:

\_\_ سلام بابا جون.

ابروهایش را بالا داد و گفت:

\_\_ چه مودب ! بهروز زده توی سرت که عقلت اومده سر جاش .

مادر " ای " بلندی گفت و من بی آنکه ناراحت شوم با خنده گفتم:

\_\_ نه بهروز نزده ، خدا زده.

پدر پوزخند زد و جواب داد:

\_\_ خدا کنه ، بازم بزنه که همینجوری بمونی.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مادر دستم را گرفت و گفت:

\_\_بابات شوخی میکنه ، حالا چی شده که اومدی از ما سر بزنی ؟ با بهروز دعوات شده ؟

متعجب نگاهش کردم .حتما او هم از برنامه بهروز خبر داشت که گفتم :  
\_\_نه

\_\_چه خوب ...فکر کردم دعواتون شده.

خوب میدانستم که بهروز می خواهد با آن جمله کمی دلخوری ایجاد کند تا در شب تولدم ، بتواند مرا غافلگیر کند اما مادر عجیب رازدار بود ! آنقدر رازدار که از در وارد نشده ، خودش را لو داد.

\_\_از بهروز که ناراحت نیستی؟

\_\_واسه چی!؟

\_\_حرفایی که بهت زده یا توی کاغذ نوشته.

کاملا مشخص شد که مادر و بهروز باهم

در مورد برنامه جشن تولد من صحبت کرده‌اند.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

مادر فهمید که دارد دستش رو می شود به همین خاطر گفت :

\_ البته همینطوری گفتم.

نگاهش در نگاهم گره خورد. تازه متوجه شد که که خوب همه چیز را لو

داده ، خندید و گفت :

\_یه مادر همه چیز رو از نگاه بچه اش میخونه.

با خنده گفتم:

\_بخشید !! ...دقیقا کجای نگاه من ، نوشته شده که بهروز روی کاغذ چی

نوشته ؟!

مادر باز خندید و دستی به شانه ام زد و گفت:

\_تو کار بزرگترها فضولی نکن.

تکیه زدم به پشتی مبل و گفتم:

\_آره دیگه ، وقتی جوابی ندارید ، سوال من میشه فضولی.

صدای خنده مادر بلند شد. نگاهش کردم. چشمانش سمت تلویزیون بود و

نیم رخش به سمت من . دوستش داشتم. خدایا شکر ... چقدر من



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

خوشبختم ، به دیدن لبخند مادرم، به شنیدن سلام پدرم ، به آغوش پر محبت همسرم ، خدایا من خوشبختم ، به سادگی یک نفس آسوده. بعد از ظهر شد .طبق همان کابوسی که دیده بودم ، فاطمه سراغم آمد و بهانه کرد که باید با هم جایی برویم . مثلاً من هم بی خبر . حاضر شدم و همراه فاطمه رفتم.

فاطمه با ماشین خودش دنبالم آمده بود و مرا کلی این طرف و آن طرف چرخاند. الکی بهانه گرفت که ترافیک است ، ماشین خراب است و از دنده د دو بیشتر نمی تواند راه برود و غیره و غیره.

بالاخره وقتی مرا به خانه رساند از ماشین پیاده شدم و گفتم:

\_\_بین خانم خانم ها... فکر نکن زرنگی... من می دونم چه خبره.

گوشه چشمی نازک کرد و با لبخند گفت:

\_\_واقعاً؟! پس خوش بحالت خانوم.

پشت در خانه ایستاده ایم و زنگ زدم . در باز نشد ، گفتم:

\_\_ حتماً می خواهند که خودم در رو با کلید باز کنم.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

فاطمه سری تکان داد و گفت:

\_زرنگی دیگه ...خوب خبر داری ، چی بگم من.

کلید انداختم و در را باز کردم.

سکوت بود و سکوت . وارد خانه شدیم. در ورودی را که باز کردم ، صدای کف زدن ها بلند شد و چراغ ها روشن.

همه بودند ، از فضا خانم گرفته تا حتی مادر و پدرم و البته خاله بدری با آن اخم با ابهت و خجسته خانم با لبخندی کنایه دار و دنیا با نیشخندی از حرص.

و بهروز من ...عزیز دل من ...که کیک را روی دستش گرفته بود و به سمت می آمد.

لبخند زدم ولی همپای لبخند ، اشک در چشمانم نشست. بهروز مقابلم ایستاد و با صدایی که قلبم را داشت از شدت هیجان از سینه بیرون می کشید ، گفت:

\_تولدت مبارک عزیزم ...خیلی دوست دارم مهناز جان.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

طعم شور اشکِ روی لبانم را چشیدم و گفتم :

\_من بیشتر بهروز عزیزم.

فاطمه بازویم را گرفت و گفت :

\_خب بسه دیگه ... فیلم هندی راه نندازید ... بفرمایید ... دستا شله .

همه کف زدند و من با همه سلام و احوالپرسی کردم . وقتی به دنیا رسیدم.

با لحن سردی گفت:

\_خیلی احمقی که هنوز بهروز رو باور داری.

نگاهم را روی صورتش نگه داشتم و گفتم:

\_تو بیشتر چون ، دست از سر زندگی بقیه برداشتی . تو هم قسمتی

داری ، تقدیر تو هم رقم میخوره ، اینقدر عجول نباش . نخواه که واسه

رسیدن به خوشبختی ، خوشبختی یکی دیگه رو ازش بگیری. این

خوشبختی نیست عین کابوسه .

مات نگاهم شد و سرش را از من برگرداند و جوابی نداد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

جوابی نداشت که بدهد. مگر غیر از این بود که هدفش این بود که من بروم تا به جبران گذشته اش ، کنار بهروز باشد و حالا که به هدفش نرسیده بود ، از من دلخور بود.

زندگی با همه تلخی ها و شیرینی هایش می شود زندگی . زندگی یعنی زنده به غم و شادی . نمی شود زنده بود فقط به شادی یا زندگی کرد ، فقط به غم . که حتی اگر ، تمام لحظه های زندگی ات ، سرشار از شادی باشد ، کابوس است . این زندگی نمی شود . خوشبختی یعنی همین . همین که غم و شادی را با هم در کاسه ی روزیت تقسیم کنی . با غم هایش بسازی ، به شادی هایش ، دل نبندی . نگاهت را قسمت کنی ، گاهی به اشک ، گاهی به شوق . من زندگی ساده ای را که کنار بهروز دارم ، با همه ی غم و شادی هایش دوست دارم.

نداشته های زندگی ما زیاد است ، اما کابوس نیست . غم نیست . داشتن رفاهی است که من حاضرم ، آن رفاه را نداشته باشم ولی در عوض آغوش گرم همسرم را داشته باشم . تکیه گاه من ، رفاه من ، شادی من ، بهروز است.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

وجودش آرامش ، نگاهش عشق ، قلبش تپشِ زندگی ، آغوشش مهربانی و ثانیه های با او بودن ، سراسر خوشبختی است.

این خوشبختی های ساده زندگی تان را دست کم نگیرید. خیلی ها حریصانه به این خوشبختی ها نگاه می کنند و در تمام لحظه خوب شما ، منتظر یک غفلت از شما هستند ، تا چنگی به این خوشبختی بزنند.

تولد ساده ای که بهروز برایم گرفت ، کادو های فراوانی داشت . از بلوز و شال گرفته تا پول و طلا . ولی یکی از هدیه ها از همه بیشتر می ارزید . گرانبها بود و نایاب . همان چیزی که نگاه خیلی ها را جذب خودش می کرد .

و آن نگاه عاشق همسر بود ، که لحظه ای از من دریغ نمی شد. شام را خوردیم، کیک را بریدیم و کادوها را باز کردیم. تولد به این سادگی تمام شد و همه رفتند.

بهروز برای بدرقه مهمانان رفته بود و من در سکوت خانه ، حالا خوب به در و دیوارش نگاه می کردم . یک نفس آسودگی ، مهمان سینه ای کردم که هنوز از فشار کابوسی که دیده بود ، گاهی تنگِ نفس کشیدن میشد.

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

زرق و برق تزئینات ، توجهم را جلب کرد. بادکنک ها هنوز از سقف آویزان بودند و کلی پیش دستی از میوه و کیک روی میز ها خودنمایی می کرد. بهروز برگشت. در را پشت سرش بست و گفت:

\_خب ... خانم خوشگلِ من ... این چی بود پایان نامه ام ، نوشتی ؟

جواب دادم :

\_فقط محض اذیت کردن.

اخمی کرد که لحظه ای ، برایم بهروز تخیلی را مجسم کرد. دلم ریخت که اخمش را باز کرد و خندید.

جلو آمد و نشست کنارم . دستش را روی شانه ام انداخت و مرا سمت خودش کشید. تکیه به شانه اش زدم . بهترین پناه من بود.

\_غافلگیر شدی یا نه ؟

دروغ چرا . غافلگیر نشده بودم ، چون همه این اتفاقات را در خواب دیده بودم. ولی اگر آن رویای صادقانه نبود شاید غافلگیر می شدم . به همین دلیل گفتم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

بله

فشاری به بازویم داد و گفت:

از کادوهات خوشت اومد یا نه؟

خیلی خیلی ، زحمت کشیدی ... ممنونم بهروز.

نفس راحتی کشید و خستگی یک روز پُرکار را از تن بیرون کرد که گفتم:

حالا نوبت منه که بهت کادو بدم.

تعجب در صدایش راه باز کرد:

کادو !! به من !؟

از آغوشش جدا شدم و ایستادم مقابلش. مقابل نگاه هنوز متعجبش و گفتم:

میدونم خوشحال میشی.

بعد به سمت اتاقم رفتم و در کشوی کمد ، دنبال جواب آزمایش گشتم .

هرچی گشتم ، جواب آزمایش نبود. دستانم هنوز در حال جستجوی بود و

فکرم درگیر با ترسی عجیب . نکند بارداریم هم خیال بوده . نکنه اصلاً

باردار نیستم .

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

در همین افکار بودم که بهروز کنار چارچوب در ظاهر شد. دست به سینه تکیه زد به چارچوب در و گفت:

\_دنبال چی میگردی ؟ کادوت ، گمشده ؟

و بعد خندید. اخمی کردم از اینکه هنوز مرز تخیل و واقعیت برایم واضح نبود. که جلو آمد و از کشوی کمد خودش برگه ای بیرون کشید و گذاشت روی میز آرایش ، مقابل من و گفت:

\_دنبال این می گشتی؟

برگه ی آزمایشم بود . نفس راحتی کشیدم . پس حقیقت داشت . من باردار بودم . سرم چرخید سمت بهروز که پشت سرم ایستاده بود و داشت با لبخند نگاهم میکرد.

\_تو برش داشتی؟

\_بله ... میخواستم بینم کی به من میگی ، چرا بهم نگفتی؟

کمرم را صاف کردم و درون آینه میز آرایش ، به بهروز که پشت سرم ایستاده بود ، خیره شدم.



## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_خواستم تو یه روز خاص بهت بگم.

دستانش را دورم حلقه کرد و گفت:

\_ترسیدم مهناز ... یه ترس بد و عجیب ، مدام توی سرم چرخ می خورد .

با خودم گفتم نکنه به من نگفتی تا بتونی بچه رو سقط کنی.

لبانم را به داخل دهان فرو بردم و به یاد خیالی افتادم که اگر تصمیم

درستی نمی گرفتم ، رقم می خورد . سکوتم ، تردید بهروز را به یقین تبدیل

کرد. پرسید:

\_یعنی میخواستی همچین کاری کنی واقعا!؟

ناگزیر به جواب بودم . نگاهم را از نگاهِ درون آینه اش ، گرفتم و گفتم:

\_شاید... ولی منصرف شدم... من... من خیلی اشتباه کردم و شاید همچنان

در اشتباه می ماندم و پیش می رفتم ولی ، چند روز پیش ، همه چیز برایم

عوض شد... بهروز...

مکثی کردم و ادامه دادم:

## رمان: مات --- مرضیه یگانه

\_من فهمیدم که چقدر کنار تو خوشبختم. اصلا مهم نیست که گذشته ی تو چی بوده ...مهم حال الان توست که حالم را خوب میکند.

سرش را پایین آورد و چانه اش را روی شانه ام گذاشت و کنار گوشم رو به آینه زمزمه کرد:

\_دیوونتم مهناز... نمیدونم باور می کنی یا نه... ولی تموم زندگیمی.

از شوق می خواستم بلند بلند گریه کنم. اما جلوی این همه شوق را گرفتم و تنها با بغض گفتم :

\_می دونم.

"ایده ی این رمان ، بر اساس واقعیت می باشد، اما حوادث و اتفاقات و شخصیت های آن تخیلی بوده است."

امام علی علیه السلام فرمودند:

# رمان: مات --- مرضیه یگانه

" با وجودِ غفلتِ دلِ ها، بیداریِ چشمِ ها،  
سودی نمی بخشد."

با تشکر از همراهی همه ی شما برای خواندن این رمان .  
باشد که به ندای فطرت خویش ، از خواب غفلت بیدار شویم.

پنجشنبه 12/2/98

مرضیه یگانه